

Handwritten notes and signatures at the top of the left page.


Handwritten notes and signatures in the middle of the left page.




Handwritten number ۱۵۱۱۶ and ۹۰۶۳۲ below the stamp.

Vertical index or list of numbers on the left edge of the right page, ranging from ۱ to ۲۸.

Red circular stamp with Persian text and the number ۱۲۰۵۸.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب ۹۰۶۳۲
کتاب	دیوان انوری	
مؤلف	عبدالله بن علی اکنی	
مترجم		
موضوع		
شماره قفسه	۱۵۱۱۶	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۲۰۵۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب دیوان انوری	جمهوری اسلامی ایران
مؤلف عبید الله بن علی الحکمی	شماره ثبت کتاب
مترجم	۹۰۶۳۲
موضوع	
شماره قفسه ۱۵۱۱۶	



۱۵۱۱۶
۹۰۶۳۲



اگر محال حال جهانان نه صاست
 چو احوال بر خلاف رضاست
 بی صاست هر یک و به بخشش حق
 بر آن دلیل که نه بر مای همه حیات
 هر از نقش بر او زمانه و نمود
 بی چنانکه در آینه تصویر است
 اگر چه نقش همه اوقات می بندد
 درین سرای که گون و فضا شود
 قاعده ای که درین نقشها حق پس
 ز فضا است که در دست جنبش است
 کسی ز چون و چرا دم نمی رسد
 که نقش بند حوادث و روی چون و چرا
 دست ما چون حق و عقد چیزی نیست
 بعین دانش و خوش کور صا و هم
 که ز کسب خضر اچان توان بود
 که اقصای فضا نای کسب خضر است
 چو در ولایت طبع از دگر بری نیست
 که بر طبع و موالید و الیه و الیست
 کسی چه داند کین کور پشت جبار است
 چگونه مرغ آزاد مردم دانست
 نه هیچ عقل بر اشغال و در او واقف
 نه هیچ دیده با سرار حکم او دانست
 مرا ز گردش این صرخ آن گمان نیست
 که شرح او همه عمر ممکن است و دانست
 زمانه را اگر این جفاست بسیار است
 بجای من چه کرد این صدها که جفاست

احوال تمام است
 در بی رسته از ظاهر
 به

مراد می نویسد
 ق

شماره شعر
 طبعه بدلی

چو غم خدمت این بارگاه دید مرا
 که حق و بخش بنواره زمین و صاست
 بدست حادثه بندی نهادیم
 که چو حادثه گاهی همان کوی پدید است
 سبک بصورت چو نان گران
 که پشت طاقم از بار او همیشه و دانست
 نظر بچند رخصت جدا می کند
 که است بند بر عصا که آنهم از عصاست
 عصاست بایم و در شرط آفرینش حق
 شیده که کجای بجای بی عصاست
 اگر چه دل به فایر خشت و غم است
 اگر چه تن پریش آفت و دانست
 ز روزگار خوش است چه که لم
 ز دوستی و خداوند روزگار جداست
 خدا بجان و دیران مشرق و مغرب
 که در وزارت صاحب شریف و دانست
 پریش ابوالفتح ظاهر انصا حب
 که بر سپهر کاش سپهر کم ز صاست
 بای وقت و پشت پدی و ناصر دین
 که دین وقت از وجه شرف است
 جان خواجگی و خواجه جان کجاست
 بخواجگان ملک برش خود است
 زمانه کلی که گفت و خاش در ملک
 هزار بند و گناه هزار برک و دانست
 ز غم و غمش در جرم خاک است
 زلف قدش و طبع آب است
 زنده او است که نه رسیده با دوست
 ز عدل او است که حادثه زمانه با دوست
 بخاطر و فرمان درش و خوش
 بر یزید به عدل اندرش و جان و دانست
 فضا بش گفت به دست و هم نام
 زمانه گفت که او خود جهان است و دانست
 ای سپهر زالی که پیش صدق و خاش
 سخای ابر و مرغ و دیوان بحر و دانست

شماره شعر
 در کمال غایت
 در کمال غایت
 در کمال غایت
 در کمال غایت
 در کمال غایت

نو آنکسی که ز بهر شادمانی حست تو
 بد که تو فلک را که ز پایی ادب
 عیار خد تو آن او چاکه بر که دون
 رشوق جبین لب آس طرب که در پست
 نوال دست ترا موج صبر و بدل بخت
 ز اعتدال هوای که دوت دارد
 فلک رجو و ترازو لطیفهای وجود
 جهان طبع که ابد بخت تو که تو
 کف جواد ترا دهر خواست کف بخت
 وجود خوف و جافوع هم و ختم تو را
 جهان جودت ترا وید کف بخت عجب
 اگر فادر هستی کل بر انداید
 اگر قاف بود در جهان ترا چه زبان
 بقا رک اندازان آب سیراتش فیض
 بوقت ریش و ملی کردن مسالک ملک
 نشیب و بالا کسان شمار و از پله
 جهان نوردی کار و دیش ابر و غری

خضر بر روی جبهه
 حاف و حیران
 گویند

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
 نه صبا جاک را از روی خدمت تو
 و لیکن آدم نیست ممکن از پله
 چنان بدان که شافل نموده با ازان
 بی کمان و بزرگست از چه غدری است
 و لیکن از بدن مرده ریختن جان
 بن سوال جواب امور و بران را
 سو اکیست درین عالم غایت لطف
 بدین دقیقه که راندم کمان کعبه مهر
 سرم بطن غایت پوشش باشد
 همیشه تا بجان اندرون زد و در خاک
 شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد
 بحر می و خوشی بگردان جهان جهان
 خرد و ادب و شکر که ای کسیر دنیا
 جلوی در و جود آن کینت کو شایستگی دارد
 کسی کند جهان به هیچ احتمال از غری

برش چو صورت ایسی بود که بر پشته
 دلم و برین عذاب است و دید و حبس
 که رفتم برین نشستم بقا است
 که بر نهایی عالم بهر قصیده گشت
 که که گویم که بید بر نوبی د عا
 که خدمت تو کند جان زار ماند و ک
 تعلقی نزد کان شعار و رسم شهادت
 کمان بنده جهان است کان زار پشته
 بر بنده که چه کانی شریعت شر است
 که عمر با سن که در قش شاد عا
 شبت در روز و برین هر و طفت است
 که روز روشن اقبال تو شب اعدا
 به هر چه خوشی و غری همه سودا

زمان بر آفتاب امرونی او چنان دله
 که ممکن نیست تعین او گنج شکلی
 زمین در احتمال بار علم او چنان جگر
 که حد منزل بر نیست شد از اندوی توان
 چنان عالی نهاد آمد ز رخت پای نهش
 که کرد و بست هر دو از هم کرد و نمان
 نظام عالم از نسیب قدر او پدید آید
 و کرد و غوطه و دستنی جهان را می رسوا
 رخن دشت را پیش بهر چرخ چارم در
 دل خورشید با یک خامان درو بجا
 بجهت تبت او در زمانه باز کرد اند
 که از خورشید گشتی فضا شدی بر جهان
 و کرد بر آسمان شمس بکشت سایه آکنده
 که از روی تقرب کرد بکشت رخسار
 بهار دولت او آن هوای معذل دارد
 که کرد و ن حرف زان زده کرد ایام
 هوای آب کشتا اگر دین رکب او شد
 اگر جوابی که چون آتش سر اندر آسمان
 بدست آورد و میرت زان پیش نهش
 اگر بکشد در جلوه نهای خورشید
 به بند پی نظر کنس بگوید به لغت سوسن
 اگر طبعش در آموز و جبار عالم آید
 نه از موجب خرم را شبها نروزی
 ز طبع او است چون یکد کاله دریا
 پس که طبعش غرور میکند ششها
 شدت اندر عروق و جگر او به سودا
 اگر نه از طبعش هوا را جاشتی بودی
 صبا و نفس بن کی روی بزم نکست
 چو میان کرکنا رخاک پر کو هر کند باد
 چو سوسن محض آوازی نه چون کل غن

سبک بود غیر در لکهن کردن
 و شک تصرف کردن کردن بهای

رنقش در خوی جفت روان صاحب
 زوشش در طلیسیان رسوم قادم
 صفا هر ساعتی با دست او کند شکلی
 که درخشش ز دینی بر طبعی دارم نه دایه
 و لیکن بر کرم واجب بود در پیش خدای
 چو کان در ویش گشت از تو جوار بدی
 چو این و صاف بنو قصه کردم با جود
 بدین دعوی که بر خیزد درین معنی چو فرما
 خرد زین طبع گشت این مرا کفایت
 بجز مهناب بهای بجز خورشید اندا
 عجز ازینکه میدا یه و میدا که میدا
 هر شایسته هم کوی تان بار نهایی
 کرم باورید اری همید اری چو برینا
 عزیز الدین طهرانی عزیز الدین طهرانی
 الا نگاه در کایش بود کاهی در اینا
 ذراع روز شب هوا به دریا بیخ بهای
 ایران کایش نصیب و شش بن کاستن
 وزان اویش اورا تا قیامت تریب
 بهر کاری که روی آورد و خصم کند
 یوزا این کار ناید تو باین کار بر نمان

بهر هفت و کوه و قار و بحر سخا
 عیای دین که بهر بیت از سخا و عدا
 بهای دولت آن قصد سود و عیو
 ابو علی حسن آن منع عدا و عیو
 خلاصه همه اولاد و عدا ان نظام
 خلاصه تحقیق خلاصه
 خدا بجان و زبیران که در مایه قد
 برش بهر بود چون بر پهر سها
 نظام مقامات ملکه اسبخت
 چنان که کار معضات خاک را اینجا
 شسته طاعت او قاسم میبش
 بیسته قدرت او کرد دن صبا

مع

سخن تر خد بر کشد بجنب خنجر
 در دهن رنگ خلاف آمده ز بوی خطا
 ز با وصول تو خاک خواهد استغنا
 ز ما بهیبت آب کبر در استغنا
 ندر خا و فلاش اساس کون خا
 و در قباب و نوارش نشان خوف خا
 اگر نه واسطه عقد عالم او بودی
 چه بود فایده در عقد اکرم خوا
 زای رکاب نبات ترا در ملک زمین
 زهی خان سخا بی تر اشتیاق
 بد که تو خاک را کذر بیای ادب
 بجانب تو قضا را نظر بعین عفا
 بر یس به عدل تو قشنها پنهان
 به پیش دیده و بهسم نور را پیدا
 تو ایست تو به بند و بهی کذا رفد
 او امر تو بنا بهی غای غان
 تو اصل و ادن و ادای چه فصل
 تو اصل دانش و دینی چه صوت اصل
 ز رشک طبع تو دار و مزاج تو
 گمان مبر که ز موجب لوزه در دریا
 صدف که زنده دایه از به غایت
 ز شرم نطن تو ز تنگ لؤلؤ لا
 تو آن کسی که ز باران رخ باب گفت
 مزاج سبک شود مستعد تشو و بنا
 تو ای که گفت ابر زار بار شود
 اجل برون تو اند شد این مزاج
 بعد قران قنایند یک شجره چه تو
 ز امواج چهار اقیانوس بهشت آبا
 بعد و سخن ملک آن رضا دهند که
 سجدیت تو که لبه دارد از جزا
 بنا رنگ از آن آب میرانش فصل
 که بارکاب تو خاکست و با غایت هوا
 بشک آب رود چون رود بسوی
 میر با و رود چون بر آید او بالا

زمر و بی شش اندر زو غایت بید
 بدیده نه نه انبی برون کشد ز غشا
 مگر بسایه او بر کشد نقد بر
 و کز نه کی بیا برش رسد سوار کا
 بدخل و خنجر غباری که نفس بگذرد
 کذر زحوا کوه و کز نه کشد حصار
 ز ما بهیبتی که مرورش ار بر کزنی
 بهای بر دست کا ندران بود فردا
 بز که او این بنده که چه به نهشت
 که باز اندم از اقبال خدمت تو
 بهت هر که سخن رانده ام خردن آ
 هم مدح زانداره بهسم سخن عطا
 مگر مدح تو که غایت کمال و بهشت
 چاکه خواست دلم خا کز نه کرد و فا
 جدا نبود زمانی زبانی من رشت
 چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
 سخن بس اندر این قصیده غر
 ای کجایم و بس نیت این قصیده کوا
 اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود
 که شنوده تو آن کسی نیست مدح و ثنا
 لبه و شکل تو که دیگران برون
 زمانه نیک شامد زمر و از میسنا
 خدای داد که خفت تو باد این پیش
 که تا بقطع شر آمد نسیم از بسنا
 ای چه کفتم کفتم که بهر و خسر
 ای چه کفتم کفتم که بهر و خسر
 امید حایت اندر حساب بیم و دلا
 بهر چه خدای حکم تو بر سنا ره روا
 بهر چه کفتم کفتم که بهر و خسر
 بر آسان گفت کفتم بختب کرد و فا

حیرت زده غایت خد بادر
 و بهر چه کفتم کفتم که بهر و خسر

جل تنگ و دنا کرد روزگار
 در بوستان ملک نهاله نشاند چرخ
 باروخته ملک وقت که تازه باد
 محتاج بود ملک به پیرایه چشمن
 با چیدن و صاحب ایام و صدر شرین
 بآیی که زنده ایات صنع اوست
 دین که هر که واسطه عقد و هر آد
 کج قدر ز مایه نهی کرد آسمان
 آنجا که ذکر صاحب ری روشد کون
 و آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جیح شد
 هر سر که از رعایت رسد بقیه
 هر تن که از رعایت تو بهره ندید
 در مع خدمت نو که آمد که بعد از پیش
 بر بندگی صادق و صافیت هر
 ای انوری مداهنه و چون کنی
 آن خردی که پیش فلز مینه ریش
 فیر زنده که تا بقیامت ز خویش

افکار از اوج و دنا کرد روزگار
 دارا کشود و دنا کرد روزگار
 سعی سیاح و لطف صبا کرد روزگار
 آخر امر ادبک روا کرد روزگار
 دیدی چه خدمتی فبرا کرد روزگار
 در تن ملک خوب ادا کرد روزگار
 از دست غیب بیک جد کرد روزگار
 تا خاک را بپیرک دنا کرد روزگار
 بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
 بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
 موقوف آفتاب خاک کرد روزگار
 کل مهر نقشهای بلا کرد روزگار
 برین نرینه شد بهل کرد روزگار
 دین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
 این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار
 مشایخ عدد ز خاک کرد روزگار
 سقف سپهر دشت حد کرد روزگار

آن اسمان محل که بپس چرخ
 آن کز برای خطبه ایام پیش
 دنان کز برای خدمت بیرون کش
 پشت بنفشه خدمت بیرون خم بداد
 نای که در افاضه قدرش بجم عقل
 غایی که در جهان خدش بیک
 در موشی که بپایش از چش کش
 چون از دنا بی نرینه بچید کفش
 ای خردی که قصد از چشم مفت
 جم ددنی که در نفسی کلبه برا
 ما من نو کردی آنچه سخا خواندش
 در خدمت تو عذر میخوانم کنون
 ای پای کمال تو جایی که از غلو
 من بنده را از غا جزی اندر ثبات
 تا در سر ایست دی و غم بر زبان
 انداختی چه صاحب بهیاد باد
 در ددنی که پیش دواش غل شود

خورشید را چوب به کد کرد روزگار
 بر چسب را ردا و عصا کرد روزگار
 بهرام اکلاه و جاکر در روزگار
 زبان پیش چون خودیش و دنا کرد روزگار
 از قالب بهر سها کرد روزگار
 از غنبد کمال غا کرد روزگار
 بر شیر چینه چس خاک کرد روزگار
 در دست خم نرینه عصا کرد روزگار
 آن مایه حاصل خوف در جا کرد روزگار
 از نعمت تو عرش سها کرد روزگار
 و ز تو کوران و خانه سخا کرد روزگار
 زین پیش با من ارچه چس کرد روزگار
 اول حجاب از اوج سها کرد روزگار
 ما خضر پامال حب کرد روزگار
 کز سبک بد صواب خط کرد روزگار
 بهرام کان خیز صفا کرد روزگار
 دوران کفکش بجا کرد روزگار

دوی در لعل که شام با زانو د چون چنین است بین کار دین حال
 وارش در کف لطف خدا پاک بگویم کا بخوان لطفی که در خور است ترا
 چون نمایند ی ازین شعرها جوشن با که با آن غبار که هم از این غبار
 در یکسری نظری کرد بر و شک کیم که جهان دجده شد و ما همه را استفا

ز بی کارت از چرخ بالا کرش حدیث رضی تا بصف کرش
 رکاب ترا چرخ نوسن بسود و خان ترا بخت و الا کرش
 نبات از فال دخته جسته پادشاه خود حب هم صبا کرش
 نه می نعل شید بر و لعل کلاست رخت اثری تا شری کرش
 به کام خود و بگاه سخاوت دل و بهمت رسم دریا کرش
 و لطف خطیبان مدحت سرکش همه عرصه عالم ادا کرش
 یک حمله در خدمت شاه عالم همه ملک حمید و داورا کرش
 بجز و با قال سلطان عالم بدوا فرود ملک دنیا کرش
 سر تیغ از خون او و اوج دشمن دشکوف و بهاب صبا کرش
 که از خون دل نکل یا قوت زیاده که از خون رنگ دنیا کرش
 قوتی سر فرار که هست از نیست زانقصای چمن تا بیطی کرش
 من بیخ خواند داشت و در کتبش در انواع تمیز و منها کرش

ز امرش عالم و اهل عالم دلم فقرت و طبع غفا کرش
 شب محنت من را ادا و کفرت درازی شبهای بد کرش
 ترا صفت جوج اختر سپرده گیم حلقه دام سودا کرش
 من از دهنش دل سوی حضرت چو موسی ره طو رتبه کرش
 ز خو رشید را ی نو عکس بود همه دهر نور خدا کرش
 ز برهان حب نو معجز است سواد زمین و ابد و پضا کرش
 من اندر کلمات امر و ائمه در غنود سبب فردا کرش
 در دامن و استین جلایا چو و امن سر رلف غذا کرش
 زین دهن جان و دل و کلاه را کرده و پای اجرا کرش
 ز قرآن بمانده کمال فصاحت در انجیل خطا مع کرش
 در خدمت جیشاری بمانده در حضرت جمع غوغا کرش
 که نامت همیشه از حسن بخت جانای حدیث زنجی کرش
 بمان ای حداد و مقصود عالم که هست از تو این حدرو الا کرش

ای داده بهت بجز ما را خود رسم چمن بود شما را
 بر کوش نهادی سر رلف ارگوشه دل نهاده ما را
 تا که زه روع راست ماند زین درد آسید کوه و ارا
 هر لحظه کژی نمی در کون من درند بد کس وین دغا

بر دی دل و غنوه وادی ای
 پادشاهش جهان بود و فار
 ما غیبی کرشمه بودیم
 وادی تو نشان با بزار
 که کج خلق از روز کردی
 این کج و نمان به بزار
 که هم که گون زور کردی
 امید کشد غمان و غار
 بگیم و دوشی بهم بگوئیم
 زان کلام دل به بود و غار
 در جبهه و چشمتان
 بهر آید دور و دور و غار
 جان گفت که کج گفتی
 بگانه دار آستان را
 استخ برآمد در آمد
 نهد بر کنان جدا جدا
 با دهن چشم گفت آری
 که من بگشتم توانم را
 نازی تو بدامن و غایت
 اندر زده آستین چار
 خواهم که هر گم هم اکنون
 زین حال کن پا در
 شهادت شاه وین گفتش
 صد باره پذیرفته و غار
 احمد که زنجیرت نشان
 بهنای لوت مصطفی
 انکو چو جبهه بپوشیده
 به دل دل شد مر غار
 که پیش چشم بگرد کرد
 از جبهه دیده و غار
 خاک قدش بقبر بنام
 در کوشه کوشش کیمیا
 ای کرده نخل نسیم خفت
 و رسالت در نشان سار

بلج تو که از ابراز گشته ده
 یک غنچه کرده حد شکار
 دست تو که کوه از دبر و کان
 صد کج نمان ده یک عطار
 در بزم اهل بخشش تو
 محروم غنچه چو بر بار
 در زرم اجل در کوشش تو
 ز نهار خواست چو دیا را
 در عالم غافل صبا بافت
 از غافل و غافل بودا را
 از غیبت رای تو ملک
 در خطا شده خطا را
 در روی کف خن کدورت
 در دیده هوای باغ را
 و ز کرد زمره با در دارد
 چون غنچه ضیا را
 از ریح چو کشته بجان
 خون کرد و نه به دانه را
 از لعل حجاب زده الماس
 رخساره بسجو که با را
 که حرمت سر برده که را
 که زلفت من رسد چو را
 در و نه و شج جایی ساری
 از کوری و نمان لوارا
 از رخ تو ای قیام دولت
 بهر سست شد و سست را
 پیش تو اگر زمین بوسه
 مشکو ای رسد خدا را
 کفن سپر سپر مشک
 از چرخ در آورد و سار را
 تا روی جبهه خراسان
 آرد روی و غنچه خط را
 اینجا رضایت رای عینیت
 یک مثل غنچه خط را

چون بیک که کنم زیند
خدا هم تو زبورت را
از کعبه جو کند ری باشد
چون صد تو خسته و خا
از استنظم من عدسیت
شستین کن کسبیه را
آخر برای تو بخوار
این چو منتر کن ادا را
یکدم نه از کف رکعت
آن خوب نهاد خوش نهاد
تا هیچ نصیب بود بهمان
در دیده مریدی جبار
ان محبوس بادت از بزرگی
در جبهه که بود استیلا را

اسکندر یستم پیدایش
خوین راه چشمت را
این منم با رب در کسب
و آن توئی برب در آن کسب
آخر ان ایم با خوشتر
در مشه آید در کار تو
که جویم در فراق خست
هر که بود از سر و رید و خا
حال منم به حال بیکان
چو که کشت از اصل خست
از جهان تو کشم جان تو
لا بی حال خور از سر معری
شده از نفس کنم کان
اندین دلت که بودم زده
جست بودم به آب و آب
بود از شکم جان شریعت
ماله جان زبورت دل بران

بند خراج دل حیرت دیدم از آن
نصحه خنجر زده زخم برین دراز

تا هر آفتاب طغی تو کی بود
بکجا نایان بود و دل چو خست
در دوا بای ملک بدو سنا
دور که بایه ابریس دعا کی
دل ز چرم کوبه با و سر و بر
دو شب جو کوبه ای را بر انداز
چو برک بدو قوی از بر و کان
خرام اندیشه از جوهری چون
اور ری آفریند به چو بکوبه خوش
کاد بای اندر میان و اندر
شکر زده از آن که درون چو شک
ای سپهر ملک از افال تو حایران
تو چو حسن عهد او شد این جان
وی جان عدل را انصاف کو با
آسمانی بی که ثابت رای برودان
آفتاب بی که لایه نور بود آفتاب
سیر غریب چو نیر خست
حکم جزت چو نصای استیلا
تا به هم تو را خاک استقام
بای کلان از دیا و بهکام شتاب
ملک را ملک تازد جوان
ملک کوشی استیلا و ملک زینا
تو است اندکم دیر نه هر که انداخت
لطف اندکم از پی تو سر کرد انداخت
کر خسته با ناست و بر ناست
خون شود بار و در کف استیلا
به کشت از دم زده کسب خرا
دیگران در پست فاده زاری چون
تا به دود و جان و زنده کردی
کر خست بر ملک چو دست زده
خود دشت هر که سر از چو کشت
کجا زان که در جبهه و کشت
بخش به منت و جان به کشت
ابرود را از حالت شک چو دود

باللهم که بر سر دمان شود لاف رعد
فنی اهل کرب و آب زندگانی از کاف
ایرانی باشند بر ابراک و سنی که
کاف باشد نه شاه و نه شمش کبر و نه
کوس رسد و آب شرب همه بکاف
کعبه اهل و جاه و دین و کاف
بلور اسنان خود و در دین و کاف
کر همه صد به زور و در دین و کاف
نقش دمان از روی آب کی بکاف
کوکلهای بر سرش نهاده و کاف
خود خراب با کوسنی نیست کاف
کعبه اهل و جاه و دین و کاف
آسمان قدر زمین جدا و کاف
خو کوسم به جوری و کاف
در پله حاجت عرض قسم شهادت
چین از روی تو بر من سحر و کاف
داشت روشن روی چشم افش و کاف
لطف بر هم که یکدک بین الاعداد
من بیان هر دو جای از غرور و کاف
خود و او را که نمی که جهان و کاف
از فلک سیکه و سپر که شکم
نیت علم که کس جز خدا و کاف
و این همه چون دینی را بکاف

که تو خدای و بخوانی بنده ام از کاف
ای سحر که آهست و در علم و کاف
تا خاتم هیچ را بنویس و کاف
طعاب صبح را بنویس که کاف
در جهان چاه کرب و کاف
خدا از همه با و او طعاب از کاف
عرض تو چون عرضم که دین و کاف
عمر تو چون و در کاف
از پستی پایگاه دولت و کاف
دور نهایی جایگاه و کاف

رو بخور و دین و کاف
برک و بران به حال و کاف
ما در باغ سست و کاف
و خدای که تو بر طاعت و کاف
موی بر خاک و کاف
کرد صاف خزان که کاف
ای عجب نیست و کاف
با رب ما پس این که کاف
این بهمان نکته و کاف
خروانی دمان و کاف
روزن این خرد و کاف

ما فیه است اگر عرق ماه و کاف
بقرع آنچه از و برک و کاف
چکند و کاف
دین که بر او کاف
ما بکوت لب خرم و کاف
چون بهمنار و کاف
کسی آه و کاف
مکرای کسید و کاف
زین او ظرف و کاف
نورین هر دو کاف
عمره آه و کاف

لعل که کاهن شد در بخت چنان
 افسی که با یکدیگر در جان عصب
 دو و خفته در سطح بودم
 سطریش که کوب بنای است
 شعله آتش این روی که کفر کنی
 در مقام برکت است علم حجت است
 هر زمان زنده بر آب شرفه کنش
 در مراح از این دست و سر است
 صاحب عادل و شجاع که کوشش
 چش دایت عایش تو زین است
 طاهر آن ذات مکر که پهرش کوه
 حدود طاهر که در صاحب طایر است
 آنکه در شش جبهه از قصه جان کوشش
 هیچ دل نیست که از آرزو دل کوشش
 و آنکه در فلک برین کالی مجید
 همه از بارقه ظاهر کوشش است
 ساختن کوشش برود که جسم است
 عدل در این شش و اور دین است
 ضبط ملک ملک مذبحه کوشش
 در آن شب در این میان کوشش است
 ما جانی که کلام بر آید که ترا
 مدحت از طرف برکت چو جای کوشش
 نام سلطان بدست که از اندش
 در آن شب در این میان کوشش است
 کوشش کوشش که کوشش کوشش
 داند و کوشش کوشش کوشش است
 سست بر آید است که کوشش
 جرح کوشش کوشش کوشش است
 برین رسم است کوشش کوشش
 عقل و کوشش کوشش کوشش است
 که چشم کوشش کوشش کوشش است
 جرح چون کوشش کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است
 چهره چون جرح کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است

خوش رنگی بودی که برود رنگ
 که چه از خاک که غیب غریب است
 است و گریه که بهت جبینی
 جیش جرح نه از شربت و غیب است
 ضم اگر لاف قافله از روی
 جیش ساسد که که با اناسم و کوب است
 ریش کت حدش نشود لایم از
 در او رسم قش قش هم است
 در مقام کت یک وجه است
 تو چه در شیشه از جعفر در دین است
 آخر از این کجی داند شد
 سرعت بر قادیانی پاری است
 در کت حد کت در شکار کوشش
 آن مکتب که در حال و داری است
 عقل و اندک که چو حساب بر کوشش
 روه و کوشش با دانه در کوشش است
 بد و شیشه در غر و نر و کوشش
 ضربت برین کوشش کوشش است
 تا که کت کت کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است
 سپهر کوشش کوشش کوشش است
 گذر جلال کوشش کوشش است

شاه صبر و شجاعت کوشش
 نو و دینم و مطرب کوشش است
 از کت کوشش کوشش کوشش است
 در جام ماه نوبی چون قش است
 با کوشش کوشش کوشش کوشش است
 آب مطرب روان کن و قش است
 روه و کوشش کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است

سید محمد

بر مظهر و شیشه شمشیر مار
 که از انصاف و خطره جان و کوشش

در خنده اظهار است در کوشش
 که کوشش کوشش کوشش کوشش است

از کت کوشش کوشش کوشش است
 خلق در دران کوشش کوشش است

خفته که در شام و خواب و خواب
روزی که در شام و خواب و خواب

پایه که خرم و زار گشته سپهر	کوید و فغانا شد اکنون شب
در وقت جزای مطیعان و عاصیان	از لطف و تدبیرش تاب و تاب ۳
روزی که در جم و دیو گنجی بر سپهر	از ترش که گشت خود یک شتاب
برگشت عاقبت چو بختی که سپهر	از خروغ و خویش سپهر و عاصیان
و خجی که حکم خرم گیتی بر خط خاک	از شیان حضرت خود یک خط
انجا که بحد دارد و زمین و آسمان	از خرس و رخ خویش و آسمان ۴
چون خاک کی در یک شود چرخ و شتاب	از خرم و خرم خویش و شتاب
و بنا بر آب و درین فصل بود عدل نو	آب و اگر بگویند شست و آب
کای که از جان بر و که نهضت	در عهد عدل است و نهضت
بی عدل نهضت بر و که نهضت	شاید و عاصی خویش بر نهضت
آب و در ملک زمین خرد و آبرو	عدالتان و ملک بر آبرو

آب و در زمین خرد و آبرو
عدالتان و ملک بر آبرو

بسیار و خاک و ملک که درون شتاب	آین و شتاب و خاک و ملک
که درون کجاست بر او در اندیشه نو	خویش و کجاست بر او در اندیشه نو
ایام و احوال و غایت و غایت	و بسند و در غایت و غایت
در گشت زار و روزی که گشت سپهر	ایا بسند و غایت و غایت
خود و ابر و جو و زار و غایت	تا دست و غایت و غایت

خود و ابر و جو و زار و غایت
تا دست و غایت و غایت

در خرم و زار و غایت و غایت	عالم کوفت و کجاست و غایت
که در وقت شتاب و کجاست و غایت	در کجاست و کجاست و غایت
کجاست و کجاست و غایت و غایت	در کجاست و کجاست و غایت
انجا که از دین و کجاست و غایت	در عهد جهان و کجاست و غایت
پدایت و کجاست و غایت و غایت	کجاست و کجاست و غایت و غایت
چون شتاب و کجاست و غایت و غایت	شستن و کجاست و غایت و غایت
آب و کجاست و غایت و غایت	فصل و کجاست و غایت و غایت
ای دولت و کجاست و غایت و غایت	پایه و کجاست و غایت و غایت

ای قذوقی خاک و آبرو	و کجاست و کجاست و غایت
و کجاست و کجاست و غایت	و کجاست و کجاست و غایت
اجرام و کجاست و غایت و غایت	و کجاست و کجاست و غایت و غایت
عدل و کجاست و غایت و غایت	و کجاست و کجاست و غایت و غایت
کرده و کجاست و غایت و غایت	و کجاست و کجاست و غایت و غایت
بر جوی و کجاست و غایت و غایت	و کجاست و کجاست و غایت و غایت
دار و کجاست و غایت و غایت	و کجاست و کجاست و غایت و غایت
چون و کجاست و غایت و غایت	و کجاست و کجاست و غایت و غایت
درگاه و کجاست و غایت و غایت	و کجاست و کجاست و غایت و غایت

در عهد جهان و کجاست و غایت

تراست تو از خاک فروزیده	بجسم جو گوشت زان مغز پخته
از کار عدوت چون رودی	نعمت زان سست برین ناپخته
از بیم خالفت سخنانید	نشسته سی و نیم اعرای
زود اگر بدوشان خود	این گنبد زده و کرده و دوی
ای چشم بیایان ز جود	چون بخت مخالفان بخوشد
نایب شاه خراست شریف	هستم اساقی در اینم وفا
کشم که شکر آن پدید آید	سرخ کرد جلالت تو عاف
کشتار که ای رکاب من	زود اگر خفا نپوشد
ضیاع این بکر دم آخرم	با آنکه تو از دور ای این پخته
تا هست شست و در دست	ایام جو تر گای بر ناپخته
ختم تو و در جیب رخ او باد	لمحت ضعیف طبع من پخته
چون دانه را از شک بدو	در غصه خشم تو چو چرخه آ
اسباب بنیاد تو کردی	اسباب ضعیف من اسباب

ای جان عدل و انصاف که است	وین حق را جود و کردن شرف ترا
دست عدل خاک را بردن که است	بای قدرت سپهر و سر باد و در ترا
عزت سپهر که است و ایم یک	صوت سپهر که است و ایم کران دار ترا

پیش بر کم چون خاک باد	پیش سبک هم چون باد
از بزرگی اوج که دون در دست	و دشمنی جرم که این است بدست
روشنی که کوه را خدای	در بر این جوی که تو گفتم کردی
کشته تر از آتش بر من پخته	چشمه فضل ترا با هم نهادی
دست عدل که بخوابد آشیانی	کیکرا ده بخت را این دشمنی
در جهان مصطفی احباب	تو مستحق بیرون زان کردار
ای را ستم انصاف تو	کجا زارده اندر سایه عدل تو
دشت آب که از جاری بر	لاجرم از آتش خست چو در آب
چو فادون برین نهان گای	که برودن بر شوهر من گای
بر خیزم تو با وجود تو	کز این اندر هوای بزدل جرم
راشاق صد و با صد و	عالمی از خطر و آفتی از خطر
شعری دل و دل قبل را تو	فوت دل را بداری و طبع
کر تو دی بی تو نشود	در نبود می دست او نشود
چرخش است ز بجهان	هسته من پاس او است
ز بهر او سپهر ای تو	او ریشه خدمت تو ز کای
کر برای او نباشد تو	و در برای تو نباشد او
ما بوسه است دست تو	دست تو را در هر جیب
کر به اسحاق آن دار که	هر چه می گوید در دوا

در مذاق و بهجت از لطف تو تم
در دلف جرم است از خرد و جرم

بسم قبال تو چاه سلطان جهان / اسب و طوق و خا و سواران
 که چو کل بر بار خود نشسته / بکش آفرین بخت و زاری
 ای بان رستم که رستم در پیش / دی خیل در است پیش
 تا بودم در پیش کز آن خورشید / تا بودم در سر و کمر کسی
 با قدرت مباد که کوشش کرد / یلم چاه مباد که کوشش کرد
 عمر بخت چو دات عقل این ارم / سال عمر بخت چو دهر چو بخت
 بر سگات درویشی در سفر / بختی است در دهر عالم در سفر
 اخراجی خاک خزان داد بر داشت / از بختی غریب خاک را که کجاست
 در فراق خدمت کرد و بیا بون / کاغذ آن نعل و لاله است
 موکب صدر جهان شب بهار و یمن / خواج و دنیا بهار و یمن
 لاجرم دین بختی چون با سحر / لاجرم آیت موهبی و چون آیت
 آنکه کرد و ز ابر و خورشید / عقل کل در هیچ بختی جز که در عقل
 داده ملک بفرارش کار عالم را / داده رای با شانس ملک را
 هر چه که بختی بر دام عطا و کف / جلد راکفت خدام و قلم را کف
 در خفا خواجه افکار پیش بخت / بر سگین طرح باید که امال
 دی رستم جاد و غریب و اوج ملک / دی ز رستم و تامل و بوج ملک
 اندکی دهر غریب بختی باطل / چون بخت آسمان آبی باطل
 از خنده و می جاد که بختی چنان / نفس موهج و دار و دهر و دهر

فصلی

بدر آن وای که بخت و دهر / بر خونی چون ناله کس نبود
 دست نصیب بخت و دهر / دست محمود بخت و دهر
 بر کرا و دل موی بخت / بر کرا و دهر و دهر
 خود صلاح اهل عالم بخت / اعصاب او بخت و دهر
 راکه امر و زاری و دهر / راکه بخت و دهر
 خون دل بخت و دهر / در عظم و دهر و دهر
 خشم را که بر چو دهر / این شل دام و دهر
 مدح بخت و دهر / چون ز دهر و دهر
 صاحب صدر اخلاص و دهر / باید از دهر و دهر
 بعد ازین در خدمت از دهر / راکه بخت و دهر
 در قضا بخت و دهر / آنکه سر و دهر
 اندر بخت و دهر / جن و دهر
 که بختی بخت و دهر / عین و دهر
 به دهر بختی و دهر / فی اهل و دهر
 کفر آخر شایسته و دهر / چون دهر و دهر
 به بخت و دهر / هر که بخت و دهر
 خیر و دهر / بخت و دهر

سخت زشت و خا و سواران

در زهره جو نرم جنبه ای کند / جاوده دشت در دیده و در لطف کند
 و زهره دانه زهره دانه / نفس زهره دانه و در لطف کند
 ماه از چو آید که بود نفس در کتب / از این حقایق چه شنیده باشد
 با دام و چشم خود نوازد / و زهره دانه و در لطف کند
 از رسم نیست بود اندر جهان / هر چه بود بر تو خود چه شنیده باشد
 صد ری که از دشت و در لطف کند / این خواهر نیست که در لطف کند
 این نفس هر که در دشت و در لطف کند / این خواهر نیست که در لطف کند
 از نیست و نیست و نیست و نیست / این خواهر نیست که در لطف کند
 او صاف که نیست و نیست و نیست / این خواهر نیست که در لطف کند
 که دون رنگ نیست کف آورد و نیست / این خواهر نیست که در لطف کند
 عوفان و اوشت اگر افان کبر / این خواهر نیست که در لطف کند
 ای آنکه چه بیا به چه بیا به / این خواهر نیست که در لطف کند
 نو کعبه ای که از دشت و در لطف کند / این خواهر نیست که در لطف کند
 که دست بطریق خف و خف و خف / این خواهر نیست که در لطف کند
 و زهره دانه و زهره دانه و زهره دانه / این خواهر نیست که در لطف کند
 ای ملک که به دشت و در لطف کند / این خواهر نیست که در لطف کند

کتاب

این که بر دشت و در لطف کند / این خواهر نیست که در لطف کند
 ملک و شهاب که هر که نیست / این خواهر نیست که در لطف کند
 فرخنده و خودم که هر که نیست / این خواهر نیست که در لطف کند
 اقبال چنانچه چو مرا نشود و داد / این خواهر نیست که در لطف کند
 من بنده چنان که عظمی که کوب رفت / این خواهر نیست که در لطف کند
 بر سینه ای دست تو در دشت و در لطف کند / این خواهر نیست که در لطف کند
 و مطلق و دران ملک با این / این خواهر نیست که در لطف کند
 و او بر او تو چه نظر و چه دور / این خواهر نیست که در لطف کند
 این خدمت منظم که در دشت و در لطف کند / این خواهر نیست که در لطف کند
 زان زبانی خوشی که در دشت و در لطف کند / این خواهر نیست که در لطف کند
 ای بیای زهره دانه و زهره دانه / این خواهر نیست که در لطف کند
 آستان شش تو و دیده و زهره دانه / این خواهر نیست که در لطف کند
 بر جهان ای جهان و زهره دانه / این خواهر نیست که در لطف کند
 که در آن تیره کنون و زهره دانه / این خواهر نیست که در لطف کند
 و زهره دانه و زهره دانه و زهره دانه / این خواهر نیست که در لطف کند
 بر تو آن آستان و زهره دانه / این خواهر نیست که در لطف کند
 است از سوی سعاد و زهره دانه / این خواهر نیست که در لطف کند

مسیح بکم تو خدای خود ن
 کز نافرمانی گشت بودی
 ای پادشاهی که گشت خاک و رست
 در پادشاهی که بگرد و خراب
 من گشت زده و شسته و خراب
 تا برون نشوید چون مهر
 تا برون نشوید ز غرای آزار
 دارد از حضرت عالم بر سید
 چون در آمد ز دم برادر
 تا بکلیه از اسان بگریخت
 که تو هم ز سیدش بگریخت
 بنده را پریشان پردرد
 شری را که چون بنده بود
 جان نودادش را حلال
 و آن بشارت شد و آواز
 به این بگفت خدمت تو
 زنده بماند و جان خواهد کرد
 تا که بر گردنش بگردد
 که تو گشتید و تو لایق کرد
 در جهان اری و ملک بخشی
 چون بگذرد همه افانی بگرد

که چون را درین حرکتی
 از خدمت محمد بن نصر آمد
 فرزند که گشت پادشاهی
 از راه که در خور صدر است
 باندل و بختش و ابر خدمت
 با سیرین غار او با خدمت

از خرم او طایفه نقش بر رخسار
 با رازی او زبان خورشید است
 چون حرف آخر است ز بیکدیگر
 و ز راسنی چو حرف بخت است
 ای کشوری که خرم تو نشوید
 به شکام دفع حادثه می آید
 تا ملک از استقام تو قیامت
 شغل عوالم و کار ملک می آید
 از حادثه جیب تو هر دم بماند
 رعیت و جهان که جهان می آید
 چشم بپوش گشت تو جهان بود
 کوته که چشم نمی پوشد
 ضمیر را بفرق برست از سینه
 تا پای تو ز هر چه برفق رفت
 اسب ملک چو اعدای تو بگریخت
 و در جاده است ترا نس و مودت
 تا دست نکند و شداده طاعت
 از بخت تو دست عمارت می آید
 تا بگشت ملک جسمم است
 چون از تو کوکب در بر می آید
 شمع ملک شمع تو از دنیا می آید
 تا بر ملک جود چرخ می آید
 چشم بد از تو و در دروگاه تو
 چشم بپوشد ایام است

عرصه ملک خورجه نامحدود است
 که در آن عرصه چنان شکر می آید
 ردی که سپاهان پیر و دارد
 و حق سلطان چو عجب کتب می آید
 چشم بد و در که بس مشم است
 آری آلودن را خطی می آید

اصد جهان زنده و در پشیمانی
 اصد عالم بکین و نام محدود است

ای بادرخش راست بخاکم کش
رستی بنماید تا غم اندر ببرد
عقل داد که همیاد و دوست
هر چه از غم و زنجیر در ببرد
از یکی بازوی اسلام هر سال
وزیر که طالع دولت است
که هر رخ غمزد این از غمت
سخت دشت که گستران آید
مردی و مری آید هر دو شسته جان
که شجاع اندر و یک انگلی بکشد
فضل محسن بشان چه بخواهند
کشت رضوان بر چرخ چرخ
هر چه در ملک جانب به ظاهر چرخ
هر چه در لب او هر دو ظلم و دور
بنشان که افق صبح شود غم و دور
درین غلظت این کلاه ببرد
ضمیم دولت را چون خود ببرد
کار دولت به عیب شد که در آن
بر تمامی حد ماسد که باند بوس
چرخ را این بقا و آن ببرد
نیت الفقه طای که نه حال دارد
چرخ را از غم و زنجیر ببرد
بکشد این دشت او نه ببرد
که خاندان عاقبت این ببرد
کشت این هر دو که شهادت
کشم آن دیگر کشت این ببرد
کشم غم و دور این چه ببرد
دستی من که هم شاکم ببرد
دیران ای کجای که آثار دور
هر دو جو خوشی راه دوری ببرد
کمی از صبر و دل با دست دوری ببرد
که چه در عالم محسوس ببرد

با خود لغز غم و زنجیر
نیت چرخ را از غم و زنجیر

خالی از درد و شای تو بباد آید
تا غم را چرخ دور و دور ببرد
ای نو و از سپهر لاجورد
کشته این چون سپهر اندر ببرد
هم سپهر از دست غمت بخت
هم بهشت از غمت بخت ببرد
ایک این چون آب شکر شکر
روی آن چون شکر شکر ببرد
آسمان چون لاجورد بخت
در سرش از غمت سنگ لاجورد
ساکنی در نه چه پنهان است
از تو تا این کسب بخت ببرد
رستبندی تو به سی ما
چرخ را از غمت ببرد
بیزانیت استعد او غلظ
دور و دور ببرد
باز بگفت به عیب شد که در آن
پس در کشت به شایع و ببرد
برده و آهنگ طلب در آن
کود که از این ببرد
آسمان به آفتاب بخت
آفتاب به کاسه ببرد
آفتاب که گرفت حادثات
و این بخت ببرد
کشته را بش در شمع جاد
آفتاب و ماه را که راه ببرد
دست را در شکر که در غلظت
منی بر آن از پیش خود
فاضل و دوری بقا ببرد
هر کجا اندک ببرد
نماید آسمان از دور دور
تا که در آفتاب از دور دور

چرخ را از غمت ببرد
دست را در شکر که در غلظت

آفتاب که گرفت حادثات
کود که از این ببرد

ز شرمه بچو جان بک جان
 شکار می که بعد سال کرده بود
 هزار بار هر دم طلبه حرمت
 ببطحا که جان ده از خود
 چو در کیستی به سواد بنیده
 چو بدعا چو بی لعل بنیده
 زبان نداده بود و غلامان
 و عید کرده بر کم حسیه انور
 ز خط عدل و حساب در دلا
 طراز توری و مار و صبغ
 بدست خ و نظر بر سپردن ختم
 سب است بکل قهر آفتاب ندو
 دو کشته فانه خورشید که برود
 چو شیر رایت نو سر بر آسمان
 که کوش ملک و کوش بنو
 هنوز مطرب در دست نبرده
 که کوش ملک و کوش بنو
 برود و حرب کی جویان
 که کوش ملک و کوش بنو
 ز بیم رخ تو خجسته و کبی
 در آن دیار شی با رو فتوده
 از زود و خلاف بودن کبی
 که عکس رخ تو آتش زدن
 ز خیم تو زود خون چو کبی
 ز رنگ کجور زود خون
 از آن زمان که طهر بر جسم تو نایست
 ز رنگ کجور زود خون
 رستی خجسته بجان کس رخ
 مشک دایم و احاده نو بر تو
 شامی تو بچمن شامی خور
 که همک نشسته به اندیشه
 ز دست خجسته و کبی
 در از با خن تان که کبی
 تو سر وی زین و زین همکونید
 ز بی ز عدل تو خن تان

خضات لعل تو را که ز شرمه
 ملامت است کس که ز شرمه

ای رایت و دولت ز شرمه
 دی چشم و دانت چو شرمه
 بر باد تو بی کس لیس و
 بر دامن دوست و عالی رسیده
 با قدر تو اوج رضای دوست
 با کج تو بر خاک کشت گرد
 در نظم جهان هر چه در کشت
 از روی رضا کوشش صبا شنیده
 اینجا ز تو شروع و دانت
 کوشش بنای کبی ما کرده
 ای مردم آیه شده به کس
 در دیده احرار جهان مردم
 دی خانه خورشید شرمه
 انصاف تو امر و بکاش بخورده
 آرام زمین بر جسم تو
 تهن زان و ز عزم تو و دیده
 شرمه خن و کبی تو خورده
 مرغ امل خیم تو از بند بریده
 از خضرت عقیه ایست که
 اطفال و آن عهد که ابهام کبی
 بر خاک و دت ملک تو که
 طغیت و آن خورشید غنیمه
 در کام جهان آب شده
 جز آب حیات از سر کشت بکیده
 که دوان که کبی خورشید
 نایستد جسم من اقبال تو
 اینجا که کبی کشت رکاب
 از تو ای خورشید من به کیده
 به آب رخ طالع به برده
 تا عهد تو چون می به آب شنیده
 بنی شده و رنگ و به انانی
 هر کشت که در صدر تو کور غنیمه
 و زمان خزان کند بر آن
 کجا بنی ز رضای تو و ز دیده

فهرست طغریه هجده بیت

دانه مهره تشویر باز چید چو دانه جهان تاب و فاروی عهد بشوید
 در چشمه باغ عمر سازد و هم زمانه تو در زمانه بی اندامه افزونی
 بخت که زنا بر سر جگر و کینه ابر و دانه عشق کهر اصبا بچند اند
 لب مراد تو از خند مسج بر لب مراد
 که خشم را بر سر اخذه نو کوباند

ای مسلمانان فغان از جور جری در افق نیز قیامت و سیر جری
 کار آفتاب اندر مشرب من تیش است خن خن کاسکین اندر مشرب من تیش
 آسمان کوشی عمرم کند دائم و کاف کاف دی با دلی و قنای کف
 که بخندم و آن بهر عمر است کوبید و بیکدم و آن کمر رویت کوبید
 بر سر من مخفی کردی کمدان کشته بکنند و بر طیف نام برده و سیر
 در کار اگر خفای بیاموزی بنا چون رخ تا جذب بی باک و کس بی
 بهر چه از جهان دانی که چون آمدن بچنان که با رکن امید که آن کوی
 از صحنای ملک چند آنکه خوبی کج و دائم زبانه با بر جسم درین کینه
 کو به آسمان زار رسم و دوران است داده اندی مشبه را فطری بلا رعو
 که بگردان بر سر هفت کمر و سر ترا بکدم از نوبت کوب که کدین کسوت
 بعد از آنکه ز کد کوب و او ش چند با بخت شوم صبری که کسوت کد

م

خبر خرم کرد و صاحب نیت اندر رخ ناهیکوید کاف و نستی کرد انوری
 قبه الاسلام را بوی ای مسلمان کاش لب با لب از کوبید بهر و نوری
 آسمان کوفت بودی چو کوبید کوبید اندر کوبید بهر و نوری
 افغان زمانه آن مصطفی در رخ کرد و بسم سلمانی اندر نیش
 آن نظام دولت و دین کاظم در درون احضان کند با و صبار بهر
 آنکه نیش نای در زانو اگر حاضر در جیس عالم آریش بپند مهری
 در پنجه صده جا به حین پرورش بر عقاب سنان فرمان و هر یک
 هم نبوت و در نیشم با و ای در کوسیدان ناه و کشتن که اکثری
 مسند فانی القضا و نیش و ب شسته آنکه نیش از نیش و صبار نیش
 آنکه نیش ملک و نیش آن در کوبید صده چو نیش و نیش کوسید
 آب و نیش را که نیش حاکم کد آب و نیش را که نیش حاکم کد
 کوسید الدین اگر و ای کوی درود مطلقا هر چنان عید است از صحنای نیش
 در زمان او نیش ملک اگر نیش کوه نیش آری نیش و نیش کوه
 خواجیه صلی الدین غر و نیش اندر نیش و نیش کوه و نیش
 معنی نیش را نام نیش نیش عرش نیش نیش کوش کوش
 حکم دینی بر نعت رضوی در نیش و نیش نیش نیش کوش کوش
 اقلب و نقوی و نیش کوش اقلب اندر نیش نیش کوش

محمد دین و طایفه آن عالم که کرم نیش در
 عقرب کانی آن کرده از نیش و نیش کوش

از رخس هر روز خالی شدی کرد جان
 و در انظار نطق رخ الدین شریعت
 جلستان دین کرد و مجلسی است
 نوبه کردی کرد در مجلسی محش
 من بعد اتم که این مجلس سخنراست
 ساقیان لجه چون سراسر است
 باروی برمان ز تقریر نظام الدین
 دانکه بر اسرار شرح اندر زمان
 نامدی عشاق اورا ای فلک بر گرام
 داران اینها ابرک حسن بدست
 در شای او اگر ای جزو ممدود
 لاشه ما کی رسد آنجا که اسب او کشند
 با چنین مکان که که از راه دور
 بگو که مرغ را بهشت رب سبزه
 با اندر برین توانی بس تشنه
 خاتم حجت در کشت سیمان سخن
 با زبان آخر کلام من ننوخل حصه

انکه خوش برتن ماهی در برفن مودس
 هر من را خوشی داد و هر منی را
 انکه کز لای او را کج بودی و رعد
 منی بذر امم را غنای کنی و کوی
 انکه بر لوح را بنما خط اول نام است
 این یکوم الدان اردو است
 انکه انگش خرمی دیده باشی من
 کردی بر بزم این خفته من
 انکه خورش داد کجسرا شایان
 و انکه لطف دودش را شد
 انکه زک یکس ادب از کجا شد
 و انکه که دمس را برستش
 انکه او مرا عفا آدم را اکلده
 کرد کجیا به کردی یاوری
 انکه نوم فوج را از شد با دلا
 و دود دم کرد از من شد
 انکه چون غلغله را غش غایه کند
 شعله یکانی کند اینی را
 انکه دشتی را دشتی را دشتی کند
 کسان از ملک او به نیت
 انکه بن دردی بر چه مرم کشید
 خط او به انکه باطل شد حال
 انکه از نهری که بودی مصطفی
 چشم کردست این غنای
 انکه از المای کشتش و کسوید کرد
 از به از یک آینه بر بخت
 انکه بر دوشش چون بران فانی
 و زبان سوسمار او در کشتی
 انکه کربلای کربلای و ان جلال
 از بخش آستان خورشید
 انکه اتم و غن منوعت و هم در
 جرباش که بزم قصه سوگندی
 اندرین کند اگر دیل کردم کاف
 کاری شد که چون برکی
 خود با کج کشیم راست کوم
 تا دنی چون را برستش

وین

چون مرا دینم از صلیب
 و من مصری چادر کی کردی
 بر ملک جان فارغ با نکتی
 جده انگلی که باشد اصرش
 دی و خاک خاوران چو در
 کشته آمد و از ان چون قلاب
 با جانها این حبسها اید از خاک
 ای عجب راب منی اید این
 انکه بکند از آخری غم و نفس
 کاد میرا حق است از کفایت
 من بگویند خط را چو کیم کرد
 کرد در اید و بپند از برون
 تا فرصت با و از حد
 غصه ده که در اید ری
 هیچ عاقبت این کند جو انکه
 اصل بگو عفا دی کسم کوم
 و شما ز نایب و ان زد
 جمع کردن روش دینی
 مستقیم احوال شود خضم سر کرد
 من کبر کاری کند او چون کرد
 این دقایق من چنان دردم
 شکسته کیر دایان بر بوس
 از عتاب و پیش که نموده بود
 کرم و زور با تو اند کرد
 چند بجای که تو لم زده سانی
 هر کجا پیدی ای سکین که منی
 رو که از بهج بهت زده هر کج
 فاصه در مدی که نایبش کند
 یک حکایت نوی هم از زبان
 تا درین اندیشه با ری در
 دی کسی در غش من کشتی
 سحر کف اینهم کمال است
 آن غیب اند جهان بهر نیت
 آسمان بر منی کوی

عاقبتی این خم که تمام شهرشان
 است برافران چنین هم سر می کشد
 جدا تا رخ این بشاکه در بوی
 رایت طوطی شکسته بوده در می کشد

ماکت چهار انداز باشد
 فرمانده او شهریار باشد
 سلطان سلاطین که بر سرش
 در مع که سلطان نکار باشد
 آن خرد و خرد و خرد که پیش
 در بر نه کرد و دل بخار باشد
 آن سار و داند که با او
 از پیش جویشد عار باشد
 آتش که دکان غنیمت
 زرد و زعفران افکار باشد
 در خطه چو سید ابرار
 دین طلب احقر باشد
 نخی که نه فرمان او دراز
 عا شایر چشم دار باشد
 ناجی که لغام او در است
 که کوهرش هواری باشد
 ناسخ جهادش نه دکاری
 از حجه ده انکار باشد
 کردی که بر کجاست کوبه
 بر عارض خور افکار باشد
 نقی که بکند مرکب
 در گوش ملک کوثر باشد
 در خوف و ترس محض را
 کوهن جلال و بکار باشد
 آردی عرق ابرو نهاری
 در کام صدف خوشگوار باشد
 یکس چو بیار از جوش روی
 در دیده جویشد خوار باشد

انجا بناید که در کان
 طرف که کوه سار باشد
 شایان زیند اند شاعران
 این نقد کفش شعار باشد
 کفتم که حدیث عراق بگویم
 که خود همه پستی سر باشد
 چون ملک سلطانم دادم
 زان سخنم ابدار باشد
 الهام الهی به گفت گفتا
 اند که خود هیچ بار باشد
 چون در راه می کشد
 باد که عرش چکار باشد
 خرد و بزرگ را نه بخشد
 چون ملک عراق ابرار باشد
 ای سایه ان بشاکه
 از او رعب و عار باشد
 روزی که زانو می بیند
 صحرای ملک بر بشار باشد
 دزد لاله حله سو ابران
 او درین بقرار باشد
 و زو که کسان خصاست
 اطراف هو الاله زار باشد
 نمی ی علم در سهر جبهه
 باران کمان پیکار باشد
 چون رایت منصور بود
 آن خنده که در کار باشد
 میدان بهار غزل و آه
 بر دلوله زینهار باشد
 چون نعل کند آتش نهان
 بر دین رخت سزار باشد
 چون سایه رحمت کشد کرد
 در عالم نصرت بهار باشد
 و دوست و کوته که خور
 در دست و دو القار باشد

خون در بکر پر دلان بجوشد / کمرستم در عهد ریشد
 تا چشم زین بر مهر سستی / کا علام نزار کذا باشد
 از چشمه شیرین جسم سستی / دشتی که باز جوینا باشد
 جزو ایت و کسوت که دارد / کن شمع و غلظ بود و کار باشد
 انی غلظ و شمع کم ناید / از اکه مدد کار باشد
 تا دایه تقدیر آسمان را / فرزند جهان در کس باشد
 ملک چو جهان پادار باد / خود ملک چنین پادار باشد
 با فی بددای که اندک است / چون عمر مدد پادار باشد
 فایم بر روی که ملک را / از بعد و بددای و کار باشد
 آن صاحب عادل که کار کند / در دولت و دیس که کار باشد
 آن صد که در گاه جایش / تقدیر رحمت پادار باشد
 آن طاهر طاهر نسب که با / از که هر امتی پادار باشد
 طاهر بود که هر که نشویند / در رده و رده کار باشد
 صدرا ملک صاحب و آینه / ملک جهان و کار باشد
 تدبیر تو چون کار ملک با / بر باد و بستان سوار باشد
 ملک تو چون حکم شرع را / بر دوش مساجد پادار باشد
 با دست ستم ز عدالت / چنانکه دل اندر امار باشد

عفت زین چه کس است / نفس تو چنان بر و بار باشد
 حرف بهر و هم راه داند / دای تو چنان بر و بار باشد
 زلف هر که رضا بر لب / نزد تو چو در آشکار باشد
 کردن زین بر دفا و / نقد در بار و کار باشد
 خورشید کسوف فنا بیند / دفتر ترا پرده دار باشد
 مکی که در آن غم خطا کرد / کرباره پر خورشید پادار باشد
 در حال برود که عیب / کز چون که خورشید و کار باشد
 و هر سر پرده رفعت / تار و سوزی اندر پادار باشد
 حساب شده بی سوزی / چون مورچه که در قطره پادار باشد
 کربا بر آن و چشم و طرکه / در ساکن آن مورچه پادار باشد
 زان پس همه وقتی با / وفای ز صفا و دگر پادار باشد
 دایه چو سخن در عاقبت / کان چیده اریس مرغ پادار باشد
 نقد بر چنان کن که روی / در محکمت فدا پادار باشد
 غم زین شایسته غم / مسافر رضا استوار پادار باشد
 به لشی غم تو در محاکم / جوی مصالح نزار پادار باشد
 گنجی که مراد است / در پی کرد و کار پادار باشد
 و ای که رضا با تو عهد / پزدان تو فانی که پادار باشد

هم آن تو که زین در دست
 به شایسته رضای پادار باشد

هر چند جهان خوشتر که صحبت از باد ابله خاک ر باشد
 می باشد پیش از هر خنده خندان که درت غرض و بهانه
 صد بار بکار و پیش چشم کاش نه بهانه ای باشد
 که میوه پیش لطف و معنی بگویند جوایع پر ثواب
 چون لکنت لکنت بدست کرد بدست خوار و کار
 در دولت تو بسجود و هر سال جوانه زار باشد
 صاحب سخن مدد کارم آرد موهبی که چش کامکار باشد
 اندک کف خاک با رکابی کش جرج برین در جوار
 در معجز و زیری که جان آفت و خبرت اود لک کار
 عمری سخن غلب بخت را نه حاجت سخن روزگار
 ناز بر هر که گوشت بکی و دی و رنما باشد
 هر یکی و بدی که بهر دایه جفا که بر او عجب بار
 امکان زودش مباد و برستا الا که تر چشم را باشد
 جز بر تو در جهان مباد تا ملک جهان را ابد باشد
 و شایسته و شایسته چمن سر زلف و دامن زلف
 نوبت غلب برین می که چاه کنو و می گوشت لک و می گوشت

نوحه زلف تو بر دانه بر اطراف صبح طره میسون شبنم زخم اندر
 احسن نود و خنده شد شسته بر دین صبح و درت شد با غنچه
 چه غنچه جام لب پرده عقی در نقطه خون خطب تا اورد
 ره رو امید را غنچه تو بارید خانه اندیش را غنچه تو بارید
 جان من اندر دم جوئی که خود کرد کبر تو بکانه در لب کبر تو بکانه
 مشکین اگر با کشم من غنچه شیر ساروی بی آجوبی لایع
 با نوبت روگ و مهر که کف خرد و پرورده اند بر دم و فرم
 تا عدد و شکرش در فم آید رضا از ورق آسمان کاغذ در
 کرد و بستانش بود و شود و شربت صبح سنان لب لب لب
 نیز می شش بر دگر می شش نوع چرخش از غنچه نفس در گوهر
 که بهر غنچه خورشید و کوه بهشت قرقر در و در
 که بود اودوم و من یک نظر در کان دو سپاه کران شاه نظر
 جوشن عینی به درین غنچه در منظر روی بکر و در بر غنچه
 دقت بهریت جو خنده سر زده و دقت که بود و بهرید که که که که
 کیش قد ابرک ز زلفان کیش بهر بر آن زلف کاغذ و کیش
 خانه بهر گوشت گفت دوری ل مهاجر کوفت غنچه غنچه

و هم نیار و شمر و آنچه شد از حق خل
 اسب بکند رنود و شش چند است
 ناسک خرنده کاش و صی دها
 اکتد بد و صد هر از بند و بندی
 ای گل کز ملک هر که در بر است
 از ملک و عهد نو هر که شست
 خرم نو ارس در ملک خنود
 مرگ ز پس نو بود اکتد ختم ستم
 ناصیه بکند رانام نو مطرب
 بشت طفر شت کز نکی شکند
 کوس نو در جگاه زخمه بکند
 رنق زمین دس اکتد میرد
 از خد شخ و ختم نو با کرد
 ختم نو کرد بی کرد بیکان
 جد رنوع کرم با نودی حال
 شده قدرت کاست ای سیم فام
 دست خنیک رنود و کد ایست

در به اشتر سپرد و سیم
 در غنات مصاف که هر است
 ناکد پاستان بنهر است
 ناپ شوش کاشت و بکند
 شخی بود ابد هر فاش است
 نه بمل کف بخت و داد
 عوم نو در پس شتاب ختم
 در نه و چون دست است
 چون کد خطبه رانف و در
 شنه چمنور شد بخت
 کردیه ختم از بخت و ختم
 رانجه ترا جام بخت کرد
 بوجی کد مددک ختم
 بر نو بر ختم دول هر دو
 کین و در روزی کنا و کاد
 اربا بوسیدن ختم سپهر
 ناک خن و کد ز در

در صف آن کار زار که قریه کرد
 شت به نعام نو خطه جاسک کرد
 صحت دندان روح زهر چشید
 کد هر خنود کشت لعل و جان
 نشانی خاک زرم دره ی او
 خلد و بکد که در عرصه موصف
 هر چه از ان پس سیم شست
 بی و عمر و زهر نو بکند سیم
 ریس هر اندر کد ناسخ و جاسک
 صاحب حاجت این چون بخت
 باز ده ایام نو از بخت
 سر که کرد و وطن عسیر بکند
 دین عمر شده و صفت کرد چشید
 کد بر پس موج جو و عجمه کد
 حواجه بند پر در ای سدی بخت
 نوبت نو ای کد اکتد سیم
 آنچه ملک او کد خن و کد

زار زار که کشته خور شکست
 دست نهایی بخت سیم بخت
 صحت است کز ناک سیم شکست
 لب بود ابر راب اکتد شکست
 بر کف ادواج است مرگ چرخ
 بدوی صحن چنان بکند شکست
 هر چه از ان پس بخت کرد
 لکچون کد فاکس بخت
 کز خن شخ را بخت سیم
 اصفا و صف و دینک بخت
 حواجه چه صفا ی دلو بخت
 حرج که طاره بود و بخت
 باقی و نس کد خن و بخت
 بخت چون بخت و بخت
 رنود با بخت بخت و بخت
 بخت زهر او بخت و بخت
 اکتد راکس بخت و بخت

با که در اواد حوس است که از چار طبع
 آتش عدا یی نوح شوکت طوفان
 پیغمبی شاه بادوست جهان کن جهان
 من فدا جهان مرغ کوه کشت
 کردن کوهان عادیست حور
 پایستمدل شاه بادوست محمد

ای زمان شهری در گذشت
ای ترا هر روزی و شبی مسلم
ای بجای کاسمان منت پذیرد
هر گاه ای تو شهر را غنی بجاری
هر گاه غم تو شهر را غنی بجاری
خود خورشید بی قیاس
داع طاعت بر برین تا خوش داشت
در مقام سمع و طاعت هر کس
حق و باطل را که بد گویند پنهان
دی و دارا را همش تو آرد
هر مردی کاسمان و چش دارد
نفس صدوری بنا در لب که در
به در کس عینکوت چو هرگز

20

[illegible]

شهریار اتمت باریاد غلط
که کلمه در یاد سر ندارد و با دیهات

پشت چون نامون کند نامون چو پشته
 بود و جولان خوش را بهو آرا
 بس که بر سر چرخ و بر ستم طعنه کردی
 کرد بدی در مصافحت استغفار
 خسر و این که سر آر بنده یار
 هم نودای ای خند ای شکار
 شایخ و شمس او طوطی ندارد
 یه کوتم ای جوا طوطی بهار
 که چو سحر از بند نبوت می نیاید
 باد صد و یون سخن زو به کار
 تا دوام روزگار از دور باشد
 دور دولت بادیم روزگار
 کشته هر امر و زوئی ملک آفرین
 باد چون امروز و دوی سال
 اصل نام شمع هندی در غنیمت
 اصل شادی جام زوئی سرشار
 ای قوی باز و خلعت دولت دین
 حرز بهشت زو باد خط کفر کشت

ای در بر و حیدر گرا و روزگار
 وی کرده راست خرد و کار
 معمر کرده از پله امن جانیان
 سحر خرم نو در و دار و کار
 در هر جز خراپه سستی باشد
 زاندم که هست خرم و شمار
 واضح پیش روی تو کمال روزگار
 اسان بر دغرم تو دشوار
 ای تار و درای و دهانی آن
 نگار کرده دغرم اسرار و کار
 زانوی آسمان خرف بر روی
 کرد قدرت نشدنی روزگار
 قدرت بر دن به بد چو بنای کج
 بنهاد اسس ابره کرده روزگار

و...

و در و رون دایره بودی در شمس
 درسم نیایدی خط پر کار و روزگار
 بعد از جای قدر تو ترک کردی
 این بهشت به ره که دارد روزگار
 جز دوی رنگ جاده و آفتاب
 نوعی در ستم جاده و آفتاب
 پیش تو بر ستم جاده و آفتاب
 هر چه کرد در اندک و بسیار روزگار
 را نه از گدازت تو چون دگر تو
 ش و در و در شمس و دار و روزگار
 ای ده که در دولت سرور
 بر تو ضایع است و افرا روزگار
 بر تو بر این و آن بهمانند کند
 اقرار و روزگار با کار و روزگار
 زیرا که در کار تر از یک بند
 احسنای خدای که دارد روزگار
 جودت چو در زمان بهای تو
 گمشد کار و آن قدر با روزگار
 طبیعت بجا رسوی غما هر که
 او بخت سر خون عدم از روزگار
 ای دجال خسته و دار و کار
 از حوص و انچه که کفایت روزگار
 رخ جادت از پله امن جانیان
 این چه و دار و الفضا از روزگار
 روزی که زلف چرم او آب معمر
 نهان کند طراوت و شمار روزگار
 باشد بر ستم سر علم سر شمشیر
 دل نظر و طعنه کشته در انتظار
 در کرد و فریادیت چهل کشته چاک
 و اندر که برگاه بهرست بهای و
 و کرد و فریادیت چهل کشته چاک
 و اندر که برگاه بهرست بهای و
 و کرد و فریادیت چهل کشته چاک

با خم چو دانه نهان دانسته
 این مختصر خواند و این روزگار

تا بندگی عاقلانه گدازد
 لاله و سر و دگر گدازد روزگار

نوح داده که آسمان خضر ا
 آرد آنکس خیر و سعادت را
 زور خود که کشش اگر ملک خود
 زاسب او گشته شود باز دارد
 برون کند چرخ و کلاه و تاج
 دست قدر ز پای طغیان دارد
 در نظم این نصیحه ابر چشم ام
 القاب ای خلاصه اخبار دارد
 هر چند نام و کتب تو نیست اندر
 ای به مکر و نام ترا دارد
 و این که خبر جهان توانی نبیند
 کای در بند و کای آزاد دارد
 که تو بود خسته ز هم که پیش
 کمال این نصیحه را دارد
 در حق که زبند و کای بدین
 نوح الملوک صخره صخره دارد
 تا از اختلاف بیخ و شای فساد کن
 باشد همیشه درون باز دارد
 دست و دام و این جادو چرخ
 بر دامن بهر بهار دارد
 در عرصه گاه و موبک میمون
 که جمیع اشیاء را دارد
 در دنیا عدل تو ایام پس ترا
 حفظ خدای داد و بزمها دارد

نوح سر به دگر دارد
 کان شد ازین که قسم دارد
 هیچ طعن رسیده نیست در
 که رسیده و کرد دارد
 میسما که از پیش عید
 چون همه مردمان خبر دارد
 طبع بر کار کاوش نکر
 که چه و پشای میسما دارد

کن رخا پاد و گزشت
 با هم زین بدست بر دارد
 پس اندر هوای بزم و دیر
 صندل و ای عجب و زبرد دارد
 ابر به کوس و عری نرود
 تا گل اندر جهان خضر دارد
 که ز چاه تاج دارد کل
 ز پیکش ملک نامور دارد
 بر دامن بختی ملک است
 خسر و کار محضر دارد
 به که است و از کجا بای
 که ز هر دوز صد که دارد
 هر زمانه جای رسوای ملک
 بین جات و است بهار
 مکر اندر عای استغاث
 در نه او با ملک چه سر دارد
 پیش کان کل پشم کشد
 هر شب از آنکه به سپهر دارد
 با بقایای لشکر سر
 که صبا عزم کرد و فر دارد
 رخ در دست هدیه بخت
 در چه عینی زده شمر دارد
 در چنین موسمی که نوح
 کس نه اندر چه خضر دارد
 یا سیمرا برین که نادره
 به رفیعان که نفر دارد
 دهن لاله چون دمان صد
 ابرو بسته بر که دارد
 لاله که می که برین
 شمع و ستور و او که دارد
 ناصر الدین که شایسته
 از پیش برک و بر دارد
 ظاهر این طغیان که خدای
 همه و شمس و طغیان دارد

تا اندر دهر صبح در
 لب لبش بهینه زرد دارد

آنکه گیتی ز کبرستی او / بگذران ناپسند دارد
 و آنکه از غش نام و صورت او / خاک سمع و هوا بر دارد
 و ایشان از نظام کار جهان / از خصایصی بیشتر دارد
 که گشت اندر زبان جان و حق / که درین مستمع قدر دارد
 و شش از آب حیات نشسته / در جهاد است چون اثر دارد
 از بی پیش اوین بود که در / ملک نطق و فکر نظر دارد
 که گشت قدر او است آن گشت / که در هم جوش و خروش دارد
 و زنده اندم آسمان بکشد / که در آران خیر و شر دارد
 ز انشای پس او است آنکه / روز و شب و فصل و مهر دارد
 ز او شب بای است او / هر چه ابام خشک و تر دارد
 سعد آنکه که در سعادت عام / خویشین در جهان بمر دارد
 هنرش ز نیکو پرسیم / که چه این اشخاص و فردا
 گفت شاکر و رای و ستود / پس بود که همین هستند دارد
 ای بجائی که رایت از او / رسم شب از ماه بمر دارد
 نایب اندر که شمه لطف است / هر چه تقدیر مقرر دارد
 که بجز از جهان جاه و زینت / فوق و خستی که جانور دارد
 چشم بخت و جهان بای / سال و دهر که در سهر دارد

مشه ز انوی خواگاه جفا / روز شب شود خدو دارد
 غرضه است صحت و صبر / کاثر و برج ماه و خور دارد
 و در صند مجلس و صحبت است / که فای از بدن مهر دارد
 بهر تفت تو چه بجز از هم / کجای عقل ملک و کردار دارد
 عقل از او بر تویی نشسته / که جهان جلد زیر بر دارد
 مرغ قدرت کی رسد که / رشته در دست خواب و بیدار دارد
 همه بخوبی که در دست / هر دلائی که او فکر دارد
 بهر اول ادم آنکه وجود / نه زنده نه از پیر دارد
 بقدر آسمان زینت / که چو نور درین پیر دارد
 در دیاری دلالت تو / دین سخن عقل معتبر دارد
 که بهر زانو زنده است / جای در جگر نشسته دارد
 آفتاب از بر زینت / کار که هر سحر دارد
 جرم فاشک را از این / کاب و دیاش بر زبر دارد
 بخیل جویند و خصم / خود ندارد و مهر دارد
 چون کلیم و مسیح که / هر که چوب کلیم و حسه دارد
 خصم جفا آن بهر که / هم بر عفو با حسه دارد
 و بوجه آن علم که بی رند / که بهر با عسره دارد

هر روز نیست در دهر خشم و خور
 هر روز نیست در دهر خشم و خور

روز جمعه تو بار داشت
و شب انس و جان سحر داشت

با خلاف تو دست بستگی
که یک پای در نقشه دارد
فوج پیغمبری که بر اعدا
قرت اعدا و لاند دارد
شکر این در جهان که اندک دارد
انکه تو فی راسه دارد
کاب در جوی تست خرج چل
دشمن را لکد سپهر دارد
مار مار در در چهره خراج
بر جهان خبر و شر که دارد
بر کران بادی از هر که جهان
نموده اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب بسته که
دخا چون لاله بر لب دارد

البر و مال فی بورا و ادب
کانه ای موکب منصوره ز بر
موکبی که خرا و فردوس دیگر بین
موکبی که گوا که درون دیگر بین
موکبی که طول و خوش خفته که در
که موج موکبی خوش مهرم که در
موکب صد جهان شب هدیه دی
صاحب حریف و دستور سلطان دارد
نا مرید و پیش که به وجود
ریش را حج لازم که در قصر ناز
اندر رور پیش ایض ایام شد
و او شد بخت جوشن جای که در
هر کجا خوش کند صورت ز به برده
هر کجا خوش دهد فرمانی بصره
آن کند عافیت عیش که بالایت
و آن کند بافته انکس که در
کرده به به این دین و اگر چه خشم
باخته هر چه ان با مکان ایدایه بفر

بست از هر طرف کان چفت بست
آن زواید که نظام و خرد دارد
و جانی خواست عمر او از دیوان
برای نبشت و این بود اطلالی
که چو دست او بگذر ملک است
و دوشش بجان یاران و هم کار
ای را در جس طاعت است
دی ترا در بخت نیست هم سحر
ما به عدل تو مثل بر دارو
منی خرم تو که از دل دارد
در خبر طاعت آدم بقوت دارد
عصر تو در نماز منی تا انوار
ز اب رویش شد آن و جوی
صانع او بخش بر او آورده
هر که در جهان نوده تو به جوی
انعام بر در کارش و او در کس
نخست کرد از بهمان بر چار و کار
چون کردی الشافی در سحر
تا به از ملک و حدت تو که ان می
بفر که هر صفت برودن خنده
اشاب از شدت او سحر ایاب
دوش زنده ان بن قدرت در بخت
مرک را دستار و گردن بی بر
کشم بن به کف و بی پیش حاجت
ساکن عرصه کون و فضا و ابد
شکل او شد اصل الاشکال و التبدل
رنگ رخا نصیرت را با کف
لون او شد احسن الالوان و التبر
صاحب من بنده زبان و دست و سخن
ای بنو دست و زارت چون سحر
کر تو از دیشی تو سیاه و بی
طمن او سحر خا من از غیر

در نماز صبح و شب سجده و در نماز
بر جهان نبشت و احسن و مدحا

و نیکو رفت کم به هم زنی ز سرش
 که چه در شکر تو چون سوزنم زان
 غش این خدمت مرا خردند مرا
 تا باشد پس سزاوارت از این
 در بد و شک از زان و در کاش
 اشک بد خویش رود در چشم
 چشم این دلم بید از چشم تو
 قامت این ارواح کز خون
 و دوش از درم در آید ز سرش
 باز نماند از او که در شکرش
 چشم ز عای و پیش و دلم کم
 گفت از کجاست به هم وجود که سید
 به هم چو یک و یکی ز مایه
 کفتم که عالم از هم تو نماند
 نیست با جوی غزنی از آب
 مشک و بکشت که از جوی که

نقد ای بس غایت آن و غایت
 دارم ایام و کاری ما بد
 را که است او را که هم همراه
 تا باشد از انرا که هیچ مانع
 در کم و بیش از انرا که داشت
 روی به گوشت ز جوی که
 روی آن دلم سیاه از چشم تو
 و لعل آن از لعل آب ز جوی که

همچو نه ده به ده به ده رفت کرد
 چشمم زخم خواب جهان نور
 و او که پیش جوی که شک کرد
 جوی که زمانه و جوی که است حال
 بودم چو از جوی که تو با لهای
 لیکن کون شدی تو که جوی که
 آغاز کرد و نه آن کوی و مشک
 به سر حد طاف من با شکار

منت خدا بر که به هم با کفتم
 انصاف این سخن به که کفتم
 افتاد در معانی و قطع شای
 کشتا اگر چست خرام سوال
 کفتم که چست که پس از جوی که
 در بر من رشک برده جوی که
 اصل وجود او است که از جوی که
 کشتا که دست نام و جوی که
 مژده و احمد عجمی که فدا
 کفتم که چست آن بن جان کرد
 زان موج شد ساکن و جوی که
 که در مزاج حرف نه نفس نطق
 کشتا که گفت با ب و جوی که
 مژده و احمد عجمی که فدا
 کفتم قضیه اگر است محال
 طبع بد آن قیام تو اند کفتم
 بر خواهم دوات و جوی که

و بهار کوی و کوی که درین دنیا
 کفتم ازین حدیث و کفتم
 از روزهای شکل و افراط
 ز مری و درین طایفه بهمان
 کرد و جوی که جوی که
 در بد و شک از زان و در کاش
 داشت بهمان نظم که از جوی که
 آن از جهان کزیده و کفتم
 و از دلم کفتم و جوی که
 بود و سیاهش و جوی که
 زان ملک شاه فرید و جوی که
 که درین زلف کند و جوی که
 آن لطف کار و سیاهست و جوی که
 سپاس و دین قاعده و جوی که
 در معنی این صفت و جوی که
 کم کوی قضیه خبر و دوات و جوی که
 آن تا که بر دین سخن کفتم

بر داشت گلاب و گلاب در روزی
 بر و این قضیه مطبوع است
 که در روز دوفت نوز و روزگار
 و بی بر زاری و نعل کردگار

ای کز توفیق و مشکل امر و دیده	و بی همت تو حاصل مهال داده
فاد و یکم بر بد کس آسمان	فایض بود بر مرصفتی آسمان
افدا کرا بر جلال تو است	و ای مرا بجایه جمال تو است
از آب لغت سبست نوبر کند	در نسک جدیت تو کرد
تا نه خرم تو کشیده بروی	عالم نیافت عالم را غایت
عقلی کن و کما و می که عطا	بحری که کفایت و کوی
هم غصص من نطق تو شعری	هم نطق من تو غایت کفایت
در ابر اگر ز دوت تو یک	و سنجی برون تنه هر کردار
تو جان زرق خطای تو شد گفت	ترکب معده را به زبونت بود
حکم تو سچو با و ده کار امیر	شع کرم سچو خاک و ده با و فر
یای جرج را سرعت الموقر و نور	یای و هم پاینده تو کردار
از خاک دور باروی امرت	و آب نعل مرکب غمت
استخاک یک پیاده فرو راند غم	کلی توان کوفت بر بروی کبود
مردود و ستار و دول شکست	کین تو دشمنان را در جان

چون مور که با کمر طاعت
 چرون کشد قضا به ابرو شین چو
 هم چون آتیا طراد هر جا
 هم اوج بارگاه ترا جرج و ج
 جبین سوابق ابرو کام
 از تو خشک عالم خاک افزا
 و نه چو اذت کمال تو کمال
 کردی با تو شین دانت تو خضا
 تا نیست چنان را ایش امیر
 ما نیست ما را ایش از اندام
 با و امیر امر و چون جرج
 با و امدار سحر و چون دور
 هم شد را بدست کوه و کوه
 هم جرج را بغل سمند و کوه
 و بر سر بر صفت و اعدا
 و در صفت م غمت و شین کما

ای با و احب که رسد کار	هر روز عید با و بنام کردار
بر عادت از و تاق بهر کار	با یک ده ششاهم از انبای دور
در سر خار با و و بر لب طای	در جان هوای صلب و بر لب
اسی چاک و دلی زرمبار	در کما که بود سیکست راج
از رخا خوشه بیرون	یای از برین خسته بر کخی غار
در جفت و خزانده صفت	من کاه از پیب ده کای بر
که طغنی که رکابش ایش	که هر که از ان کفایت خود کرد
زین فضا که بارید هم	ز ان هر که که بکند م بار

من دانه چرخ خسته فرو شده چندی سوی منم و کوی سوی
 شا کرد که داشتم از پله خفته کفتم که خبر بست مرا گفت انداز
 تو گرم اسب و بطارک عجب عید تو در دشت باقی نشسته در
 عیدی چون عیدی چون شکله به شکله که بخسته و در ناگاه
 کفتم که عید به من ده و در این مرده یک راهی با
 انصاف نایسم و آه بخانه باز در باز کرده با نیست پس
 رعایت که نشسته چو زوایا ام خوش باز کرد که من و کسان
 در من که نکرده و چشمم به کردم گفت ای بدانت که حرمم باز
 ام و خرسد تو در شهر تن زده فردا از این که به کسور شهر
 به خدنی اسب نهادی و خفت کرد که به یکه کشتی تو ناگاه
 کفتم چو عجت که در من نیست ای ناگر بر عاشق و منسوبی که
 لیکن به بهر امان درین صفت چهره شب در شراب بوده ام در
 زحمت خدنی که به به نکرده ام که بود به منبسی منی به جا
 گفت کرت اگر کف خود و کف مانند کفهای تو مطوع ابدار
 کفتم که این است خد اویدی ای نوریت بنده چون انورنگ
 من کفتم که به ای مردم ناخست دین و خد چو خد
 آواز کرد مطیع و او که کشید و انگاه به جواب و چو

کای کایات را وجود تو بخار
 وی پیش را پیش کم زانوید

ای صاحب ملک دل طبع دست و پیر دست و کون مایه
 از کو چشم من ملک عجب نبی که سحر طبع من به جبر
 از جنت تو با خد فلک طالع و زهدت تو با خد ایام بود
 از بهر ملک تو بر آن تو و کون با سده عزم و سده عالم افان
 کجده بی شمایه حرم نو داده کر که ستم سیم بره غایت نراه
 بهو می ملک بهر ملک کبی کایا که در پیش عجب شکله
 با ای رسد با سس تو که بهر جا بگرفت خد را بهر کس که کوکی
 از خواب امن منی جو نو در کس غیب جگر که بخت تو سدا بود
 جدل تو است است که نشد را امکان عید که دن اویت و شهر
 ناخست شکفت نه واقاب که آید بر بر عدالت ز نه
 ای تو بر خط ملک عجب در صفت او بهر سوز و غم که در این جا
 علم تو بر خط من سیه قلند طبع اندر بهر سوز و غم بی اندو
 مهر تو که طایه بدر یک کشد در در صمیم حق خد وانه اما
 در یک چشم حق تو بهر که در اکرم شرما و بردا هویت
 که از صفت با باران سخن آفتابان مشرق از روی احصا

کینه ابراب ز دریا برآورد / و کینه دست دکن بر جهان
 این خود فتنه ایست چنانچه / که خجسته گفت تو عرو میگرد
 آب روی دست و پیر کلاه / از جیب جیب بود جلالش آید
 ای افسان طالع مستجاب / ای هم ز شتاب هم از آساید
 ارگوشای بنده زینت اقصا / کاشی نه مقرر بود اینجا
 آورده ام بصورت قصص ویران / زهر اندر چشم زینت من
 لیکن چو سنی است دلی رود / اجای سنت شعری بر کرد
 ای فکرت تو مثل امر و نه / دی هست تو من مثل اسلحه
 در این کلام دست و پیر / فانی بود در بعضی افسان
 دست تیر بر دهنش بر آید / تا از دکان جیب و پیر
 باد افرود و قدر تو همه امرا / و اندر دکانی عهد تو افکار
 دست و زار از تو بر دست / وین با نگاه و مرتبه خیر پدیدار
 بر کوشای خصم تو موعظ بود / در کوش و زلف سینه تو کوکب
 بر جو با عیسو زلف مال غر / نافع جریح زار محبه پادشاه
 دی پشت شمشیر و فلک / و سر برده شب که در جهان
 روی بنو و عیسو زلف / و نسی از زلف بر کرده از درگاه

در این کلام دست و پیر
 دست تیر بر دهنش بر آید

جرم او فانی و مغولش از انو نایم / سیر او فانی و مغولش از انو نایم
 گاهی اردو بی خوشبختی شد / که ز زلفی او با زلفی کشت نزار
 بر از دلو و سبک روح و پیری / معنی اندر ورق روح همسیر و کار
 مضمر اندر شمشیر هر چه شار افتاد / غم اندر شمشیر هر چه ملک بار
 بود در جبهه او از همه نوعی آفات / بود بر دهنش از همه نوعی اشعار
 شمشیر قاهر و چون کشتن آفات / خورشید غالب و چون کشتن آفات
 کرده در دلو برین نعل و پیر / کرده در دهنش بر این آفات
 باز بر طارم و بر چشم هم اندام / کفنی بر لبه مغدی بد کرد جام
 از چشم لب شمشیر می شد خسته / و زار شمشیر و زلف شمشیر
 شمشیر از دهنش و فانی / شمشیر از دهنش و فانی
 حضرت را بر طارم و کوش / شمشیر از دهنش و فانی
 یکی همچو خودی و فلک شمشیر / شمشیر از دهنش و فانی
 که نفعی کردی و امن ابرار کو / گاه بر کردی کعبه خاک از دینار
 صد رو و پیر و سر بر دهنش / شمشیر از دهنش و فانی
 با در او خلیفه و کوشی و فلک / آب و شمشیر و کوشی و فلک
 با زلفان اگر بود دران / که از دهنش و فانی
 خورشید کردن ارواح زلف / نادر کشتن و فانی

کجاست عجب است که او حسن په لب خرمه سیکر کمر ارور
 جواجو وارتب نهمه بر لب مرد موسی کف عی دم کوید
 سابه عدل بر کینه و نور جان رایت ریش سبک و سبک
 عالم غیب میدید و نمیکند ای دجی سیکر و چهل صد
 بر از و صومعه بود و روی هر بدت غم شمعین سده از
 در همه غنی و صحرایش اندک در همه کاری جو علم درین بار
 کاهید و حش کمر افک بر عی گاه می بست غیر المان بار
 عدد کسم با سپهر ششم بود خند اند بر چوبه و غنچه
 راست کوئی که ایستای نیم کدر جبه زبانی مردم که بار
 محمد بن بخش عمرانی اندک دل او کسم مجتبی است و سبک
 اند و هر شش زرقانات غلب واکه جوش ز نو الید جهان بار
 چرخ را با شرفش یک قدر سختش یک یک فید و سواد
 کشت بر خضر اقبال و درین کوا هر و گیتی جو قضا و قدر و سواد
 تا نقد صد من از راق صلی بود یک معده طیف کله و سواد
 هست سبیلای عدلش کجا که کو بازر انگلیک می طیف زند و کوا
 زانکه مانند شرمخ ناز و محب زانکه مانند و حش عاود و سواد
 تازبان قلمش شرف کشت دست عقل در کام کشیده است زبان و سواد

قلمش و آنچه نیاید طبعان خردش انکه بر دشت با و سواد
 هست یک پنهان چهارم بست کف حکم ملک رابا
 شومان باش ز بی همه چشم بد و ز بی حواجه کسب
 در کشت مغضد اقبال و در محبت مرجع اهل و بد و سواد
 دخل مدح تو و دیده ز صبح چرخ جو و نور سبده بصار و سواد
 کنی از تربت لطف غم کنی از تربت قدر شکار بار
 با دور موقت حکم تو و در خاک دسیه حکم تو بودگاه و سواد
 خواب من خوابان عالم در جهان جرم و بخت انکه نید
 خواستم گفت که خوشد باری گفت خوشد که با او نمی نید
 صفت نیک بر روز که کید کان من نایب و نوهر از اید
 هر کی را نص غمزم تو کو بر سر نوس افلاک توان کرد
 به بار تو فلک جو و کس همین کوه هر چه در است بار
 هر کجای منع تو و در چون بر در خانه نقد بر توان و سواد
 کر صبا از کف دست تو و دم آن دمد ارج بر و سواد
 جز فلک با کف تو نو جز خندان کف تو نو و سواد
 در بر با همه حبه ام کر حکم اهل حکم تو کوید که بد
 در بر ز کی تو یک کس کاجی ناست و کز نه ز خدایم بر

با شش راس تو هر دو از ماه می
 گوشش عدل تو هر دو بر در خوار
 ناز آورده من سر زاری
 جز نم در دامن قدر کرده بر خوار

عقل اگر از سر انصاف بچو بد اورد
 در دیار دو جهان خرد نیاید
 ای روان که ده مهرش فلک بران
 وی روانیده برش چرخه انداز
 نام من نیش نه و مهرش فلک
 کشت مشهور کیا را از تو چو صف ۲
 صافری و از نیت جان که در جهان
 کویم کبر هر آن علم که گوید کس
 در ادب که چو پیاوه است چو صفت
 در سخن هست چو صفت که ادب
 در دبا بد چوبان لب بدی
 که از ده که هر شیشه سنانند یکی
 همه شب کس بچو که از عالم
 نادر که در کد و کف پای تو
 شرم است و کس از این دانا
 گو یا رایک ارکان دوزخ دانا
 حاش که در من چه حکم از
 که چو پا ز بنودین چشم یا سر از
 انهم اقبال و میکوی در زوکی
 که جو من شجری منیر از
 همه کس داند و ادا شود اندک
 روز دانا چو ایا شود ان کردا
 ناکسته نشود در سر امر و روی
 تا برده نشود اول سال از پا
 باد هر سال اول و کثرت من هم
 با و هر روز و کثرت بد و ش
 و ایم از روی بزرگی و کثرت
 و وقت و جان و جویا و جهان
 دامن عمر تو کرد و جمل عصمت
 یا نه جاده و زاسب ملک دنیا
 هر دم اقبال فوت با و کرد و کن
 سال تو بر تو ایوان و جمل سال

کوثر زده حتم من در از زده
 هم بخر خوشی بر شکی چو ملک

چو زده که چرخ ندو
 همان شد بچرم خوشدند
 نه عید از ملک چو زده
 نه بد از نیت کام و نیت نادر
 چو شمع ناخجی در لوح مسیحا
 چو شمع مای و عجب اخضر
 در اجسام زمین سرش
 در اجرام ملک نیش موثر
 دهری بود از دهر چرخ
 جو ملک با نبار ملک و دهر
 بی اسد از جوی که نیت
 بی احکام کلی کرده از بر
 هزاران سکرانی و جی
 زو زکر او در دو مسکر
 بی و غوغا و کرخه امان
 جوت رویان من زنده
 ز خوش مقدم و ناز و خ
 زایش سر اند زرب و دیار
 بدستی بر طبیعت مرز
 بد کرم حشر بر خمر اسر
 کحل آن که در آنجا کبی
 مکر زبان عجب و نیت
 برادر وی سخن و کرم و نیت
 خود و کثرت آن جرم و نیت
 ز عدل او بی بار و هوایم
 رقص او بی زان و نیت
 چنان که ملامت و نیت
 چنان عادل که نیت
 و لکن دیدن او نیت ممکن
 کتب ممکن نیت و نیت
 و نیت بر نیت ابد و نیت
 و نیت در نیت نیت و نیت

روز جنگ با پستان رستم
 در آرد از عدم غفا بنا و ک
 بر آردی خواجه چو نان ممکن
 ز غولش در غایت چاه و
 غنا و نعمت او دشت و دین
 و زو بر پرویز کند و کی بود
 که دشت و دشت بر آرم می
 و فانی او صلح ملک عالم
 خیالات و اوت در قیام
 که اندر خمر کلی کرده و
 شهاب نمرود چون پند
 جگر و کفی طبع که در آرد
 شایخ و زور بر شکل و
 بنات لغزش که در قلب کرد
 چو کرد و مکر را می خست
 در ملک سلطان معظم
 جهان بهر محمود و کوه و

موه خند و در دشت مقدم
 بجنب ریش اجمام و
 با اوج قدر او را هیچ
 با رو عقل بهوش پند
 یعنی چون کمان او باشد
 و دشت قدرت او است که
 کفش حرکت و خوش خود
 بقدرش قوت او است که
 اگر نه نمی کردستی ارف
 از فراط سخای او شکستی
 سوم قدرش اندر تخته بجز
 بر آرد او نام های آتش
 نه با آرمش خاک را صبر
 بجنب جعفر نقال بر کر
 کرش بهتان بهر خست
 لعاب آن شود چو آب
 مقدم عقل و در تبت شوخ
 چو با خورشید اجمام مکدر
 نه بجز طبع او را هیچ معبر
 مکدر با ریشه عیش کبر تر
 نباشد دیده احوال چو آفر
 بگرد اندر و بیک مقدم
 خلش ناست و در دشت
 کشدش فضا سه کند
 خدای و خدی او است مسکن
 جهان در پوش و در و شای
 نیم لطف اش اندر شود
 بر آرد او غبار نیر و غر
 نه با خیمش ارمش با دایر
 بر پیش این کسل عیال مصر
 و ریش حصان کند چرخ
 نجوم این شود چو جرم

هزار جان بخش نهاده برش
 هزار دل بر نفس کشنده و زنجیر
 کلاه طهره او بر کفن نهاده
 کینه غمزه او در کمال ابرو
 برین صفت بونانی اندکیده
 چنانکه آمده به آتش بر آید
 نه در مونس کج و نه در سجده
 نه در مونس کج و نه در سجده
 من از سه آدمی عالمی کرده
 خبر خودم ازین عالم قلیل
 بعد لطیف باین من فرزان
 مرا جو در کف خوار وید
 بطرف کف زبانی به سبب یافت
 ز غفلت تو فغان و عادت تو
 هزاره نو به کردی زبانی سپورتی
 هیچی جدا نماند زان چاکری
 چه جای طاب خوارت جانی
 چه بره شو که در آید بشیر و کبیر
 امیر عادل بود و داحی
 که عدل اوست بهر یک و بیک
 بزرگ بار خدای که کوفت کند
 همه جهان بر کین غم غم
 بر آستانه قدرش صفای کرد
 که جت با دکان نوشت کرد
 هر آنچه خواسته در هر دین بود
 هر آنچه خواسته در هر دین بود
 مدبریت ملک اندرون جهان
 که در خست بر او در و نقد
 ابا به این جاه تو در بهر زمان
 و یا بدید که جو دود و جو صیر
 قلعه رای تو خاک راه است
 نوشته ملک نو بر آب جوی
 کینه لطیف طبع تو بحر حیران
 و بهما بل هم نو کوه را شنو



در شک قدر تو اشک هلال
 زخم تو روی گل جوهر ک زدی
 اگر چه دشمن جان منی بخواهد
 چنانکه هیچ نیند که سر و سر
 هزار بار بر پشت بر زمان
 که بر زبان سنان تو از دین غیر
 که بود با تو لب و لب و لب
 که در دین کورنه در دینش میر
 حدیث خالصت نفع صوفیه
 مسلم است و در دین اندویش
 قیاس شد ازین سیر درین
 دلیل باشد این تو بر آن تاثیر
 که کشکان جانی رطبه زلفت
 معاینه نه خبر نه بیکه هر
 زبانی بیان تو ابات جو در غیر
 زبانی بیان تو ابات جو در غیر
 اگر مضمهر اندر شات معدوم
 که خالیت بر این و کین غیر
 سخن به قدرت میرسد و
 بقدر وقت و قدرت میگنم تقصیر
 هزار بار بهر جت من کف مرا
 خود که کل جهان را در دست و سر
 که ثان ثان و بر این شعر من
 که اندکات لغایه است قدیر
 برده که فکرست و منبت مراد
 کن که در طوفان مرغ این
 ولیکن از چه جس بودا می تو
 بیگونی و چون جگر جو ابر طبع
 که این شرف اگر این بار تو
 بجان کورین جان بر آمد زهر
 به یاری خنجر از من این شذر
 به یاری خنجر از من این شذر
 خلاف جت تصافت لطیفی
 اگر چه جت تصافت لطیفی
 خلاف جت که در ام شعار تو
 به یاری خنجر از من این شذر

و ملکی از تو بر آید بر با هم
 در کعبه باین رحمت چه سید
 مرا که چه با تو ز تو ز تو
 چه در صفت در صفت تو تو

مرا عرض شرف با رکاء طاعت
که خشن ز شرف و بر سپهر ابر
شرح حال بهمان که شرح حاجت
زبان حال یار من بکنند تفر
چشمه نایب و هر بر عباس جوان
بر وضع و شرف و در صیقل
بطبع طالع رای تو و بحث جوان
بطوع قائل حکم تو با دعا حکم
ز اشک دیده بدخواه تو چرخ
ز رنگ بر و بر پیش و پناه
و هر قامت این کورسج و خاک
ز چرخ آن را بر سحر ناله زار
کرده موی و زدنیا بدون کینه
سود جا به ترا بسج موی زار

آفرین بر خضر سبز و بر دستار
جلاودان چشم دار با و دگر
ملک را از رایت جهان رای کرد
تا که نور سیه بند سایه زد و نور
رایت و پیش که در جبهه ملک است
تا نزل ایت نصرت بود
من بگویم که پادشاه ملک دوم
بر درش و ام رسول قصور
گویم از هر نظام ملک سلطان سپهر
و کلبش را از هر کسره صد کور
رخ رنک زاب که ملک نادر
زین سبب ریش ملک و دگر
از برای سپاهان قصر ایتی ز صل
در نه اقلیم ملک هر روز تاب
شهر را از شرف و نور ایتی
چون عجم الله علو تر ای بلور
بر کربار کاش در صف تجارب
واله عترب که بر لبه چون نوار

اقاب از کعبه مد خوانه و زو
روز دوران از کوفت غلب چو بار
زهره کرد و جیس بر من ناله
در میان حشران چون رانی آوار
منی ملک ملک و هر قشور
گلکش اندر حمله و فتح آکی غور
کرد و بر آفتاب از حدس کن
از خالی کا فاش مید بهر مجور
آسمان ازینک و بهر سحر کن
شان او بر جهانی رای او غور
هر چه در الواح کرد و زار
دوره رقهای و خوش بزد و مسطور
هر که بسج و فانه بکورد او دود
بکند خون و خون خوشه بکورد

در دایای عدم که بر خاشاک
سبحان و در می نرستی مستور
ای بند بر صف ملک بیاد
هر امر ز طاعت چون این و مجور
ملک محمود آما تبار و مدبر
تا جهان قیامت این تبار و مدبر
در عمارت های عالم که تو خواهد شد
هر کی رایت هندس آسان بر دود
نعت جاده تو عالم را مهتابی
خط بر خود اری عالم از دود فور
در راجت به اندیش و سحر
هر دورا آسمان پداری غفور
هر کی کجی هندو گرن و در قباب
که بت لاله او وار و زار
کر خیر کارم تو زاید بکشتن بود
شب عیب و بر مقهور قدر با نور
هر که در او بر زار و فاقه نرستی
جانش از دور اهل جادو و محسور
خواسم کاش جهان نامور و نور
کشم او و مود او که کوشش مجور

و هم باد صف و چون غاشق در شب
 و چون چرخ کمرش مقدر باد
 خشم چرخ کلف ملک ششم
 که کند خدمت پیش من و دوم
 در دلم چرخش از ملک جهان
 در تعجب را که پیش من باد
 شاعران را من ممدوح چون کبری
 در رسم را گویند که در حال مقهور باد
 بنده میگویند که ملک بل عمر دراز
 همچون خسته و در این راه و زیاده
 لیکن انچه او هر دم زرداغ غصه
 کافیه و شمعها در دم که از آن دویم
 آن چنان ازاد سرور که تعجب هر جا
 از جمال بزم دلت مسرور باد
 تا که بر چرخ کشیده شال بود
 نشود در طبع و بهری و مردود بود
 تا که المقدر کا پیشه و کار عالم
 کتب و رایت کار ساکن و مقدر
 پیش من مستند عایت هر عیدی
 از خجل شاعران صد عیش و شو
 و اگر از بهر این عدل تو فایده دگر
 کردن و کوش جهان بر لول
 بارگاهت کعبه مردم حاج و در
 محفل فرخنده و کوش جام و قی
 احتساب چو نوبت بهر ابعی روزگار
 در کند نوعی بود اربیده که ربا د
 خیر نیکه به تمام صبور و کبر باد
 شب و شوق علم صبح بر باد
 ز دیک خردس از ملک بداد
 و بر لب که به تمام کیم بخراد
 خورشیدی نه رانی بام کوثر
 چون شکر خورشید بختی آید

بیع در ملک ملک عالم
 بنام هر چه در ملک عالم

از می شری به که در آید و چش
 زانده لبه جو بر خواب خوشتر باد
 آغازه بنده از بی چشتری
 که تا کیستی به کعبه بر باد
 به دل نفسی که کسی بسر آید
 که به کیستی به کعبه بر باد
 بر من مشکین من که من بودم
 زان و نت که صدرم از کعبه
 بر بوی که عطر کرای نه
 خود عجب به زوک و کرای باد
 ای باقی که روی در اندازد
 زان می که در شش و در لیس
 از دست که کتر و تور شسته
 دستی و چلی که نوازش کعبه
 دستور جلال الودر که در دست
 آتش که در باغ عدالت بر باد
 صد زنی که ز جلال عالم
 بر کوشه خوان کوشه خضر باد
 جز در اقصیت و زنی که
 اری چند چون در زنی نشاد
 هر که چو ملک راه و خجسته
 آرا که ملک سوی دیش را کعبه
 به نیت و سخن و کمال باد
 به بهت و شخ و تخی بار و باد
 از نیت و شغل جهان کشیدند
 در کعبه و کل جهان مختصر باد
 ای شاه جهان که ز عدل جهان
 در وصف نیاید که بجای بد باد
 عدل و بهر نیت که چو کعبه
 خجسته و زنده و در خط باد
 نام و نیتی به تمام عسر و
 زان روی که عدل و جو کعبه
 سر یا و ریا به زوی و لب
 زین روی و شش و کعبه

کان در نظر رای تو ناید خنجر
 این نیست که آن رای را نگیرد
 پادشاه کس را بر ادای نبوت
 برسدن دست تو از این مبر
 در شان بنیاد آیت و جان یار
 چون برین یوسف چشم بداند
 غم و غمش نیست که بدست بد
 در هر چه گویند پیش نظر
 عالم که زنده بر حسیه کله کرد
 ترک که قدر ترا استر آید
 کرده و آن که با کوسم و کس نیست
 آمدند نایب ترا به پیر آید
 او بی تمام قدر بود و آنکه بود
 عالم همه بر آید و قدرت زرا
 صاحب که پیش رخ کنون نیست
 عالم که دست کرش کان پیر آید
 او صاف بود نیست و او آید
 وصف نفس علی و او آید
 در کین و امید است نهادند
 کوفی که نشان ز رخساره آید
 در امر تو امکان نیست نهشد
 کوفی که مثالی چشاق آید
 دشمن که کس را در چشم تو نیست
 در این همه صفت صبر آید
 آرایش باس تو کرد و بدینست
 کرنا و پیش آردی تو آید
 بس و نه نیست که و کام شین
 باقرش آن جوان آید
 خصم و جو بر آید نه صفت را
 کار از یک دود و در آید
 و آن که چنان و چنان نیست
 زدا که سکون عین کل پیر آید
 عفا که زانک منی قایم نیست
 بر کلاف و پیش از غار ترا آید

بر کوسم پادشاه که در دفتر
 نزد همه که در کعبه و غار آید

و زنده روی سرچهری نگیرد
 کمال سخن و او و کمال زرا آید
 ای ملک است که زنده و دور است
 هر مرغ که در غرضه کلی پیر آید
 من بیده که برین پیش زنده و دور
 کرده و آن که در احوال من آید
 در دست و دل که این کوثر است
 در قه اسلام هر مستقر آید
 هر زنده و غلامی که در آید
 از خود تو آید نه زبانی و کرا آید
 کرده و آن که در احوال من آید
 ان و زودل بود از آن آید
 نفی که در احوال من آید
 از فضل تو آید نه فضل و پیر آید
 جامع که در آن نفس بر ای آید
 پانده و ترا از پیش بر آید
 اقبال ز تو فتح و تقی نمود
 هر که که نه بر غرضه کس و پیر آید
 از تو که بید که تو در غاب عالم
 جای و یقین است که جان زرا آید
 تا در مثل آید که اندر سفر آید
 جان مرگ و دم زاده و پیر آید
 یکدم ز جهان جان تو بر آید
 که غفلت رک من صبر آید
 مقصود جهان کام تو بر آید
 زان که تو بر آید که کاری که بر آید
 خراب کرد یک رخی که موجود
 نماند و صدف که بر آید
 سخت و بد نیست و سختی
 نماند و سختی و بدی
 فلک بهر شد نفس مطیع خود
 جهان بکام نشد که بر آید

صد را و خود و قد بر آید
 آید که هر کس که در آید
 احوال مرا ز طبع پیش آید
 زان که در تو پیش آید
 در خدمت فرشته و پیر آید
 هر که که نشد و پیر آید
 رفاه نور ابر بر آید
 که تو که نام هر کس که بر آید

نازد دی لبش کین او نهیب
 بدم زانش دل بچو اندر آب
 رخم زده بر آرد لاله ای شکری
 بر اوطاق بچو بر آرد نهی نوخ
 شود و در همه عالم کسی مرا نوس
 بنود و همه کیستی کی مرا بخور
 ز کرد و ناک من چشم عکرم
 راه و ناک من کوش بنیان
 هفت زانده جان کرده و مر این
 جهان ترش دل کرده و مر این
 شب در از و چشم همی بود که
 عین ناب بجا میده و جعفر ز
 نه بر خاک زینا شمع چرخ زن
 نه بر زمین زخروش خود بچ
 بدست عشق سهراب گرفته و مر دل
 که افکندم کهنون بر آید از آه
 رسم بر دوزخ کایت این فلک کنم
 برش آن فلک جفت و بهر
 نظام ملک سلطان و صد دیو خدای
 خدا بجان و ز بران و ز بر و سی
 محمد آمد و از زبده و ارادت
 چنانکه دین محمد بداد و عدل
 سپهر خدایان حسم اقبال
 سحاب جود فلک محبت و محبت
 جهان سخن فرمان او در نیک و بد
 فلک متاع بچان او بخیر و بد
 یکی مدیت او در لب کشته
 کی بخدمت او سال بسته که
 ز نام خویش برقع او سپهر و رضا
 عیان خویش بدید او سپهر
 نه از متابعت او صبا بانه و
 نه از مطاعت او قدر و حد
 نه از متابعت او صبا بانه و
 نه از مطاعت او قدر و حد
 نه از متابعت او صبا بانه و
 نه از مطاعت او قدر و حد



کز آن کنند عروسان خند یاره
 و زن کنند ز کمان کلا افسر
 اگر سموم غناش کدر کند بر
 و کر نیم لولش کدر کند بر
 شود در حجت آن چاک این بچ
 شود و صفت این بچ و شر
 اگر در بحر سخاوتش بی غیب
 چو لوط او همه در زاید و شش
 و کر سخا می مصور ندیده هر
 که خطا کف را او کی بسکر
 رسم و در که همی سما
 همیشه سایل او را این را بکند
 دیا نیش و شمس را فاقون
 و با صفت و صفت را نیش
 و ناسر ز که بود کاه طاعت
 فلک غلام و صبا بانه و خدای
 مرا سر ز که بود کاه نظم
 سخن رو و سبای شوقم جو
 به از جهان بچان در اگر
 تو نمی که از و نیش و در و خدای
 اگر کج و در مان مثل شد افکار
 و کر بخت و زمان بکند
 زنت ملک و در مان درین
 زنت ملک و در مان درین
 تو انکی که تراش با فدا زده
 تو انکی که تراش با فدا زده
 سخا نیام تو مایه سی جسم
 جهان بفر تو مایه سی جسم
 بختی بخت است پاید و تخم
 بختی بخت است پاید و تخم
 نهاده است پای بر فغانی ملک
 برین حدیث که آه که نه حدیث
 و جود جود و بجا کف و کف
 نه ممکن است عین و در و جود



اگر نهش خشم تو بد حال ترا
 باب غوغا و حاجت بود خشم
 نوایی که اگر بر خاک خشم
 سوم خمر تو سرین را بنزد
 چه غوغا ری که اگر بد حال تو
 بر آسمان شود از قدر و مهر
 همان کند بعد خشم تو که باجر
 یک شاره آنست که خشم
 همه با تو دل و آتش و شب
 تو ام عالم کون و فضا در او
 لغات با تو د چون کشتن
 نهیم کج و حین دولت و
 که قول و رای صورت تو ام
 هست از آب و رخسار و آواز
 ز بهی ارکلی خشم تو کیست
 بعوض کرده بدنها بهما
 مجر دو و دوی و اندر و دوت
 ز رای کت بنی بی کت
 جهان هر کس چو بار تو
 بهر غوغا و خشم تو نقشه و غوغا
 با تو که نهی تا به خشم تو
 که نور خاب که نهی و خرم تو
 بزرگ است از روزی و صورت و عقل
 نهی تا او به کشته و به از بهی
 اگر که بهی سایه آفت ز پاس
 چینه باقی است بهی متی روی
 کرده اند که زلف قبول و مرث
 ستا به سایه پس و خشم تو
 تو آن صدری که عالم را محال
 که ما چو یسن را که در عالم
 در اوصاف تو چیه کشته ام
 کسی که رمان او بهی و بهی
 ز لطف اندر ده جان غم که
 که با کشته ای نشه بارانهای

تشریف نوت دادی که کون
 چو اقبال تو در عالم کج و حین
 به اذاره توبه عدان کیست
 و لیل چون کنم ای تو شوم بهی
 ز لطف تو ای بود که کون
 که رخت کبریا هر کج و حین
 نزول تو بود ای تو شوم
 نزول مطعی دهب و الوت ای
 این ممکن که جا و لیل و کون
 که هر کس کشته اند بهی
 سه عاوت داری اندر کون
 کی راوی دگر چه راستی پس
 الا ناکه اگر تو شوم خرم کون
 روانه با تو فغان ترا چون
 که چون نس بر تو بدون آری
 بهان چیه که گشتی عمر و کون
 که نادر ای تو شوم خرم کون
 محال مضطرب تو شوم ای تو شوم
 موافق سرخ روی از نعتی تو شوم

نهی دست و زار تو شوم
 چا ندر ای تو شوم بهی
 نهی معارف انصاف تو شوم
 در و دوار تو شوم و او معور
 خداد و موبق تو شوم
 ز غم تو شوم ای تو شوم
 خرد و کشته ای تو شوم
 ز عدل تو شوم ای تو شوم
 تو شوم از عالمی که چه دور
 تو شوم از عالمی که چه دور
 حقیقت مردم خشم و وجودی
 نبامیزد تو شوم بهی

و در عالم دوار تو شوم
 چه چهره تو شوم و چه چهره تو شوم

سحر قدرت از خط حرارت
 بر لب مرا کرده است محبت
 نیم لطف به او بگو شد
 خنده در پیش کردم پیش رو
 نماند دانش از دور محبت
 رضا در خضر نفس حق جزو
 بسی خلعت تو کفایت است
 حریر شراب مزاج صدر حور
 اگر به راه رخصت خود نموده است
 بجز خود به این یک نمی
 که بر کرده این محبت سار شده
 از لب خدای نمانده هر دو
 تمام است این که صبح است
 بهر آه معروف و مهم هر دو
 ترا این جاهه هر هنر نیست
 که خورشید مرا کرده است متو
 حدود را ز بهر طعنه کجاست
 اگر ابا ام فیه کرده مغرور
 به این ایام دولت دور روش
 بر و کرده از لب شهای گو
 جفا نداری کجا ای زنا اهل
 سفتوری کجا آید ز کار و
 خداوند از حب بنده نشو
 محبت من ده مظلوم و
 اگر من بنده را حرامان بهیست
 دور در از خدمت محرم و
 تو دایه کن فرد و دور کردن
 محبت کس الا که محسوس
 یک به خدمتی عا می دارم
 که در خلاص دارم خط و
 جو مرغ رضا و رحمت نیست
 بهر عذر که خواهی دارم و
 کرم غفران تو در یک کبر
 خود بخاری بود نورانی نور

ایمانی

و کربانی بکرده من کنی کای
 بطبقت بنده ام و غایت نامور
 پیمان که نشنیده است تو کنم
 که گریه ماتم آرد در سینه سوز
 مرا ای ز شوق خدمت تو
 دل غمناک بود و جان بخور
 کی رین کار و ارکان کشتی
 که بحر اباد و دور است از کشتی
 جو اندر روک کا رشتی
 مر آن راه است بر راه کشتی
 بی در کف فنج سر نال این
 کی رکف و کمر مت و قنور
 ضعی الدین موقوف بهم
 و زاهد و حریفان خندند که
 مرا از فنج این فنج نه غم
 جو انوری که کبر و دل کبر
 الا هیچ مقدور است کاین
 که اندر لوح محفوظ است
 بهر دکان از آن نه دوری
 نیستی به مراد است بهر مقدور
 سپهر از بایه قدر تو ظاهر
 زمان بر مدت عمر و مقصود
 ترا ملک سلیمان و سیمی
 عدوت اندر سر ای و لوم
 زنی دست تو بر سر آفرینش
 وجود و سر و هر آفرینش
 رضا خلیفه کرد در ملک است
 بنام تو بر منبر آفرینش
 چهل سال من طه کون که
 رسوم ترا نور آفرینش
 طرازی نه چون ظاهر این
 بجهت تو در شتر آفرینش
 اگر فضل گویم تو بخودی
 خیر آیدی گوهر آفرینش

اگر در خور تو نباشد
 سعادت سال آخر کنی

کشت و قفای تو کرد و نضر است
 بهر دوزخ از اثر آتش
 بیا و عدم برده که نخواهد
 خلاف تو خاکستر آتش
 فنا بار تا که در غم منضم
 که ما بکنیم خبر آتش
 سکو نموده یافت آن کار اگر نه
 بگردی فنا در جوارش
 بدیوان جاست که از رخسار
 خراج نعم کشور آتش
 در قطع جوب رسانند آن
 و جوب به لنگر آتش
 تو را سرور آتش به پستی
 که هر دم ضلالت در آتش
 بر جبهه تمام از طبیعت پرست
 که بهسم به لنگر سرور آتش
 ترا کرد کار از برای تحفظ
 موکل کند بر سر آتش
 کمتر چایه که با چون تو نخواهد
 بگرد و بگرد در آتش
 حوادث چو آتشی که گویان
 معنی بود به آتش
 که میگویم بر تو زبان ای طاعت
 درین داور بی داور آتش
 که تا گرم و سردی بر تو آتش
 که آتشی خنک تر از آتش
 الا که مرا چو آتشی که نیست
 زیادت کند بگر آتش
 نویدی که خبر با تو بگویند
 قیای بقا در آتش
 دوام نبرای در آب و خاک
 که در است بر کد آتش
 بقای تو چند آنکه در طول
 نشاید بجز محو را آتش

یا رب این بارگاه و در است
 بانمودار پست معصوم است
 یا سپهر است و ماه مسرور
 مسرع قصرات و قصور است
 یا شب است و جوهر کثر
 جام بدین و آب گوشت است
 بل سپهر است کند و تاب
 ماه و خورشید است نمودار است
 بن شب است که از بزم
 با ده کش هم فرشته هم است
 از صدای نوا می مطرب
 و اجماع اندر هم ملک است
 و زاد ای روات غدا
 که شمس بر چرخ و زبور است
 هشتم را آن بونی سازد
 زان پنج سبب است نمودار است
 مرده را زنده چون کند بهر
 در او که نه ناب صورت است
 پانجی چو آتشی که
 معنی او که نه ناله طوفاست
 و امن است بپاییده آتش
 که از روز روز است نمودار است
 مسرع صبح اگر بدوید
 شعرا فایب معصوم است
 بر طش اگر چه نم نیست
 سایه را که از ده از نور است
 چون تا بفر صبح رای و
 دست است اسب است نمودار است
 صاحب عادل می چوین
 که جهانش طبع نامور است
 صدر اسلام محمد و دوست
 که زود صد زلف معصوم است
 آنکه در ملک او مرتب شد
 هر چه در ملک او بهر معصوم است

خاتمی در دوزخ و اعدای هر آتش
 که از دوزخ چار صدم معصوم است

ده زبان چون کوسن دود دل چو سگ
 که نظری و نظری بسیم آن در آن
 تا که باشد آید را که عکس را بی
 تابع را بی تو باستان اندر ما
 طاعت را حق جان هم وضع و
 با بسیار حضرت دبر و دایره
 زهی ملک بنجر نجر کرده
 ملک بردت بخ نوبت نهاد
 یک حله صدف بهیاده
 غنای خروج نو کردون
 زرای نوروی سیم بهیاده
 حسرت راستا یعنی دگر
 خدمت بر بیکان کین کرد
 زنج تو اعدا و در صفا
 حدود باینه راه دور
 غنای تو در منع نهاده
 بهیاده نو را دوری شریک
 اهرم مکی ای به جرم در نور بهیاده
 هر از آن سهم بر دل و روی
 لون و آفتاب آن و هوالمشیر
 مسیح حکم تو با آفتاب اندر
 خدمت را نرم کردن هم صغیر
 مطرب و مدحت سر ای بخت و
 زانت جهان بیت نجر کرده
 چو بید و بهت کور کرده
 یک لحظه صد شهر و کور کرده
 یک بصل فدا خر کرده
 زنج و نواج طلف بر کرده
 دکان هر کی بوده بر کرده
 که بکاش از مهر در کرده
 یک زخم کل دگر کرده
 کوی خلاف بود خر کرده
 که بان جرح سحر کرده
 در کاه عدل و داور کرده

ترک عفات چو هر کرده
 ز عدل جهان تو بیا بین
 بهایت عدل تو ای بیا
 لغات دست بهت بر هم زما
 مثل تو و نیت ملکستی
 پام جهان بر هم زما
 زلب و بدت بر آید کوی
 ز او از پیش جان بکارت
 علمای شران کردون
 همه نو ده بر نو ده چون ایمن
 زمین خط روی دگر نو ده
 دل خرد از اشک خدمت
 راسب که زکران مغرور
 ز کیم حش تو باصف کردون
 زمره حشمت مهر بر کس
 غنای خود بهیاده بود
 زلب منم را دگر آید
 ترک عفات چو هر کرده
 ز عدل جهان تو بیا بین
 بهایت عدل تو ای بیا
 لغات دست بهت بر هم زما
 مثل تو و نیت ملکستی
 پام جهان بر هم زما
 زلب و بدت بر آید کوی
 ز او از پیش جان بکارت
 علمای شران کردون
 همه نو ده بر نو ده چون ایمن
 زمین خط روی دگر نو ده
 دل خرد از اشک خدمت
 راسب که زکران مغرور
 ز کیم حش تو باصف کردون
 زمره حشمت مهر بر کس
 غنای خود بهیاده بود
 زلب منم را دگر آید

یکی دلخون لاله مردل نه
 کردی توان بر بد چرخه کرده
 کن را بر این زبان من گمان
 تو بر لب خورشید چرخه کرده
 حصین خضاری که خوش کرده
 سستان غفور را خوش کرده
 کنی که امرو در باره دارد
 جو خضای ملک و ملک خندان
 جو رسمت خوارم بشکر کرده
 جو کرد سپاس بجوین بسته
 جو بر لب اینه که در جبهت
 بر آمده دل صفه و فارغ
 جو کتب یکی چینی نهاده
 بعلی ترس طبعی رفته روی
 دور تنهایی که ناز کرده
 شخ کینه بر آورد و بخش
 هم از خطبه دگر بوبره سیده

یکی دست چون بنره رسیده
 کردی دهان دست مادر کرده
 نمر وار خون منطه کرده
 کعبه لغت رجو جدر کرده
 در آن که فرخه من چرخ کرده
 در خشدن جبر و جگر کرده
 نود و صفه فرج استر کرده
 رستم تر نو کعبه کرده
 همه راه ترکان صفه کرده
 درازی و پهنای معبر کرده
 بایان صهل کاور کرده
 زمین برت جیح اخضر کرده
 همه صفه در زیر زور کرده
 رکابت رسولان بقصر کرده
 رسوم شایسته اثر کرده
 کورست حکم افکر کرده
 هم از کسکه نام تو در زکر کرده

کسی من زرم نو چون روی پیش
 که از دست خود من دست نه
 نود ملک جاوید و جاوید ملک
 به دست سیده دم رورده
 نو با دی که من کینی کینی
 نود و مجلس انس و اطراف مجلس
 دست سر لعل شکر باقی

زهر بای دست تو که هر کشت
 بی خوشتر از آب کوثر کرده
 از آن پس که هم تنگ شده
 سه کبوتری است مخر کرده
 زبانت کم آب و اور کرده
 بنان چون سرو منور کرده
 دست دگر کعبه ساعر کرده

ای از جمال تو خردی در آستان
 رلف چو ملک تاب و تاب
 اینجا که رلف است هر کسره
 بافت جبهه تو که دارد ستاره
 بر ماه ملک داری و بر سر
 از جبهه افلاک و از بوسه شکری
 آنچه است حق تو با کل به تمام
 که ناب سهره رلف تو چرا
 صفت بر رخ تو با نیر و نیر

خط کشیده دایره شب بر اف
 رویت چو آفتاب در آفتاب
 و اینجا که روی است همه کسره
 سروکت است تو که دارد در آفتاب
 در لاله نوش داری و بر غیر
 پس نه است به کسره آفتاب
 امیده است لطف تو با کسره
 در صفه ماه دارد و در خضر
 نازم می بخوبی از تو و آفتاب

کوی زوگ خا در دستور باد / بک شک لب نعلی رو در آب
 مخدوم ملک پروردگار / درین کاهش خند اقباب
 دارند مجده دولت دین گری / دارد زرای روشن او بر سر آب
 عالی ابوالحسن عیسی / که خیر است از نظر اقباب
 لشکر کئی که پیش لشکر است / زمانه کی که پیش زمان اقباب
 بر طالع ویش دعا کوی شری / بر نظر بهش شاکر اقباب
 هر مسجد بسوزد آتش بخور او / مشک باده شیراد بر جگر اقباب
 کامل ذات اوست خرد پروا / قاصد وجود اوست که پرور اقباب
 بر غری که خطبه جش گویند / بوسه ز غریبانه اقباب
 زبده زمانه که تهر بر دج او / خانه شهاب نقش لب و دق اقباب
 ای از محفل چاک زهر افروز / وی از سرف چاک زهر افروز اقباب
 آنها نند که رای تو باشد در / و انجا بود که پای تو شد بر اقباب
 از کرد ملک و تو شد درین / و زمانه را بت تو کند اقباب
 نام لب از صیحه ابد است / از رای تو ابد است بر اقباب
 بر غلام که بر زو خون عذو / هر روز باده او کشه خضر اقباب
 تا کیم ی خاک و رنگ / در زمین هیچ کان نهند بر اقباب
 سیم رخ صبح رانده در صبح / تا نام تو بنید بر شهر اقباب

چون رخ نصرت تو بر آید سر / کوی بی بر آید از جاده خا و اقباب
 باند کاه پای اندر کشتن / بهر سپاه چو کشه لشکر اقباب
 انجا که زدم جوی لشکر کش / در بحر خون باده چون مهر اقباب
 از لب لب خنجر دم و ان / در سر کشد بشو زمان مهر اقباب
 ای اقباب دولت را / وی در صبر روشن و مهر اقباب
 ای چاکری جاده ترالالی / وی بندگی رای ترا و جگر اقباب
 هر شعر اقباب که بنود بد / خصی کند هر آینه در مهر اقباب
 شکست اگر تو بد این شوا / بر روی روزگار باب زرا اقباب
 تو بهار سر زود و شمعان کبود / ناله سایه چو پند و اقباب
 باد سر زینت از دور اسبان / بر مرده باد و از خودت اقباب
 در حسن آسمان و شش و رنگ / ساقی ماه روی تو در ساعه اقباب

ای در شبی در طغر لکین / شخه وین خنجر طغر لکین
 بت زین کرد و دوی بهر / دست که کشه طغر لکین
 نوبی ملک برین اندک / نایب بر طغر لکین
 روی چاکش و کردم / دست که بر طغر لکین
 در لب کین صبح شمس را / نورده طغر لکین

غصه بخارده خورد در دوزخم نه نوارس غطر لکن
چرخ چه کند بدی خور دست مند بر سر غطر لکن
و شکر اندیشه شود گذره بر طوف کتور غطر لکن
تبت بخت رانده کار او بر عدل شکر غطر لکن
دور فلک با چه سیمای کتبی جا کر غطر لکن
نه زردی و کی کر حید نه شود امر غطر لکن
خج و طهریز دور کشند در چشم صدف غطر لکن
نه شرف در بود خوی باد قوی غطر لکن
چس و کار کنان صفت غم صفا کبر غطر لکن

ای رنگ نور است کار جهان صاحب دهنده شمشیر جهان
که برت روی کانیات سنت بشت شهر جهان
نظر غم فرید صفت باره حرم تو صهار جهان
نظرت حافظ نظم م صفت محور مدار جهان
کار معارض عدل نال خط سبب استار جهان
هر دم از راه تو نموده نور ادب در کنی جهان
خارج ظل رایت تو شد اسیر و بار در دیار جهان

از دوقف بنام نبار شد نه نمای و در انکار جهان
جیش رایت که دانه داد کیم ار مقله قرار جهان
بر محاک جلال تو زده اند صرف تا کم شد از جهان
کر جهان خواستند از روی نه بی امن خواستند از جهان
رو که چند که اجبار و چیت جده آن بند حشر جهان
رو که صبر است تو شد بفریب ابد کار جهان
کر نظر کردی تو با قش در میان آمدی کنی جهان
دشمنی که عداوت دم نیست ناروش چرخ در شمار جهان
کیت او بر دمان بند ناله خویش در قطار جهان
ناپه از مدار خالی نیست با تو باد امدار کار جهان
برم اد تو دار و کبر صفت بر لب ط تو کار و بار جهان
حافظت به هر کج با نخی کاه و بگاه کرد کار جهان
بدون اند جهان شمار تو باد ناکه نشن بود شمار جهان

می پاد که چشم دستور است چشم عیسی ای معسرت
قد کر نوای مطرب او کوه را در سحر صد است
فیه کفر فرغ و بوارش آسمان بر نوح نور است

صورش را فضا می شود
 که کیش را از لک کور است
 تری و چندی موادش را
 آب چون آفتاب ترود است
 آفتاب بروج غش را
 نالیش آفتاب ما جور است
 ماه از آب شش این زمین
 نگردد بر سر معذور است
 کار خود و ظل او هر سال
 حافظت از خوف و بگور است
 چشم به دور باد از لک
 چشمه عرصه نشا بود است
 نه خط کفشم این و قادی
 زانکه خود چشم بهار و دور است
 دست آفتاب به و بگور
 تا در وین دست کسور است
 ما ضرر دین حق که راست
 مانده در فوج اوست معذور است
 طاهرین مظفر اکمل
 بر مراد او اش معذور است
 اندک ملک و بلاش را نشد
 از سودا و پاش معذور است
 علم او در چشم جویدی
 رای او را تخی طور است
 جوهر خورشید را
 چون اجل صد هزار جور است
 خورشیدش را که ناهید
 چون ضامه هزار جور است
 فدایان آن عالم
 که دور دور کار معذور است
 جوهر او که ضای آن کوه
 که از او احتیاج معذور است
 عدل او را که امر عدل
 بیداری هر که هست معذور است

امداد مالک الرقاب نیست
 که ملک رقاب مشهور است
 رای نور آفتاب نیست
 که بتغیب سایه مشهور است
 آتش اندر آب نیست
 طبع اوزان بهشت معذور است
 ای قدر قدری که باغ
 روز با زوی آسمان دور است
 سحره تر جانی نیست
 هر چه در ضمن لوح معذور است
 نه اموات می کند بهر
 کوشش افریش معذور است
 کشف اسرار میکند بر
 بر موزی که در موز است
 وصف کتب هم می کند
 بحدوت چنانکه مذکور است
 شهد کفالت می کند
 زین باب بر میان معذور است
 عجا لا اله الا الله
 که کمال جبهه معذور است
 ناله مقدور صل و عفو
 در حجاب زمانه معذور است
 دست فرسود حل و عقد بود
 هر چه در ملک و هر معذور است
 روزگار بت چنانچه توان
 که در و سج روز معذور است
 هم از آنکه بوالفح کوی
 روزگار عصیر معذور است

ای جو عقل اول را لک
 چون بهر حال از غفلت بر می
 منزلت نه روی سبب
 بدینست که رویت قدم نرسد

ساید و خوشبخت شوند و اندوه دل آید
 که ز جهان خوش در عالم سبکی
 تا تو بانی هستی را صد بخت کند
 کرد و است زرد شود خوشبختی
 تو در آن جمع سستی بدین بخت کرد
 به باکی بردن شد زهر خنجر
 باز پس ندانم است اگر بخت
 کار دانی کی رسد هرگز در خنجر
 فرق باشد فاعله از جمله کاه
 آخر نقش الهی بقیس آردی
 آصف را آن ملک را می بین
 کم کجا کردی سیمان چند کاه
 آن شبستی که دوری گفت آردی
 انکه بکین دایره اهر افرو
 گفت بنور و ملک است چه کردی
 کیت او پیش ملک اندر شد
 افاب ستم آن کین جرم داشت
 همچو ملک زندم که بکشد بودی
 که نفاذ و پوسته باس است
 دروغ دادی کند و دستهای
 ای بی بی در خداوندی کردی
 متو آجونی از آتش نمدی
 بر لب طیار کاهست سبب شایسته
 حرج کفش خویشتن را خند روی
 به دراهم ملت کوبد ای بهوده
 غرض داری زیر یان بافتی
 و جنس حضرت که از حق خرم شود
 سمت وزن جاسر بر پشته خوی
 از تصور مایه ارجب سر مایه دان
 که تماشایی سکند از خدمت و آوری
 خود بواضحت در کاه افلا
 که در این رخسار غمزه و کلاه
 شمر از چشمان خود دالم رعد

وار زوی بند که زرب نفی میکند
 غار آن روزی بنان کرنگه باو
 عقل خوی میدهد کین با کجا کرد
 دره حان کیت خود در موی پنهان
 راستی به طوطیان خطا اسرار
 با وجودت غایتی با چه با کاه
 منت مطلوبش بر جسد که کرد
 به نفاذ خود خداوند او این غم
 اندیش زبنت غمزه نهد که کرد
 جای ی من ماست لغت فضا خوی
 عشق گفت ای انوری دایره
 شاعری سودای غمزه ساحری کین
 لکن از اصف جوی سحر کاه
 ناطق فری کوی و طر خضری
 جوی کینی صد روینا صاحب کاه
 مدح کبی گفته شد معنی بروی
 ساید او پس ز ابر که اندر کاه
 خوش اثران نهاده جز ناک کاه
 پاکر او بایش ایا که مسلم کرد
 بس خداوندی که بر او ای کاه
 تا بود در کارگاه عالم کون
 بهار کارگاه کیم صید و کاه
 به باد ابر جهان اکل مسکون
 دو عمرت زانکه عالم مانور کاه
 باید کرد و ن مسلم دور کردی
 سایه بران بر خطیر دایره
 از جهان بر خوریدان مسکون که در خور
 منت او و خود نویسنده اودا دوری
 بقدر و جاده شرف انکال کاه
 دست نه که کالیست از و رای کاه
 زمانه سال و در از دست تو بوم
 سنا رو زب لطیف تو کاه

اگر کوه بر نذر غایت روشن و اگر خیزد آب باست تو مال
 از آن بقیه بروید روی خانه درین بستر بخت ماهی و آل
 ملک خرام سمند ترا سر و کوه جهان بر سر کایت ملک بر آل
 ز نعل ملک و ابرس باز نکرند هلال و بدر بخرج بند بر کمال
 نه نوی تو ملک اندر ارج و سحر از آنکه نباشد خوف ز اهل
 چگونه بار و بد خواه با تو دین چگونه بار و بدگوی با تو دین
 که شیرایت قدرت چو کام نیک فرو نشاند هر بران کوه و شهاب
 حدود حرات بسم تو در آید دل ز دست مردمک دیده دل
 بنان از آن نیز به صفا و دلش ز دست است تو نکرده صفا
 جود و شمس انکار کار و دست خیم از آنکه در نیاید جواب و دل
 شد اند دشمن و دوست کرد کنون که گفت که ملک و دل
 بر زکورا من نید که جودت بر بخدمت رسیده مگر کمال
 بخدمت تو جهان رده تشنه ام بکمال که هیچ تشنه نباشد جهان با دل
 بجز بر تو دعا کرده ام همی شود بطح بر تو شاکسته ام همی شود
 بخت تیره بگشاید کفتم آخرت بکام باز گردد سر خیزد دل
 جمال ده نواز زده بر کشتی بهای قدر بود بر کشته اند دل
 بخت خاتم و ملک تو در دشتی که بنو باز نماند ام بین دل

بیند چرخ بدست به گوی که کشد خدای برین در بر کوهان و آمل
 با منی و خوشی و سرای عمر بیان بفرجی و فرج بر سر ملک بیال
 ز رشک چهره به خواه بود چرخ ز آنکس دیده بدگوی و چشم
 مباد آخر خصم ترا سود و بر مباد که کوب سعد ترا بسو و مال
 هر که مال تو خردم و هر که هزار جایی تو خردم من بر کمال
 اگر در گنجیستی کمال است از آثار کمال الدین حالت
 جهان محبت محمد صید که در سینه جبهه از جلال
 کمال یافت عالم را که با جز اندر کوه کمال صفا
 ز بیم بخت منور با نند که به ایم با تو ارباب و مال
 کی در خسته قهر بجار است کی در صحره جوی خال
 بعد از تو دایم با و عهدش که ثروت امان است
 طبع کی کرب در آب فرو چو نعل امروار یک در جال
 جهان رسم سوال از هر چه که پنداری زدن خوش است
 سوال از کینه او کند پس سوالی کان رسم از هر کس
 نخواهم ملک از آمل از که پنداری تو است از دل
 مثل چرخ و خاک به کاشش حدیث تشنه و آب است

جو کردون است قدش پاکه آنرا بنایب خوبت و شایست
 سحره نرزان خضانت قوتی که در دلش نهانت رانیست
 چه خوشتر است پیش پاکه آنرا غلبی کی کوفت و زوانست
 معاد آنکه آن وقت را نیست که از او را بر غیرها نیست
 خداوند پاکه لیسک که چند بر صفای خداوندی و لیست
 تو را که کربا فرمان هر صفت میان جرح را جود او است
 که شمع است آفتاب و احم ز کینگی افلاک را اعلیست
 من اگر گویم شاد و در نه تو آینه صبر را که برین دایمی نه است
 زین کو کف خاکش نه است کسی را که سما کی شکست
 علوسه و میج تو آن نیست که با او شکر را بر و لیست
 کسی چون در سخن خجسته گفتش نه در اندازد و هم خاست
 خدا در اک نور خاطر است که خم نعرین بحسب جلالست
 کمال چون تن اندر نطق نه چه بای صوت و حرف و لیلست
 ترا کردون مغال آنه رقت اگر چه اندر اقصای کجاست
 مرا از طبع سکین هر چه زاید صدای صطک کآن لیست
 پس از بهتر که خاموشی گزینم که انجی از من ای صرخت
 الا تا سال و ده را و که شستن به چشم در قیاس نیک است

به خرم و نیکو فال بادی بی تا کون دور باد و سالت
 بهای را که برگردد و نیست ز تو امید صد جا و لیست
 ز دوران و ز نایب و دور الا تا بر ملک بدو لیست
 ای ترا کرده خداوند خدای داده جود و خرد و جاده و لیست
 حق آنرا که بزرگست که مر اینه و بحر و بی مال
 کوم کنی از بند و مل فرما پس بر اندیش فروین و لیست
 بهت نیست که در دست خجسته بحدی که حموی کف دست لیست
 احوار بهر خدای خجسته و آخر از بهر خدا این جود لیست
 تو خداوند که برین بودست تو خداوند که برین بودست لیست
 از من آید که نفیس تو زیانم به رب این خود و بنان کف و لیست
 عاشق که که مرا که ملک را با ملک تو این زمره و بار لیست
 و شستن خاک دین کار نیست و ز من بکرم پاکه از آب ز لیست
 که چه فرماست روانست بهر جا با من عجز سکین چو سار لیست
 جده ان کن که درین نه دور و در بهشتی رهو که نه اند لیست
 بنده را غیث هم جان و جود غم نیست که پیرو در شوی لیست
 در جانت که خست و می تو کا مد این روز و جود هم لیست

کار را بشن که کرم زد دل وینه پاک
خون خود که نه از خطری برود پاک
و عده بی نیمه بین و حال کس
سستی بی نیمه مان من صود پاک
مرک از آن به که مر از تو خلی
نه گسای و نه جری و قی و نه حال
سویب به چمن است و بر نغمه
که نه افزاید این سپیده الاله پاک
تا که امید کالبد پس از بر نغمه
بیم نصیحت بناد از نغمه پاک

بخش حرم گنجی که مرا افکند نه
ای خداوند خدایت مکن در مرا

مؤمن اسعد ابن اسمعیل آن بقدر و شرف عدم عدل
بست و شیشه آسمان حال است محرابه از حال
اندر خاک علم او آرد ام و انکه باز حکم او تحصیل
خاک با علم او چو باد خف باد با حکم او چو خاک ثقل
بر قدرش قصیر فامب جرح طبعش بسیم قدرم نیل
سختش عجم راقصه قلش راز جرح رانادیل
میت با طول و عرض متباده بکر آسمان عرض و طول
خاتمه بهشت کند بسی بر خاک حسرت و میل
نمود در سخا و دلش منت بود در کفایتش تعلیل
ای بری صفوح و جوت از یاد وی مصون عهد و لیل

چرخ رازش و کشفه قصیر برق را کثرت تو خوانده کل
کوه جسته هم محکم تو سبک ارباب دست بخشش تو بخش
ای نهاد و بی صیت از دل قدرت اکل جرحه اکل
فلک آفتاب و مشه ف با مد و اول رنگ واده بر
کاک از هر نامد محبت خوشتر و شگفته بر تهنیل
میت اندر جهان کج فساد روزی را چون کف تو کج کل
ملت اندر جهان باطن جی عقل را چون دل تو جی کل
اقاب از دل تو کشفه بجو از قباب جرم صفیل
ای زاده تر از نایب دل و بی نایب ترا ستار و تیل
تو آگوش که در سخا آمد پشه تو چشم و دهان پس
سهم نفس که در سخن شایه موزه من زمانه اندر امید
سخنم نه چنانکه مینو شد کوشش جان چو حکم شرف
کعبه در هر نامد فکرم بر جهان و جهان بقیل
میت سکیم بزرگس که مرا سسکی زدن از بر قیدل
چپ ازین بین که کم بود است و ظلم از جرح و بیل
کشته و هر م بر قدرت است آواز صور اسرار
بشورم روان که دستم بارگاه کوشال غرر اسرار

ای نورش خس و آرا
این خاک مرج و دم گرفت
حسد بکات کند تشبه
لیکن جو بفریدم گرفت
تا در حرم آسمان گردد
نرسد در شادی گرفت
شادی تو با ای حرم گیتی
از غنای من حرم گرفت
در ملک سلطین روزارت
کیوان بر صف خدم گرفت
در صف این گران بیت
خاتون ملک زرد گرفت
عمر و مقامات نوح دیده
چاه و ولایت بجم گرفت
هر عید عرب تبار و محشر
چش تو سواد چشم گرفت

ای قاعده ناز ز دست گرفت
وی بدنه نوزادان تو گرفت
از سحر بیان نوا عجا گرفت
کردت گذار نیست تو گرفت
وین عرب و ملک هم از تو گرفت
یارب جو کمالی است گرفت
آن صد جانی که نورش با عظیم
بمرا دویم گشت خدمت گرفت
دی در اوقت که بر این نیست
که فلان با حدیث حرکت گرفت

کری گشت بر ابروی شریف بد
از سیاحت شده چیده گرفت
نه در ابرو آن که بپرسم کان
یا کجایا که کند کرد حضرت گرفت

ساختی بوم و دواش شد مرقم گرفت
در کف غم چو تیره روی شد گرفت
کر بشرف جو ام نمی آید گرفت
در بر جاده حسرم گذار گرفت
تا بود یک و دو سال و در شب گرفت
تا بود یک و دو سال و در شب گرفت
روز شب بر سر برفت گرفت
سال و جز ندب دولت گرفت
داد بر باد رضا تو گرفت
شسته از آب سخای بجهان گرفت
نه عمر ترا از ملک این گرفت
زندگانی و نعمت من گرفت

چون مرا خوش با ملک گرفت
ویرسان ره بنهادم گرفت
چون غمت را ل کرده شد گرفت
عقل می مدو طبع می بود گرفت
ای طبع از خاک ترس گرفت
دی طرب از آب رنگین گرفت
ای دل از قوی کرده گرفت
عجب بود که از اوطار لبان گرفت
تا خداوند چه مجد دولت گرفت
حق شناس نه کان نه جاک گرفت
اگر از کنه کمالش تا هست گرفت
اگر با جو کس بسا ری زاید گرفت
راست چون که کمال عقل گرفت
باید از یک لعل کس گرفت
خو استم کس دوست طبع گرفت
دست از ابر چون کوی گرفت
عقل کف این روح نه گرفت
طبع امر کان جو گرفت

درد و درد و زنده نشین از آن کاش
کز تیرت منحن پیاپی بپای
دردان لباس سبزه نور نقش بریم
کشت با خدای عجب نعم الدین
ای نهاده خراج جودت تن درین سوز
وی نهاده و غل با بسنه ز بسوی
ای برسم خدمت ارغی رود را
طرحم قدر زنده دگر چه بس
علم قدر چشم نیست و زنده بشدی
اندرون طبع او بهی عاقل
مرک پرده نماند نیستی جود قدر حال
کرد و سیدی کنی از خاک هم بود
برو حاجت یکس را غرض کردی
انظر و نقش من نور کم یک کفر
کاشات از غایت کز قش
ضم بند بر تو می جو نماند بر من شد
وین سخن دوری کرده ای
دور بود کین زمان بره قی دوری گشت
در و غش خود شهاده ترا می کرد
شاعری دلم کدین قوم که نه بود
ایستادن امری القیس ایستادن
وین سخن خادیم همی پروارم کون
شاعری کونا به کوشال لا کس
از چه خرد و رستی خوار خط می ست
در چه خبر دگر به بر به بر به
تا بدیدر التوا در سفر دور ملک
و ندان دوران نظر کا واد کا کس
کا و کرد و نیکو اندر غرضی عرس
نار و کشت زار آسمان کس
تا که به شادین کمال بس حد
بودی اندر راجی کورایه هم کس
دانس بخت زبک از کد آس
در بخای آسمان خنده نور کرد

پا سپیده دم شب خدایان پیاپی
نابصیر شمر شود اعدا و ام سداس
ای نماند کشته و زبر کی کوش
وزر که کاشان شده پیش
اقاب احسن بود که قوی
اشکار و نهان زبش خویش
توزان به زانو و جهان
همه زبوی عقل دور اندیش
بدر پرتده بستم زب
با دقت به خاک بریش
و بهر این که طره بر کشت
بر سکنده پای زاکریش
ای تو کز نور بسط زمین
وی نظر تو آسمان و زمین
مستور غش و زرد زبور
ور به خوش کاشنی پیش
لطفت اربای در هند
کرک را آشتی دهد پیش
آسمان که سلاح بر بند
بر تهر نو نه در کس
جان ز داده جدا
فوق نکرده این کس
این خلق است نور شیدت
که به کمال رسد چون
نار با ش ای معجزات کرم
مری از به اری پیش
و ستاب از فراج بر کرد
که خلق تو بر باله جوش
در کنگه جوب آسمان کرم
نخه جو به شود و پیش
بجای آگس این تو افرا
بخش برت ندی پیش
تا کوی که شعر محضر است
محضر نیست چون تو پیش

دوش برست آمد م بران با حریفی همه وفادوفاق
 دیدم ایاتی بر نهوشن شسته خیز بر کن رده ق
 می چون عهد و ستاد بخت چون عیش عاشقند
 هر دو در با بخت و شیم که بنده اشنا هوای روان
 بنشینم بر در بختگی که جمید بد و کسی از افغان
 بر شیم در مطلق احسن برست دم ز بند سی اوران
 همه اطراف خانه لعل و دان رخ لامع و می بران
 شکر و نعل بار شکو وصال جود بام باز خون فراق
 نه در امل بران چایک دست نه در اساقان بخت ساق
 غم که های خود کسی خوانم در نهاد و ذو را بهی و غرق
 نه تا که بر آمد از شش ق مشرقی کرد خانه از راه
 بخت و شیم هر چه سم چون سیدار موافق شست
 ماه را بیکوای بی کفتم که در یعنی جستم و جان
 دوش چون شد حدیث و دریا قصه حراج از زن ز ران
 کفتم ای کسی تواند کرد در بیط زین علی الاطلاق
 منع نقد بر او باستقلال کفتم همه ار او بخت
 نه از ان طبع که نشاند معنی احسن ان از راه

نه از ان و ایره که تدویر شوند زو لطق ز لطق
 ده کفتم که برق و کسی بود که برین گنبد ابدی بران
 در خواب ان ایش و کرب که برو عا ش است کاش
 عصمت از دی رها و عیش تدویر می ستام و خاق
 و ای ان کیت و طبع ان ان ملک طلعتی ملک و خاق
 کفتم ای ماه نام نفیس کن کفتم حد و م منفعت و خاق
 آسمان رستی که سجده است آسمان شمس ص صبح
 کشش به مضامین قد ریش کرده با قدرین
 منف صدق او شدت قدر چون شود و رفا و کفتم
 کفتم خود دجوه آه را که دون درون و کفتم
 رایش از آفتاب بخت حسا سفر آسمان نیاید
 بوی کبریت احمد صدقش از عطر او بهره و کفتم
 لغت بیع المثنای ستمش لغت نه بیان سب و کفتم
 خرقه پوشش خرج اید و رعت بارگاه او و کفتم
 رای عیش حالی صلیح دست معطرش و کفتم
 پنهانی عیال بخت است صدق او در بی بجای
 نیستش ز غم کان و دیار جا به کبر کرده و کفتم

که من اندک فایده است ز استادان که نقد لغوات
 خون کاهنا بخت کس نیست کوه از آن یافت ایمنی خلاق
 بزم خشنود آن دورا که بنظر ره غیب احدا
 کم نیارود که کم نیارود طول عرض هواست ق
 پیش داند که پیش داند شرح مسطح سخن باطن
 تا زمان اسبجو روز باشد تا عد و سبب جویت نشانی
 روز شب جفت کربا باد در چنین باغ و کج و طارم

غزل و درازی غرض و جو

ای سبب است ز غم ز کس نیست نه بختین بر طول و در لکرت و شای
 بسته کرد موکت صد برده کرده نعل برکت صد زنده و شکست
 هر کج خرم تو ساکن میخ و چرخ هر کج غم خوشبختان چنین می ملک
 چون کرب و کربان که در جهان بود روزی بیا ای سبب است ای سبب
 قابل کبر شمع آستان کو که بین الفانی بی خنده که انصر ملک
 نیز جرح ابرسم شیرین است کمال کالان ای سبب دین سبب کمال
 منمده است جویم برکت بهم نیست جسته و دبی میان این سبب
 جان و جبهه سوزان و کمال نیست چون پیش خورش و چون آب اندر

مشه را رایت کن کن که نقاش
 کر تر از آن بزرگی و داری
 عالم و آدم بنویسد کلام کار
 در برهه آن قصه اگر سبب
 حد و حدیث کن بگویند دنیا
 پایه قدرت قلی میخواست که کمال
 ملک بخشنده در جهان میخواست
 اسما و محبت بکنندش در حق
 او بیا راجع شد و چون غمت در
 بی چون بهر شکست دل جویند
 دوستان پاک جگر برین که
 آستان خود مثال و مانند ایشان
 سوزید از آن که این یک سبب است
 تا باشد سبب جویت خاصه در اعراض
 جان سبب از سبب سبب سبب
 ساحت از عیان بر مال و مال

ایمنی را قیامت که در شرح تو حکمت
 خشم کو و شمر نقد بر باید کرد ملک
 زید از اهل دوح شد عمره اول
 شاه و الایه چون کمال
 خود نقاش بر در که داند خرفا
 کشتن ملک ریختن پاره آن ملک
 چون خلافت علی بود است و در
 تا را که نفس در حق او نبه چون
 زو طباع در بدل کس خبر و دان
 ناده در اطلال و دوم چو نای در
 دشمنان بکشد چندی کمال ملک
 در پیش پیش دانه در پیش فک
 تا کند خانه بهر زبانی پروین ملک
 تا باشد سبب جویت خاصه در اعراض
 با و دردن در پیش چون کمال ملک
 محبت از عیان بر خطی و رای ملک

یزستم ملک عدلست / شد شرف جهان بخت
 کردون بخور غمت که خجست / گیتی غمزد دست که شکست
 بر گیتی عجز کم کن / کین نشین ننگ است
 در کوی پیر میباش کن کوی / افطاح قدم نالند است
 با چهل پیاده کاغذ ان باغ / ربه بیست با دین است
 منصب طلب که هر کی هست / هر خردی چنین دو شک است
 بر کرده چشما احوال / اکنون ز احوال است پند است
 در تخته موش خانه مس / رفت که ناخن ملک است
 آنچه اندوه زینست / بر آید امید ملک است
 بوی بزم هسی ز شادی / تا این چه حکم و آن چه است
 زیر قدم همیشه کوهی / کز دل خاک به دین است
 با من که زمین بستی نیست / زانست که آسمان بکست
 من ربه پوشش بکار / وین که ز شرف ملک است
 کوه رسد ملک دوری / دانی که ز بای ملک است
 تا به دشت است ابر / شکم بخلاف او جاست
 پنهان کردم ز مردم چشم / زانکه زمانه نام ملک است
 در خنجرم از خورش منور / صد نغمه ز برای ملک است

ای صید جهان پرس کز چرخ / در شور و بحث من جگر است
 با دست بگشاید چرخ / در جبین با کز رنگ است
 در باب مراد زود و شب / کین دست بگشاید شک است
 در زمین مراد با در خشت / تا رخ سپهر بگشاید شک است
 ای هستی داده ای راجال / ملک را خنده هر روز
 صد زبانی و دنا را بنو / هست بهرعت کالی کل
 چون وزارت آسمان / هر کراجه تو افرا به ملک
 بحث بهار تو می لایم / ملک نبد تو ملک لایم
 در ران آب آفتاب بر / در معالی آسمان ملک
 اوج جا هست را تو را در / غرضت را احوال ملک
 ملک را خرم تو دفع چشم / همه را دور تو و در ملک
 اصل او تا زمین شد خرم / زان چنین ثابت است ملک
 جده کوش از نطق تو درین / دید چشم از ملک تو ملک
 لاله ملک عیدوی به چشم / ملک را کوه را خود کرد ملک
 هر کجا لعل ملک دارم / خرج بسیار ملک ملک
 هر کجا خورش کران دارم / کوه برنا بخت ملک ملک

چون که بر ابروی تو نشسته
آسمان کفای کفایت
غیتی بر دوان هر چه هست
مثل و مانند تو هستی محال
عفو تو حسین کند عذرگاه
جود تو قین کند حسن محال
ای جوانمردی که در باغ تو
هست کمر زودت امثال
ازدراکثر برت کوفت
در طبع اکنون رسته محال
کرده و محسوس در پای تو
اضربش کو هر بود طبع محال
از ابرو سحر جایی بود
فارغ آینه از سواد و آرد
آینه را منت از پی کند
مفصل زانرا کرد و اصل
در کشته خویشند دای تو
سوی پا چرم سپهر را محال
از سواد شب نماند کرد تو
آفتد رکاب خوش زلف تو
و کشته خویشند دای تو
بر جهان بادی وکی بود محال
اعتراف کرد عشق تو باغ محال
جمه اکنون چون بر سر تو
این زان می بر سر محال
ای بی بی که بر تو صف تو
طوفانی نطق مرا کرد محال
چون ملک ملک لبت بر تو
به شکایت بدی کوی محال
چون روان بر آتش تو
دل کو خدای تو ای محال
عین مال که سود دارد و لوله
چون باول احربه پیش تو محال
نور که پنهان کند روز تو
نام هستی هم بر او ای محال

صاحبنا شمع و تاب بر آید
این غرور این تو آن محال
بر بخت و کشت و کوی چو شمع
گرچه سوزد و جویش بر محال
کو شش را از فضل این سخن
باز خورگوا بهای آن محال
جام ملامت تو شش این سخن
گر بسبب رات بناید محال
جود رضا را از دوی محال
بر می بین کند جام محال
اگر باشد بسبب قیاس
که خوب از دوی دود محال
سال و ده و در آتش اندر
ای طفل و در عورت محال
جود آن محض و محسوس
زاکم محسوم ای محال
سره اقبال تو ز در غرق تو
بغ دولت را نهال ای محال
سره دشمن خود چون دلت
پشت حاسه کو ز چون محال
مغذی اقبال با دوی تو
زاکم بنیاد و بنیاد محال
ای کرده در غن تو که بخون
دای ابروم سرشته بهر تو محال
ای پدیدل در جان پدیدم
بر پدیدل که کند کسی محال
کشی یک کوی مثل اندر جهان
نامن بجای شدم اندر محال
زسم که روز تو زاید بود
سر بر زده و طوق عرم محال
در دود و در دای که روبر
ماجد دروغ و حیرت و در دود محال

در مکتبی مکتب مرا غنی تو چنانک
 هر ملک خواجه کند و نه من
 صدراحم ادم طریقت جمال یابی
 لطیف ضایع روح حسنه بیدل
 صد ری که چون سخن رخنه می بود
 ادراک منظم شود عقل مسدود
 تری پادشاه به صوت و جود
 لطفی بود معاینه به نوحه عقل
 روح از پست کند و روی نرفت
 اندر غیب بجهده که بجان لم یزل
 را بس فرو کند و سر ابرو فلک
 در شش فروخته که کوهی من
 در روح او سبب صفای حق تعالی
 در ذات و مرتبه قد علم علی من
 با خرم او طریقت وین طایفه
 با غم او دیانت و دوا اهل من
 خورشید علم افلاک شرح و بسط او
 حب الشرف شدت جوهر من
 ای درو قارحای اخلاق تو را
 وی در نبات راوی افعال من
 که زبده صوره نو بودی و قار تو
 برداشتی ز روی زمین طایفه من
 صافی ترست جوهرت از روح من
 غایت ترست از جرح در من
 در بحر علم کشتی غلظت و سببه و
 می بودن عنوه و یل من
 در برق قدرت رسد تا وک عقل
 در سع فاطرت نشود خوله ال
 فی راهبت زنده غایت جهان
 بی آب صحت برهتش زل
 آنکس که با محاسب جد احوال من
 نشانت جوهری که از من
 کشت اخلاص تو به دیده جود من
 زین پیش اگر بود به پرده من

نزل

نزدش بیکت مدد نفس من
 تو ش همه ش شد و در ش من
 ادبی بقوت و مدد و برت من
 باران و درک کل کهر من
 این و جوارحک شتابان من
 چون مرغ زخم خورده و درت من
 و ان و برید باغ گران و غم من
 چون بر زین آهسته کون من
 کاه انجم من وین خاک من
 کاه آتشان من باغ من
 در باغ علم جوهری که شست من
 دشتت چون بر یک کل من
 بی زمانه و در حب باغ من
 دست سپهر و مدد حادث من

مرجا موبک خوان من
 عصمت الدین شرف و ادب من
 اندر دست نهایت باید
 و انکه بردست بدایت من
 آن بجای و بهر سه رقاب
 و ان بقدر شرف بر ز من
 با و فاش الم و هر شفا
 با و فاش اسد جرح من
 ای چنانس هر کشته من
 وی با نواح شرف کشته من
 و هر شواذت آورد لطم
 جرح خواهد آورد به ل من
 جرح با جود تو بمن زناز
 و هر با عدل تو عالی من
 افس شکست همه در منظم
 و شلقت همه وی منزل من
 با کمال و فک کس خط است
 بود تو زین یک خرد من

دست عدل تو اگر قصه کنه
 دور دار در جهان بخت
 رخ میخ کند قدر تو کنه
 مشکل چرخ کند ملک تو
 از خداوندان برتر تو
 جز خداوند جهان غریب
 ای مرا ز کوه آدم رفت
 وی را کسبند غلظت محفل
 بنده هر چند بکشد سر
 منتهم بقصر و اکمل
 اندرین سال که گذشت بر
 آن که شست که آن لایس
 بنده است به پیش کنده
 غرلهای فیه به پیش عمل
 آن همه منور جویند و پیش
 دین ز کرب بر پیش عمل
 قرب بهی نبویش سوز
 ز رشت از آن دل و دل
 بنای دل رسد بهی آخر
 تا جواهر نمود بهی اول
 با و به اول خستد عمر
 شب و روزت جویند مال
 نوس و کام خود و کثر
 زهر و کام مطیع تو عمل
 بی دور ملک و دنیا
 ملک در تربت خست عمل

سایه آفتاب روز و در غفل
 روز شود مبارک میمون فصل
 سایه ای که شود در رخ و شغل
 سایه ای که بود در رخ و شغل
 حاکم کنده سوادش دادا
 دست کمال تصدیقه وین با تحیل

سایه کز طرف دین خستش دارد
 دوش هر چند رود آنار که کدو لیل
 هر دو خستد همچون مبارک باد
 چه در روز و دیگر چه روز تحویل
 بر که بر نام دین صاحب عالم که جدا
 همه خستد به اوست بر کوی لیل
 تا به سایه یزدان که تعالی پیش
 نور خستد خدم در سینه خستل
 ای صد رحمت عالم ملکوتی
 زرق و زیت آدم را کف تو خستل
 سایه عدل تو وصل بود بعدا
 منتهی خرم تو که کفیل و ر کثیر
 چه خرم تو خوان چایب مشکو
 که در سحر خلا کج بنا به عطل
 جاده جاده ز افقش بهی تضا
 و آسمان بهی خود رنگ نیکو لیل
 بهر خورشید خون تو بهی سوز
 بهم جو شود عدل تو بهی دل
 خطبه بر سر حکم تو کنده با حیف
 خسته از خرم من صدم خستد خاک لیل
 خجالت علم بود او را زینرا سکین
 غرت حکم تو داه است زمار فصل
 کوه اگر حکم ترا نام برو بهی هم
 ابر اگر صافه چون سنگ تو فصل
 قفس از روح کسب لغت سمو هم
 به جوار حل و واسطه غرر فصل
 نشر اموات کند صوت هر فصل
 قاری از مشقه صور و دم فصل
 چون غیر از شرف مولد تو فصل
 آسمان را و لطرت بهی فصل
 خود وجود جوئی مستمع است
 در بهی فیض کسب است او فصل
 ای سینه خسته کون ای جاده فصل
 و بهی عدت عمر تو بکشته فصل

خشم اگر پس و دیار حسدانی زان سعادت چه ترک کن از حیل
 اصطلاح تو در روشنی کار خشم نور خورشید و پیش اجماع عقل
 خواب خوش بپوشد پیش خوش چرخ کاین سرین ضیاءم زند و دریل
 موی مائی همه داد که اخرج نمود هر کی باشد بهلورون آید پیش
 اشقام توان اسکر اضر سوزا که در معاشی شرمخ پدر عقل
 نای عدل تو اصل وجود و صدم منتهی خرم و کار رگش و رقیل
 سست بختی ز ریح و جو و دین ذکر همه برقی عدم در عقل
 تا تواند که در زینت روح نهند آب جوار از پیش و در عقل
 با و تا شواهد یافت با تو آب دریا و کلمه شش فرد و در عقل
 همه بماند و بی حاشا است بر تو کوشش بر و لوله لعل و در عقل
 در مالک اثر نقشش بر بند و رساک طغرت در و در عقل

خدا ای خواب لیکر زانه جلالت جمال داد جهان را بچو و جاه کمال
 بهر منی سود گر قران سود ز او در کستی جو و چو و چو و چو
 صفا توان قدر در درت سار و جل زمانه بخش کاین سبک و چو و چو
 بجنب قدر بخش مار و چشم بیت پیش رانی پیش زمانه و چو و چو
 بگو که نه سینه و صفا و قدر بهر بخش بد و در لب و چو و چو

که ابر خاطر قطره بر زمین رود بجای برکت بزن بر جلد شمع
 چو رای روشن او باشد پیش که احباب این یادگر کوف و در
 لعل جرج معاشی شرف شود از آنکه راه باشد خوف را به دل
 بهر برنده و رازی او بخشد که بخت ز جونا چون بدکان و دل
 روحی خست و سگون می آید بوقت مولد از اجماع و دران عقل
 ز شایخ بدوم ابد کف جبار برین که از محبت کف او و در لب و در
 ترار و که که بدان بار بر او بخشد بهر کف او زیند و درین عقل
 از حرم کاین سیلان الی از حرم کاین سیلان الی
 این معراج کوشش کشته بر او نام ویا می مد و وقت کشته بر او
 خطر نه بهر کنونید از تو قول شرف یافت بهر کنونید و در
 نو انگی که بهرست بر و در نظر نو انگی که ضایع بیاقرب و در
 زمانه سال و در از خدمت تو چو تار و در لب و در و در
 دست حرم بجای می می لقا و زمانه بهر سپید و چو و چو و چو
 تو آوی همه دشمنان تو پیش تو حمد و همه حاشا و دران و در
 اگر نه کین نو کفر است پس چرا و بهر خصم ترا خون میاج و در
 عدد و حارت چو نو داد و در لب ز دست مرد و یک و در و در
 بزگو و زانه که من و در م بخت ز رسیدم ز کوشش و در

ای قوت تو سرور و شادی در وقت تو سر است تمام
 کبر و ملک از شک رستم من در کسبم بخور تنم
 بودی بر دم حلس تو یار سر و حرف مجرم
 توش دینی که وقت زو ماند میراث بماندگان او
 اوجی که می شود دست بر آفتاب و جان مقدم
 تا بهت بهر دین طبع مند ایچده رخنه از جاسم
 بدات بقای عز و قال پیش از رسم حروف معجم
 او رمضان مجتهد داد تا پیش سفر بود محرم

طهر الکنین بر شمع جهان نظام داد رویش کوفت دین غلام داد
 جیش خراج خطین و خاند امرش قرار مملکت مصر و شام
 تا قوس جو رستم بخور قوی ارام ملک و دین بابت تمام داد
 جودش کفاف عمر خورده کز او عیش جات تازه جان و علم داد
 از خرد و ان نبع و طاعت جواد از هر بهر مهم که بدین پام داد
 کوشش بر کاه و جیش شگفت خصمش بر خیر و سلامت سلام داد
 از کس شمع سوزش و مال کرد آن رخه را بر شمع و بر آبی تمام داد
 دید آسمان که غره بهر ماه جز او دین روی ماه شمع را شکل جام داد

ای خیر مظهر تو شب ملک عالم دی مظهر تو روی سن آدم
 ای دربان روح تو خیر شمع دی در میر ملک تو اسرار جرم
 حمت بهر جو را می کشد از او درو هم رزم تو میخ را بنویس
 نال جمال دولت بر تافت زلف عروس نصرت بر بنیاد جرم
 در آرد و نای رایت از آنکه روح اله است که در آتش جرم
 بهم جو کرده دست زده تو هم عدل کرده ای بر انداز و جرم
 دست چون وینت از آنکه کردت تو قبول کند شک و جرم
 در دین و عفت و فتنه میر از کوشش صبح آفتاب شام
 تالیف کرده از کف تو که نال در دوس کرده دل و بار تمام
 دست چار و زهر کر بر و نال ابر از دست تو را در دست تمام
 با آسمان کیشتم که هر کس دینی روی دست تو را می عالم
 گفت که دست قدرت تو را کف آن صبر مظهر و شمع معطس
 آن دست از ابر اصل و کشتی کان تا ابد میزد هر کس را مسلم
 به یاد دولت او در شمع میوسته از ریاست او در دست مسلم
 کفتم که یاد او در شمع گفت که میگوید نقد بر تمام مسلم

ناز و خند می بکشدش بر نهاده
 بر مراد او هر چه چون نیک است
 ای باد بای هر که تو فکر تو
 و بی اب رنگ خنجر تو زده است
 از لکه سمنان تو در هر گاه کرد
 بر جسم طول و عرض جان خرم
 در هر کی ز بساک تو چه بقیه
 به محسوس و دلت و دگر نایم
 من بنده از کارم اخلاص تو
 در چشم روزگار رسای خرم
 زانم که خاک محسوس است تو
 در هیچ مجلسی نزد من جز شکر تو
 غری می گوید ز غری جان خرم
 غری می گوید ز غری جان خرم
 که بنده گشت کم غم که کم بودم
 آخر و فای بنده چون تو گم
 زین بس میا چشم به طاعت تو
 زین بس میا چشم به طاعت تو
 همواره تا که او را شکی نیست
 رخسار لاله کین زلف بخت تو
 یا چون بخت با و زبان ارشاد
 ضم تو با و جود لاله محسوس تو

با خاب و سایه روان و اندر نیست

تا خاب و سایه موافق گشت بهم

ملک یوسف ای عالم علی غایت
 ملک جهان جلد در نه است
 خداوند خاص و خداوند عامی
 اران بندگی میکند خاص علی
 جهان نیست بر در در صفت
 ملک صفت در در صفت

نه جود دل از نه باری مراست
 نه جود دل از نه باری مراست
 رخ خلبه رخشان ز قطره کرات
 لب لکه خندان ز شادی است
 بر لب بر نوشهایی ز شاد
 نظری شبنمی حساست
 بر اطراف کردون خیابان
 در او تا دعا لم طاب حساست
 بر آن بر در رخساری کوس گری
 کرد به بناری علم کرد است
 زای شسته و عافت را عفت
 قیام و قعود از قعود حساست
 سلاطین کنشی بین تو است
 که زان کتبه با عداد است
 توان ابرو کنشی که که هر دو است
 همه قطره کرد و دنیا به تمام است
 عطا دام می خب کیم دام
 جهانیت از لکه در برد است
 کرد می نند از گرام تو گشت
 کرد می نند از لکه در برد است
 من نند ام چنین دام و من
 که نند اینها و اینها غلام است
 اگر توجیه واجب نبود ی
 صفتش هم در شکی کلام است
 مناجات رمان در برین دریا
 بر این بخت این دلیل دور است
 جوارزت نفع مضیان عالم
 در و مقسم است مانند غلام است
 جهانی تو کوله که هر که دارد
 جهان افرین باغی غلام است
 چه در زدم را تو ملک غمت
 چه در زدم را تو ملک غمت

بفرودس بزم تو کوثر در آمد
 چو از روی معنی بهشت برنت
 فلک ساغر ماه پیش تو دارد
 همی سپهر ای افق بسلطان
 تو خورشید گردون گلچین
 که خیره است از من رعنا
 عجب آنکه نور تو هر کس بپوشد
 اگر چند دریا یک دریاست
 نه ششم را که امکان ندارد
 چو خلق عدم علت بهشت
 کج شد عیان خدا و حبیب
 که عالمی نشد توین چرخ را
 بود هیچ مکی که حدت نکرد
 چو باشد معنی دانه عدل داد
 کج شد رکاب جهاد و فوسک
 که عالمی نشد کار مکی حکمت
 الا که صحت در علی روی
 به در جهان باد بر صبح و شام
 مباد که یک لاله عشق رود
 نه در سینه خنجر نیز فامت
 مباد که خورشید نصرت آید
 جز از سانه زنده تیر گامت
 ای در بخت آشنایم
 دی سوزن کوش خیر زانم
 ای بی صبا کرده در کل
 با آتش تو جو ساق بهیستم

مهر تو بگرد خط نادرد
 چون کرد سپهر بهر جسم
 بر دامن کسوت بهجت
 بر بسته قضا خواص مردم
 با زری شوی شاست
 بر کده دزد بودت قافم
 مضطرب شوی رستن نعل
 در دی ندی را اول خشم
 ره کم گنی و در خرک
 چنان گوی زای سر کنی کم
 وقت چو اگر عجله طبع
 بر گوش طبع این زبانم
 از بهر قصه نم نشود جو
 در سینه سپهر کند م
 در خدمت طوق و دایه
 پس خجری است به نغم
 این عالم کسب یا که عادت
 چون رحمت ایزدش زخم
 و هم از یک کسب باشد
 تا عایت این روزه طرم
 چون عاجز شده بظلمت
 یعنی که شکست تر م
 ای پایه کسب است فارغ
 از تنگ تصرف تو بم
 ای حکم ترا قضا پیا
 دی امر ترا قهر و دادم
 برای تو زده است خورشید
 با طبع و قطره است قهرم
 گردون بگر تو خور و سوز
 سر سبزی بافت از ترا کم
 بدارند سبزه دم شمس
 رای تو گفت لا تم قسم
 فرمان ترا که باد نهد
 جا بر شده بر قضا تقد م

عهد تو در زمانه قیام آب آمده و انگی نسیم
 با دست نواز ترشح ابر و ایم لب ابر با نسیم
 از لطف تو در ده نوشن زبور و زکین در سینه نش کردم
 از حو کانیات کان است کردت و میکند نظم
 مشه کند اسمی تناسر تا عدل و میکند نسیم
 خالی که داشت هر کز ای عدل تو خالی از نسیم
 مع و نمندی از لشکر تو زیانی از ترسم
 تا شکر منقذ آرد و بادی همه ساله در نسیم
 به حکم آسمان روان باد بر پشت زمین ترا تحکم

خسرو ملک بر تو خرم باد کل کیستی ترا مسلم باد
 از تو امان و ظلم و برال کشت تو بنیاد عدل محکم باد
 خرم و غرت بود سوال برضا و قدر مقدم باد
 قدمت چرخ جز بد که تو چون نسیم با صلح باد
 خطبه تعلیم یافت از دست همچون سال و ده موعظ باد
 از نبدی برای قدر ترا بطح افلاک و سقف طاری باد
 در تشریف بی چشم بدخت اشوب روزگار آدم هم باد

و ایم پنج باب دست نشا خشک سال بنادر انم باد
 در عین تو خانه آصف و در بار تو عالم جسم باد
 واکم در ملک جم بود ترا همه زیر کن منکم باد
 با و سخت و در اردوهای علم چون دم آستین مردم باد
 جس خشم تو بار و ال خدای چون نهان خوانده جهنم باد
 جز میبوی همت عادت سایه در سپهر اعظم باد
 جز میبوی همت عادت در محلات نظم عالم باد
 همه عون تو چون غایت در محلات نسل آدم باد
 در عزت رضای تو در محلات نسل آدم باد
 رحمت از خس معجز موی ملک از نوع خوش ترسم باد
 دست سرور و عای تو خاشاک چون نقشه پر خرم باد
 در کمر جز نبذت بند و فی شکر و در میان او هم باد
 بر دیار که تو خالق عیانت همه کارش جو زلف و هم باد
 تا کم و بیش در بار آید دولت من و دستم کم باد
 مدت یار ما نسیم کورده راست چون ملک بر نام باد
 حادیت را چو پای در کل از غم و رخ دست مردم باد
 عدل و شب چه روز خوش کرد شب و مسجود خرم باد

ای قیاس و نظم عالم
ای که هر شریف مقصودش اوم
بر ناز و جودت ز عارضه ان
کان به حرف آمدن به طبع عالم
هم نام فرست زان نام برده می
کین بود انان ذکر و تفسیر قول
بر سجده بودی و در این کون
بوغا و دینی نشین به عظم
ای غلب زابت بر قیاب غایب
دی استان قدرت به سال
در حرمه ماکش نفاذ امر
خطت نگاه دارد بر نقش عالم
لطف یک غنایت کو نکند رود
قدر کراں کابرت نشین کزیم
غالی جمال دولت بر نهاده تعلق
زلف عروس نصرت زین کرم
و شیرایت تو باد بوی اسپه
روح اله است کو به ویران
کسیر صحرای کیهان به چو بر آ
ب فکر مصوبه به نصرت محرم
از حرفهای تنیت او افرج ضرر
تلف است آری به اسرار محرم
به رفعت که باشد به پس دست
به مرکه باشد به تیغ شمع و جهم
از بوستان برت شمع و جهم
بش شمال امرت بای شمال دگر
بر آستان جاست کردی بهرم
آنگاه که زده آرد دست کمانش
امیر از جبهه به روزگار بستم
دست چهار هر که به روز جزو نماند
کر از محط دست بردارد و ان کم

الکثر

در شکایتی برای شریف
اثر جگه کفایت با نعم تقدیم
صاحب تر از خاکش به کوه
صادق از کرامت یکصدی به نردم
از طوبت نصرت بود به نردم
جاسوس دهم کاخا بروم کم سودم
در هر سخن که گوید به ضابط
ای ملک فضل اسمع و یخرج به عالم
رود که داغ حکمت خوا کوفت
از کس صبح شهبان فعل نام اوم
با آسمان چه کنم که به زمین
دینی در ای دست و کز نای عالم
سوی تو کرد اشارت کفایت
حکمی به حکمی به صحرای مبرم
ان قدرت است از سر بر عظم
کان نماند کرد هر که مرا مسلم
کشم نفاذ حکمت در نو ما ترا
کفا که میگوید و دورای مسم
ای با و کار دولت دولت به نردم
وی حق کذا رفت مت نو کرم
در دگر که بوی حای ز ملک دست
ای در حضور غیبت شان توان عظم
ان در طبع و عبادت که که انرا
غایت خدای دانه و اند بل اظم
تقریر حال دولت چند انکم گنج
ران حشده و نام ران و نام اوم
در دگر که بوی حای ز ملک دست
ای در حضور غیبت شان توان عظم
ان در طبع و عبادت که که انرا
غایت خدای دانه و اند بل اظم
تقریر حال دولت چند انکم گنج
ران حشده و نام ران و نام اوم

ایا کجای بی با پای کار این
 کجاست خرابی کشی کرد سرای کشی
 همواره ناکه باشد در جوی کاشن
 در باغ آفرینش از حرص خدایت
 همچو نه بهایت تخت جردار
 دست که فغانست تا صبح خرابی
 دورت چه حد فرخ خدیت جوهریون
 کرمه تو کردی این سودمندم
 سودی چنین نبودی بعد از این
 پیش زایل میل سود من زبانم
 هر که میباشی چو بنفشه جسم
 هم کوسه باز به عمت جوهر غم
 جان خرد و کارت تا شام و بهر غم
 در روز و نفس بر بسته قصه با هم

هر چه زاب تن خاک و بوی غایت
 رستی با فضل خاک و آب اوم
 ما هر که اندر دوا هم خبر کی دست او
 بری اوم قوی تر بهترین عالم
 کرکی تعین کند گان کبک و در کت
 معنی دار و معین که بصورت مهیا
 عیسی اندر آسمان هم داند از خدای
 نات گوید کن سخن در صفت عیسی
 پادشاه سیرت خداوندی که در بند کاک
 هر چه رای اوست رای پادشاه
 آنکه در غمت ندیده ایم و در غم
 مشورتهای صوابش را چون غایت
 ای ایران برتر که در طی زان ایام
 طوطی معنی منم و اینک بایم هم
 خوف را چون طبع بر بسته لب غایت
 من بگویم کین نغمه از جود و صفا
 ایچد لغت تو عالمان و بهر حال
 کا و ستایش علم الانفال علم عالم

کر بخاطر و کجاست نه گفت از انک
 هر چه نقش در دانه افت از کس
 قدرت اندیشه بر نه روشنی کل
 دین و رسیدن به خدایست
 مسند قدرت توین بر جود و روانی او
 زان آفت آسمان ایست
 خواستم گفت آسمان خوش گفتی
 کاسان از چهره افغان با یک غایت
 تو روان آمد از دور که با کد وجود
 به چکس دست شوال بر نهادن گو
 باور او را به کت شایه و ایم است
 خاک را از فتنه صحت پاس علم
 ایمنی باشد و جابجود ماری که
 شمشیر کشت گدایان ز کس کدود
 تا در انعام تو را خوش باز شد
 از اوسته و برای بنای دین
 فتح باب دست نیکت گزیند او
 دو و تو را میان چون ایست
 موج شادی میز میان جهان آفر
 مست غم که کان و دیر را از کس
 سده ابر کس او کا ندو و کرم غم
 آن سعادت های دنیای و دنی غم
 که در ای سخ که دودن و دکی گریخت
 شتر براد صدوسی که غم غم
 آنکه از دوران و ایل در خم سطلک
 با جریغ آفتاب و نا و شام او غم
 آتش جو و ترا کرد و دست غایت
 آن سعادت با دینم کس که بر لب
 رایت عمر تو بر نام بقا تو کرد
 طره هر ترش حرج زانرا حجت
 می نیارم کف غم با دین که چرا
 زانکه خود و حید و دینستی از جود

ای با سقا شاه سرق ز قلم
وز قلم الله بر شان سوا چای و کام
قدر تو گویان و انرا شری و گویه
دای تو جو رسد و انرا ایام و شام
مشها بخت بد ز تو روز دلخوا
تغنا از عده ملک و جیس نیام
ملک تو جدا هم را بنوا انداخت
هر چه برنج خواطر این بخت و کام
راستی با کف ملک تو بر دل
نام صاب از کفایت و کام اگر
ملک را بخت شین جزو این جا بود
لاجرم شمشیر نهاد و بد و کرد و کام
تا جویای که بر جسته اند کرد و
دری دران میدان امر و بخت و کام
رت و قدر تو مقصود را جلی و کرد و
چون تو را در دوازده کفر و کام
را اسنان دران نام آدم و کرد و
این که میگوید که از بد بخت و کام
ای ترا در ملک بخت و کام
و می ترا با دای طاعت هم و کام
لفظ تو ز قدر توید جواب اندر ز کام
عقل تو در خشم و بیهوش و کام
مسندت که جهری نام بد و کام
عقل بدی نسیم که باریش و کام
ملک و ملک چون عقل نه بودی و کام
ز آنکه هست تو دور و کام
بد در اصل و نام آمد و کام
تو نه آن بدی بگویم تو که ای کام
از و نقصان و بخت و کام
تو نام باغی باز به رستمان
کشتان تن در و کام
باید قدر ترا از من نشان و کام
کشتان تن در و کام
بیر خفاک آسین در و بخت و کام
زان نامش نعل کرد و سجد و کام

دای جو ز کس کم گزینی رهنم
کشت دای اگر در این جهان نظام
ابر کرم گویا در خط و دست او
کشتان و یکیشی باز تا تر کام
کشتش چن کف که دیده ای
قوی ارجح کرم مقی در نام کام
رعد را منی و کوفت الا فقه
برق چون در بخت و شمشیر و کام
تا چه کرد و سجد و گوی و دست او
اچنین که بکشد بن بر و کام
صا جا مد را خداوند چو و کام
کر علو و صیفت می بخت و کام
می بیا رم ارده فکرت مد و کام
چون تر این بر بدن هر کشت و کام
ملک او دما هست دایت چو و کام
شع او دما هست ملک چو و کام
هر کجا باشد چو آن شد چو و کام
چو در فرمان بری و کام
عالی میور و کشته نعل و کام
عون تو بر و نهد رخ بر و کام
صا جا من بنده رایت مد و کام
پس بخت عالی شد و کام
کر چه انعام تو در عالم او ای کام
خداوند زنت من بنده و کام
ز آنکه بر من بگو روی و کام
خود باشد چو این انعام و کام
که جو سوسن ده زبان کرد و کام
اچنین که نام و کام
از ملک با این چه کرد و کام
بدید به طبعی چو و کام
کر نه از آب سخن بد و کام
در بخت بر و کام
ای کمال از شین را و کام
و کشتش از لا جو و کام

ای زان روزی که بر تهنات
 هر چه در دست اندازد صلاح اسلام
 چون نباشد بدنه که نگذارا
 نماند بهاره هرگز بر جسم از اسلام
 منقح خاطر مبادی هرگز اگر کرد
 متصل قبال وی دایم از اسلام
 از بهشت باستانی و حقیقت بی
 از بهشت با مجلس و زلف اسلام
 از آقا لیم نفا و توفیق خروج
 در گهستان بقای تو بای اسلام
 از وجودت باده دل صحرای پند
 یعنی آب است سحر و پند

ملک ملک بجایم تو باد
 ملک هم نام تو بام تو باد
 باحت اسون و زین لکت
 خواجہ اخوان علام تو باد
 هر چه قائم بذات جز اول
 همه رافت از تو ام تو باد
 مشرعی جناب و ملک
 شرف قصر و طرف بام تو باد
 روز بخوردی ز نور دلال
 خوان نقل تو بام تو باد
 بر چون در هوای نور است
 طرغ چون برسام تو باد
 اشک در وادسم شب را
 بنه لبیدن بجایم تو باد
 کوی کوچه بختا بد
 خرد و ست هم تو باد
 زری کان قدر نرساید
 خرقه شبه انعام تو باد
 هر چه در بخت از ازل است
 همه در دفتر کلام تو باد

هر چه در دهر اجل قریب
 همه در قفس حسام تو باد
 ای جو عشاء دایم هر برودن
 شکر و نثار دایم تو باد
 ای جو کجوان و کام جسمی
 اوج کجوان بیک کام تو باد
 از به آینه تا غرور و کینه
 فصل بقدر در سهام تو باد
 از به آینه تا کبر و زنگ
 شمع درین م تو باد
 در جهان که مقام مستقیم
 در دوزخ تو متف م تو باد
 در حطام زمانه باقی نیست
 نعمت فصل تو حطام تو باد
 تا که در جام صبح و شام بود
 صبح بخور و شام تو باد
 در همه کارهای از تو فریاد
 بخت و کار و فاسم تو باد

احشای ملک و حق است
 تاج وین خدای امر است
 بار بر تخت بخت کرد مقام
 باز در صد ملک است
 کرد و قال شهاب گلکش باز
 ملک ملک را از تو است
 آنکه درش دفع و دای غیر
 و آنکه شمس عز و شل قدم
 نه سواش در آفتاب است
 نه جایش در آفتاب است
 جو دوش از دای جهان کرد
 ابرویشان شود هوای خیم
 شمس از بانک بر زنده
 خون شود از لاله سحر است

که سوم بیانش بوز و تشنه میرود و آب ایستم
 و زینم غایت بجهت روح باید با عظام بریم
 غسل خودش بجهت بکشت کرم صحن خورشید کرم
 ملک او را نفس انبی را آنچه معلوم کس نشد نصیم
 با وقار سبایش در ملک آب و آتش بود و در دل و علم
 و بی برایت رفاه مرید و بی قدرت بر آید نصیم
 خودی در کفایت و دانش یکی در جرات و تقصیم
 کوه با صم و خفیف لطیف روح با لطیف و کیف جسم
 نه بجو اذرت عطای کیک نه بطع اذرت خصال نصیم
 بر بقای گوشت شمع اصل بر کمال تو خود عرش خضم
 حرم عدل و جلال امین که چهار ارمش کنت حرم
 و عدو فصل تو جان صادق که ملک را بوجه حواله نصیم
 همت بر تر از عدو و قدم قدرت که از عدو و قدم
 نظرت و ابر و عاقبت صفت لب عصای کیم
 نوک ملک تو بحر معجزات و اندر مدبر و در نصیم
 لوح و بین لوح و لوح و اندر مدبر و در نصیم
 جز با کنت زمین و کرب و نشو و نشو قابل نصیم

ابر اگر گفتمانه و محمد بشکند چرخ چرخ را نصیم
 بدن بد جاده را برود آلا صفت تو سر کون کشت نصیم
 آب رقی تو شد شراب طوبی و آتش کین تو عذاب ایلم
 شمع کینت نمود با اله ازده روح را چون بدن زند بدو نصیم
 تا که از روی وضع نقش کند فون پس از هم و در تو و از هم
 شب خصم تو چه با دو جهان بکش ملک تر از صفا نصیم
 کوس قدر تو بر ملک رویش طبل خصم بماده زیر کلیم
 احشادات او جان مسعود که تو لا کند بد و تقصیم
 دولت را دوام با دو قرین مدت را زمانه با دو نصیم
 جرم جو شد و کین چون کیم سر مغرب در کین نصیم
 از بر خیز بهر بنا هست ماه زری او چو ماه نصیم
 چون طایب شفق بر کیم شب فروخت پردای طلم
 که در آتش در حواله مرغ دای چو در جسم نصیم
 کند با هارست عدالت آن حواله که پیش کرد ایم
 ردو ام تو عدل کنت و دلیل عدل باشد به دلیل دو ام

نورایت بخوم کرده نیا از حواش امید به اعلام
 از به حدت تو بند و طبع نقش تصویر نطفه و ارقام
 در به حدت تو زاده عقل که هر نظم و نشود را حرام
 نیست ممکن و رای بهت و که هیچ کس آفریده مقام
 خود را ز روی وجود ممکن نیست پس معانی نه در وجود کدام
 که گمان ترا بستان قدر ترا حشر ناممکن است روز قیام
 ای ز طبع و طبعها خرم و بی زینش تو عیشا بدوام
 بنده سالت و درین حدت که هنگام و گاه به سنگام
 و به آریس و کرم و نعت اب از نوع و کبریت ارقام
 آن بی بند از مکارم تو که بشر حش توان نمود قیام
 و آن می بند از همان و خود که به دست منتهی اعلام
 شد مکرر رعایت کرم ای صفت کسند مدام
 با جان فایده است ارض تا به اراض باشد ارقام
 پو اقسام را مباد است به اراض را مباد و ارقام
 صاحب آسودش با درین خواهی اثرات با عدل ارقام
 جرح بر در که تو از او باش سخت در حضرت تو از ارقام

بر سرت سایه نوک و ملک بر کف سا غم مدام
 به حدت بفرجی شده نو
 و زویش شود روز قیام

مر جاهدن و کوشیدن و قیام خدا و اهل حق و شهور ایام
 خرم و فرخ و مبین مبارک و دا بر خند و سر آن کان کرم هر کرم
 محدودین تو آریس ابرایا که بود کف و شش به جفا بنده بعام
 آنکه و شش به بر و آب را در شش و آنکه شش به آب زکار به ارقام
 ساعد و با بطور و شش به شش است و آب شش کبره ارقام
 و زویش شود روز قیام موقت شرب و در که با شش خرم
 و دولتی دار و طفل خرد می دارد شرفی دار و خاص و کبره دار ارقام
 در رعایت جهان از کرم و کرم عامل خیر بسی طرح کند بر ارقام
 هر کرم جسیخ منج خلق کرد و کف نقش صور و شش کند روز قیام
 هر کرم که شش شش و شش و شش جگر شش ترکند جرح خوار ارقام
 ای ترا کردش نه کند به و در ای ترا خوا به حدت خرم ارقام
 که اندازی به حدت خود به کتب و نام از حدت تو ملک زو ارقام
 تو را آنس که کینه است بر تو ملک خطرات خطا بر ارقام
 به زویش شود روز قیام معنی به کلام آمده بر کف مدام

نیست برتر کمال تو مقام معلوم
 می باز زده ابداع برین مقام
 متعارف تر نیست بقای ارواح
 متعارف تر نیست بقای ارواح
 دست کیم تو گشاده است ضارب
 دایع طوع تو نهاده است قدر و دایع
 حکم بر طاق مراد تو نهاده افلاک
 جرم در سلک ضایع تو گشاده
 مرغ در سبزه امن تو برده کرد هوا
 و حسن از غیب فضل تو چو کیم
 شرح رسم تو کند تر چو برادر ملک
 اگر از خود کتی مثل و نام نه
 هر کجا خاشاک جندی عدل تو
 برده ام تو نیستی قوی عدل تو
 هر کجا خاشاک منی پس تو چو
 امن را با زدی انصاف تو می
 چون سستی چو پاسبان تو در حرم
 در سخا قیاسی داری چو دران
 صیغ را که قید و کرم منی ده
 کیست است مراد تو نهاده و ده
 که تو در حکم ملک جهان ایست
 کبرم امروز نهاده و چو رب را
 می باز زده ابداع برین مقام
 متعارف تر نیست بقای ارواح
 دست کیم تو گشاده است ضارب
 دایع طوع تو نهاده است قدر و دایع
 حکم بر طاق مراد تو نهاده افلاک
 جرم در سلک ضایع تو گشاده
 مرغ در سبزه امن تو برده کرد هوا
 و حسن از غیب فضل تو چو کیم
 شرح رسم تو کند تر چو برادر ملک
 اگر از خود کتی مثل و نام نه
 هر کجا خاشاک جندی عدل تو
 برده ام تو نیستی قوی عدل تو
 هر کجا خاشاک منی پس تو چو
 امن را با زدی انصاف تو می
 چون سستی چو پاسبان تو در حرم
 در سخا قیاسی داری چو دران
 صیغ را که قید و کرم منی ده
 کیست است مراد تو نهاده و ده
 که تو در حکم ملک جهان ایست
 کبرم امروز نهاده و چو رب را

ای ملک بقای تو تلای بر
 دی جهان را بود و قیامت تمام
 بنده را در دوسه به تربت و دولت
 کار نامه بنده روفی و تربت و نظام
 گشت و مجلس ارکان جهان را
 نامه در دست و درگاه تو است از نظام
 چون گزاشیده از یکدیگر نیست
 چون گزاشیده از یکدیگر نیست
 ظاهر و پنهان جهان تو بگرفت خاک
 عرق جود تو میریزدش اکنون تمام
 غم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد
 تا از آن در مسدود نشان شود تمام
 که جهان را نه به سخن سخن صلا
 در هیچ تو برده باد جهان با طهرم
 سر درین گشتن و بی مسدود
 نه بدایحی کان روی ندارد به سلام
 مدینه بر در این ابدان بود بحث
 لا جرم طمئین مایه خوش بزم
 دید و رجب تو امروز که مشد همه
 رنگ هوای سر کوی و کیلای تمام
 سخن صدق چه لذت دهد از سوز
 مثل است چه قوت برده از تو تمام
 تا ز نام عدنان در کف و لب مقیم
 تا غایت عدنان در کف و لب مقیم
 باد و درت جنبش کس فرغانه
 ملک تر خفاش تا با بزم تمام
 آن چو و کمر سوزی مراد تو جهان
 دین منابه که سوزی صای تمام
 دوست تمام و جهان با دینی تمام
 دشمنان را از اسباب فضا از تمام
 دوست سلطان حرج آینه تمام
 کند دستور شاه دست تمام

از کز نبره کاه افق چون دست غروب داد زمام
 دیگر اندر سواد و بدو شب کوشا در فلک نگوشت با م
 کفتم آن نعل خنک و سورا قره العین خصال نظام
 آسنان کف کاشی بودی کی بند خنک او بر کام
 کفتم آن حبس کجور بران آسنان با دریغ دور و نزم
 کفتم ربه یک اند کوی کفتم آفرین بدای ماه صیام
 کفتم اری مدام توان کرد بر باد و زرب مدام
 شکلی چند احماس شرب روز که چند احماسی طعام
 بسجده تمام کج از خور و خواب نوبت فاحشه اسب و انعام
 طیره گشتم از ده اسکن بود جایی آن طیر که در آن اسکام
 ماه چون در حجاب نبودند از کز نبره می نام
 خیمه دیدم از زمانه برون و اندر خیمه درج کرده خیمام
 محبتی از محدرات در و همه آتش لباس و اسلحام
 کفتم شازمادار به افکار ساکن بر امیر به فرجام
 تیر و جگر چسبه و زهره کفتم از اشتیاق به آرام
 زهره از هر جن هین و دی کفتم بر باد و کجور با م
 مرغ میخ پیش صقل قلب سخت خورشید زبر سایم

دو کیوان در او خاوه بچاه ماهی مشتری ریمه زمام
 توان در ازای نا و کوش منع را خصم دار کرده قیام
 بهی مشون خوشه گشتم بره بدو جگر خبر بهرام
 اسد اندر کین کینه تور کام بجشده تا پاید کام
 در ترادی جرج چرنی نه جز مرا و لیام و غن کرام
 چو پار حیره را سلطان زیر به و کیشیده بود و خرام
 هر زمانه میسر ملک شهاب بر زبان رسم بوجه بام
 ساکنان سواد مسکون را دای از راه دور کار اعلام
 راست همچو میر ملک وزیر کردید ملک را قوا و نظام
 صاحب آن دوا کجای کین بر اندوز و احوال و دوا کرام
 افشار نام ناصر دین صدر اسلام و جمشید و نام
 ظاهر بن المظفر اندر نظم در آتش را عذرت مدام
 اندر نبره شمش بند و نقش تصویر نطقه ارجام
 آن دای که در دست است نشان زلفشان نشان گذار شام
 متصل به تکه باقی شد بطین نقای او ایام
 اندر شمش طلا به رحمت و اندر عفو ش بهانه انعام
 و اندر خورشید آسنان گدازه سایه را ز نور لبش و ام

زانو خورشید شد بارو اگر / در جدرقی خورشید بنام
 اسون در اناری حکم بدانش / خطا بطل کشیده بر احکام
 دور او انکه اسونرا حکم / اسون باری از کما و کد ام
 ای زبائس تو تیره آبستم / وز سکه توانان عاده خام
 شیخ با بس زنگیند و شیت / عاده خجرت و جس نیام
 چون جلال خدا ای جاده و جی / چون عطای خدا ای جود توام
 اصطلاح جواب جان برو / و انعامت جو خاک خون شام
 شاکر نعمت و طبع و شریف / عاشق خدمت خواص و عوام
 ز بر حقوق بگردن شب و روز / لوح داغ ز شانه دود دام
 بی یقین بوس نور سنا داد / تده ترا ساخت ترا ابرام
 که بود و هر کس بهر خاک / چکند جرج کب سنا بد رام
 بنیب عدالت بجا صیت بکشد / تا عرف از فرمان رسام
 خون خست جلال داد و جرج / در بود در حسد یم مپ حرام
 خاضع ای کوه کوشه عشق / کوشش ترا ایلام
 غالب با به جرج تو و ای / که چه بر با بر خشد و دام
 من کیم بر استانش رسد / دست طبع را استین کلام
 ادبی رسم حدیث لا اهی / بس دلیلی کن کل مقام

حشمت بن الف نذیر سج / چه کنی بچه قورش لا م
 ای حواشی که از دام بجا / پاکست استیام لیام
 تا با جام قایت اعجاز / تا با عجز راجعت اجسام
 بی تو اعجاز را میاد بقا / بی تو اعراض را میاد فوام
 کل غرور در بهار و حور / نازه بود و عدم کوف کلام
 با مروت ز کام حمار / با حدود زمانه سخن کلام
 در کمت را سیاست اینجا / حضرت را سیاست از دام
 حکم دعوی زنج و کوه ای توام / شب چهارم و پنجم ششم
 شی که بودش هفتم ز ماه ایام / شی که بودش نهم شب زینره ماه دام
 نذر و بکر بکشد از مده بهمن / که با دول سفد اند از توام
 چو در گذشت شب ششم شجاعت / بر آن فاس که رای نیم از توام
 بخرد اصل رسیده افاب بگردن / بخرد در نیم افاب هفت از توام
 خدا یگان و زینان که جرج کمال / بیاف جرج صف بر کمال از توام
 سیرج اول شج طاهر انکه سپهر / ابد ز آون امثال نده از توام
 نه صاحب کلی که ملک شمش / کینه کین و کین و جنت است جم
 برده در وی لطف شکر طهر / که زشت قدرش خدر جدا ام

برت خاک و چنان عالی که غصه خورد ابرو باش عظم
 صاحب حرم مدلی و چنان این که غصه کند از دلش رگش عظم
 بر بیکش رضا داده گایا کال بطوع و رغبت و عقل تا چمن عظم
 زنی روزی بقا و بدایت دست زهی روح و حرف و زهد عظم
 اگر خیال تو در خواب دیدی و نشد شری تو شو شرک خدا بی تو عظم
 نوای که خشم تو بر جرم فاجر عظم تو که خود تو خشم قادر است عظم
 تو خشم نه از او چه آنکه در عظم خلاف تو مخالف خدا کردار عظم
 نیک سوال نوازه در مقام در نیک جواب تو باشد در این عظم
 بنم لطف تو با خاک اگر سخن گوید حیات و خلق پر در و عظم عظم
 موم خدایا خاک اگر حق کند بشیر و دین شود بر سام خدای عظم
 به رخ کرده بازوی نور کار عظم لغو و الهه جان را میان زنده عظم
 از استغاثت رای تو که خاک و قیقه خاک متقیم را عظم
 به نذی الف استوایش تا به زهرم و رای و سرش در عظم
 کل فضا و در شیشه نازیده بسوزد نیست زهالش بر به عظم
 بعد خلق تو بر خاصیت دلیان نشد نفس ای نزدین رنگ در عظم
 داشت نفت پرده عای مسج غارت خفت میکند عصبی عظم
 میسره ملک تو و زیت نفوس خشم مثال جرم نهایت و جرم در عظم

چه فایست سرش که از خاک سخن پذیرد جدا مسم کوش عظم
 پشت ثقلت آتش با بعضی و نشد که در اصف طبع خاکش عظم
 بیت و خزان با دم حود و عهد که در برابر بهار گشت عظم
 صبا نیات است تو که بدست کنی روحش کند بر کعبه عظم
 بر کلا با آنکه آب گفته من ز لطف می برد آب کو در عظم
 بجای پای تو که گرم تو عظم نطق زده کوش میاه و کند عظم
 لطیفه نشسته و کمال خود که در ملک که ملک هم مرا کند عظم
 و رای لفظ خدا و نور لفظ خدا زبان دور کند کا و تجا و دست عظم
 و کبر پرسم خدا او که گوشت شد جان بوی که گلی بود افرا عظم
 مرا ادب خود و خانه در مقام صوم گشت که از به وصف عظم
 که بر زبان خدا از طریق طری کوی در امت گشت باز گوید عظم
 خدای و اندوختن چون خدی کبی بوسف تو عالم مرده ای عظم
 حبه تا کند کروش زایم قفا کجاست خویش می باش در زای عظم
 عرصه عرصه عزرا سحر زایل طریقت عزرا زانده عظم
 میان را آتش غوغای حادثه میان را آتش فروود بود عظم
 مؤلفان تو بر بام جرح برده عظم خالان ترا طبل نازد زیر عظم
 مبارک آمده تحویل او نه چنان که افتد و نولا بدو گشتند عظم

شرف کو هر اولاد نظام ملک را با شرف نظام
 خواجه ملک و صاحب و خمر ناصر دین و نصیر و اسلام
 بود المظهر که بعون ظفرش حد ل شد ظلم و ستم
 ان پس از بدیع پیش الداع و ان از پیش و پیش آرام
 سیر امرش بر و کوی حیا اب جو ش بر آب خام
 خواهد از دای غرض هر روز جرم خویش ملک پیش دام
 گاه از ملک و پیش هر دم دفتر و ملک عطا ده را نام
 نه ابرقصد کند بهت او بر محط ملک عظم کام
 کند ابرجد کند دولت او بر سر و تن افلاک کام
 حدش ارجه شود بر عالم دیده باشد شود جای کام
 امش از حبه زنه بر صحرای کرک را صلح دهد به نام
 ایضا و او حکم نور منای دی حد و او بدست نظام
 دالک حکم بود در افلاک تابع رای نو سیر به نام
 و زرافت ترا میخ طاب اوج خورشید زرافت نظام
 است با قدر تو قدر کبوان کند ماش تو شیخ بهرام
 روز چرخش تو هند و هند بر کف جان و خرد به نام
 زینت روز ترا شد ترا زهر چسبنا کرد ماه تو جام

زینت روز ترا شد ترا زهر چسبنا کرد ماه تو جام
 شایست روز سواری شکار آسودن مرکب و مر طرف نام
 اول فکر و آخر فصل کر جهان شد بوجود تو نام
 کر با کشت و کا بنی شطه چون جسم درود اقام
 و در آید خاک کر کوی دهد از از از بهجت اعلام
 از به کشت خدام تو شد حاصل شطه طبع ارام
 در پاشی شرح رسوم برت قایل وزن و عوشت کلام
 روز کین نفس نفیس تو کند چون در او نام عمل را اجام
 مرکز عالی از حیات علم بهشت اقلیم ترا بهشت اندام
 ای ترا کر و ش افلاک طبع وی ترا خواجه احرام اعلام
 بنده را بنده خداوند اند تا که در حضرت است از نام
 بقول که ز آجال تو دید مقصد خاص شد و قبله عام
 قیامت سنی بافت تو که بکشش شوال کرد قیام
 کر چه از حدت و بر بند او حاصلی منت ترا جز ابرام
 کر بد رکاه تو ایله بودش نان او بجه کند حکمت عام
 علم شعر بر و بر نوحی در هیچ تو ز نظم نظام
 چون ریاضت ز تو یاد کشت و سن طبعش اگر کرد در نام

چشم در بام نوباد برسد
 اگر انصاف بآید ز بام
 که بجز پیش و ناز و زنجیر
 بر کشد رخ فصاحت ز بام
 کشته رخ اهل باطن
 که نشورش نبود روز بام
 ناله از روی حمام تو طهر
 راست بگو که از ریختن حمام
 کشته بر خشم تو چون کام
 همه تعلق بر وفا شد کام
 تو دارا هر شامی صبح
 باید خواه ترا صبح چون نام
 هر چه نقد بر کنی به هفت
 و آنچه افاز کنی با فرجام
 منهد صدر مقام تو بستم
 شربت عیش بام تو بدم

ای ملک تو شک عالم
 دی دور خیمه دور آدم
 هر چه آمده ز آفرینش
 زاده آره که بای تو کم
 و فنی که هنوز آسمان طفل
 آدم بطفل تو کمر کم
 در سلسله زبان مونس
 بر بند نه جهان مقدم
 برای تو فرخ در مصالح
 اسباب کنان که این نظم
 به غم تو هر دو سالک
 احراز کن که مان مقدم
 صدر تو به پاید رخ جمید
 خنک لب و پیر خوش بستم
 در موبک تو پنج بروین
 به برسم مکیات محکم

در عکس طراز رایت تو
 آن رخت و لغزت مجسم
 بر دوش ملک قیامی کللی
 در چشم و شامه معصوم
 و دوست تو کار نامر جود
 با جاده نوباد زاندر جسم
 در شوره شمع باب دشت
 با بامیه همچنان رود نیم
 باب روان نگاه دارد
 خط و نشان نقش قائم
 بر کرد خیمت لغات
 هر که ترسد صفای مبرم
 در خشم تو خورمای رحمت
 به خشم تو صفای ابرسم
 سبحان الله که دید هر کز
 در آتش و فرخ آب زغم
 نوک فخر ترا با سب
 خاک قدم ترا دو دم
 اعجاز کف کیمس عمران
 آثار دم میج به رسم
 اسرار صفا نهاد کلک
 در حال و خطا هر دو قسم
 اینجا که صبر او مفسد
 در معرض او خطا را بکم
 تو فتح تو دیار دولت
 لغو بر می کند مسلم
 هر چه در صافی موی
 هر یک بخبر دی مضم
 در عدل تو اوج از بندگی
 صفای کایات مضم
 زیر لکده نجوس استی
 هر هفت فلک شکره مضم
 باطل شده صفای قدرت
 در محرم عالم افکند مضم

اگر چه علامت نشورش در نقد صورت کند و م
 ناب تخت زمین ندارد به جای زمین آسمان هم
 تا عصر عالم غنا سر عالم نبوده زشادی و غم
 شادی و سعادت تو باد ای غصه و اطفال عالم
 عمرت هم ملک و ملک با روزت همه عبد و عبد خرم
 و اندر ده جهان محالست با بحر خفت و دود و رسم
 با سحره سبیل حوادث با کوره آتش به رسم
 تا مان ز نور صدف فروز جد و پدر و برادر و رسم

افرین باد بر جو تو محمدم ای تو برت خسته رسوم
 ای بصورت فرود در ملک دی یعنی و رای سیر نجوم
 دخل مدح تو از خواص علوم خرج جو تو بر خصوص علوم
 خرج دیده از جلیت تو هیچ برت کتان بوده نوم
 رایت استوار کاران دیوان که بهند آفتاب را در سوم
 هست یکتا دست زدگان زنده از مهر فاخته غم
 که نبودی در عشق نقش گشت را کس که گناه کردی نوم
 تا قدم در وجود و نهاده ای منی که گشت نشد منوم

ای برب لا اله الا الله این چه حالت است ای پادشاه
 تا که برداشتی بقوب خود از جهان رسم روی مقدم
 دست فرسود خود و نده دست که دون دون و عالم لوم
 پیش دست دولت چلش کار بود با مناسبت و طوم
 و نشانی و قبضای سخا و ذوق داند لطیفهای طوم
 بخشش گاه نیستی نیست صفر منی و بی بر قوم
 ای بهرت زندگان طبع دی جهات زفا دمان مدم
 که صورت بی استیلا گشت حله تا زین و جلیت موم
 خشم را در ازای قدرت تو شک کن جز ما بود موم
 لیک جو نامت وقع نوی با درموازان قهر باد سوم
 آدم با حدیث و خویش مباد که بهر ارت کی شود معلوم
 بنده ای که کفایت نداشت ز جو بلکه فایم قسم
 که مراد خدای حدت تو جان رسم مظم است مظم
 با زمر موم روزگار شدم تا که گشتم زنده منت محرم
 هر که محمدم شد ز خدمت تو روزگار شس چنین که موم
 ظلم کردم ز جمل برترین خویش پدرم هم جمل بود و مظم
 ای درینا که جز من نیست و ان چه معلوم صوفیان مدم

باز جزین غم چه میگویم / عاشق لاسا میبختد غم که غموم
 که چه در فوج بند کاش غم / جز بدین بند که نیم موسوم
 درق اینت که خواست غم / با روی آرمند بوی در غم
 تا بود در قرینه پشته پشته / با فضای فلک فضای غم
 جاست باد از فضای بحر / بخت از قرین به معصوم
 کل عمر تو در پشته پشته / در و شب تازه وفا غم
 شایخ غم تو در بهار و جو / سال و مدبر و مه کاف غم

من بیا عهد بر تو خرم باد / کل کیستی ترا مسلم باد
 از تو باد و ظلم و بران گشت / بنویس با عدل حکم باد
 خرم و عزت جو بر جلال / بر فضیله رفد م باد
 نه مسخر جود بر که تو / خوشیستم با عل ویم باد
 دایم از فتح باب دستجات / خنک سال نیام نام باد
 و زمین تو فدا آصف / در یار تو فدا هم جم باد
 خواستم گفت ملک پشته پشته / هر زبر کن فدا غم باد
 آسمان گفت که منم جویش / اندرین رقد نام من هم باد
 دست بکاش چون فدا کند / بر کردون سک معلوم باد

و قاف

صبح اگر بارگاه تو نبند / تا قیامت شسته طرم باد
 ز پر چسنا کزیت اگر کند / تا آید سوز بهر اتم باد
 غنچه پیش زبان فدا تو / چون زبانهای کوسن اکلم باد
 پس بگر تو باز زبان سنان / شاه راه حروف معجم باد
 که چشم تو در دماغ طفر / چون دم آتین بریم باد
 پیش خصم تو باز دال هلاک / چون نهانخانه جهنم باد
 بر رخ کز تو قال عصمت / همه کارش چو رلف در غم باد
 همه سعی تو چون قران معرو / در اعاب نظم عالم باد
 همه خون تو چون غایت حق / در محاسن نسل آدم باد
 بنده از کلمات و افرو / همچون سال و مد مکرم باد
 قصص بر سر از تو و میکشت / لطفش در بر از تو معلوم باد
 تا کم و بیش در شمار آید / دولت پس در پشته کم باد
 مدت بازمانده هم آواز / راست جو تا که زبر نام باد
 دلت ای صدها اردل شو / تا دلت و تربت با غم باد
 جاست ای صدها را جاست فدا / تا بجان ز کزیت خرم باد
 جنبش رخ دار میدان ملک / هر دو جنبش تو مدغم باد

مبارک باد و میمون باد و خرم هادیون خلت سلطان عالم
 بی خود خلت سلطان بهر حال مبارک باشد و میمون و خرم
 ترا پروین ز شریف شهنشاه که صد قدر او کار بست منظم
 بنا داد کرد و نپسح دست که قدرت بود از قدر تو کم
 ایا در امر تو چهل مضمر و یاد بی تو تا خیر و غم
 مقدم عقل و در بخت مؤخر مؤخر عهد و در فرمان مقدم
 ملک را قدر تو والا و عالی جهان را تو نسبا و خرم و محکم
 کند امن تو آب مشه تیره کند سهم تو سوز زهره و غم
 زمین تاب عتاب تو ندارد چه جای این حدیث است آن
 ستم ناپای عدلت در میان است نهادت از بخت بر ستم
 کشت را چون ستم کفر بی ابر دلت را چون ستم کفر بی ابر
 فضا کفها معا و اند کوه این که اندرین ملکیت عزم
 دلت را کفنه ام عقل محبت کفش را کفنه ام جو و محبت
 قدرت آسودن از آن نیست نصر قهای ملک را مسلم
 ز ملک بفرار است کوه قرار ملک سلطان منظم
 بناند منظم به ملک تو ملک حدیث ستم است و حق ستم
 بملک داری در ملک کنی تو که در ستم آن نگر نیست کفر و دم

با عجز خصا موسی عمران بنام ده عیسی مریم
 چرا در صدر دیوان تو طعنا چو در انکشت دیوان خاتم حم
 تو را کفرش باب و شکت بجبهه خشک و تر از این غم
 چرا حتمی است فلک ما ندارد خانه صفتی تو مرسم
 بروین ارمیت تو کف غار دهد لیل و یاربت نقش خاتم
 چو تو در دور آدم کس ندیت کرم این کرمی تا بادم
 همه اسلام و در احتیج همه افاق را در شادی و غم
 عرض ذات تو بود از کشتی بی آدم کرم کرم
 با غم هست از وصف تو عاجز زبانم هست در لغت تو انکم
 سخن کوتاه شد کرد است بی تو یامند تو داند اعظم
 الانا از ستم کرده و نبردن ز صبح انهدب و ز شام ادم
 مباد صبح نماید ترا شام مباد پشت اقبال ترا خشم
 اید بدت عمر ستم آواز جو از روی شتاب زیر با غم
 کینه با سبب است بحث پدار فرو تر بارگاهت چرخ اعظم
 ای کوه عالم از عدلت نظام ای نظام این نظام این نظام
 ملک اقبال تو ملک لایزال محبت به از روی لایزال

روی تقدیر از شکوهت و جلال
 منع میخ از نیت در بنام
 کشکان خنجر قدر ترا
 حشر ناممکن بود در مقام
 چرخ بر تابد فان روزگار
 هر کجا عزم تو بر تابد زمام
 رایق اقبال را یکی ده دام
 توسن ایام را یکی رام
 لاجبم در زبیران رای تو
 ایمنش اکنون جی خایه لایم
 که ترایزدان و سلطان برگزید
 از جانی تا جانی باشد عظام
 حکم بر آن از عرض خایه بود
 تا که او شد لیس اشقام
 رای سلطان از عرض صاف بود
 تا که بنده سزای احترام
 روی سپی که خروش کوس و آب
 آب کرد و معز کردان عظام
 زنده اندر بر جوشد از نیت
 با عرفی پرون پاید آرام
 نوک پگاهها جو مکان ضا
 از اجل آرد خطا ترا نام
 کوس همچو رعد و شمشیر چو برق
 تیر چون باران و کرد و چکان
 زرد کرد و روی جیسج بنگون
 سرخ کرد و رخ روی بر مقام
 در بر شیر فلک شر علم
 از یه کیس عد و پست ده کام
 هر کسی نصرت می خواهد بخرج
 تو نصرت چرخ منجو ابد لوم
 رایت با ضحی چون حمیر شود
 کس نه اندک کس که دست از کلام
 ای جها ترا عزم تو حسن حسن
 ملک و دین دارای تو بستم

وی تان خندان تهاون کرد
 کاف بین خدمت پذیرد تسبیح
 بهستم از نوب بر آن کجا رچی
 تا ابد با جویشتن در مقام
 بست خنم زین کنه بر تو عدل
 بست عزم دین کنه بر من حرام
 باللب رسم بر خورده و بر رک
 با سر در پیش پیش خاص و عام
 حق حمید اند که اندم تاکنون
 تیر نهوده دم بکدم حکام
 آن که دارم که شواهد فقه
 آستان در عدد جرم من مقام
 که مرا اندر نیاید عفو کن
 مانده ام با این نه امهات علم
 که چه کشم ز عدلانی که فیه
 در خور صد گونه نادر و علام
 چون حمید ای که سیکرد ان من
 عفو فرمای و کرم کن چون کلام
 من چه کردم آنچه آن آمد من
 تو چکن آنچه از تو آید و اسلام
 تا نباشد شام اما صبح
 با و دایم صبح به خورشید شام
 ملک را داده بکشت نظام
 ثیفه افین صدر آل عظام
 همچون عباد ان کلکش باد
 ملک کیستی بر دین و نظام
 صدر و بنایا دین حد
 صدر دولت مایه الاسلام
 بر موده و احمد غسی
 ان برای پیش و نه از آرام
 آنکه در پیش افلاک
 و آنکه در جیس طاعت اجرام

شرفش همچو طبع کرد و نعل	که مش همچو جریستی عام
خشن را امواج سحر حلال	در کفش را خواص بی طام
مطرب بزمگاه ادنا سپید	عاجب بارگاه او بهرام
روضة خلد مجلس ز خواص	موصف حشر و کیش زعام
دست گلشن کن ده بر لب بود	افغ طعش نهاده بر دود
با کفش ابر بر نیارود پای	با دوش گری میبرد نام
نشان امید لطفش را	یا سخی نیارود اندر کام
کشتکار از کرک سبانه	دین اندر طاعت اخام
ای ترا که دوش زمانه مضاعف	دی ترا خواجه سهر غلام
مشکل خرج من کلک تو	توسن در بر زبان تو نام
عالم دیگری تو در عالم	سپش اقلیم تو بیست اندام
کز وجود و سخات دام نهسد	سر طایر در آید اندر دام
دود از نسیم در مظالم تو	با عرق در آید همان بر سام
جلد از شرم با انامل تو	عرق جغت از سام غلام
عالم و عاقل بی چه عجب	علم بی عدل بر نه ابرام
بر دوام تو عدل تست دلیل	عدل بنده بی دلیل دوام

بدر

ای تو ای که بعد ذات یکتا	هیچ موجود نیست چون تو نام
کز کینیت برگزیده گزیند	پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این محفل	جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلای آن و عالی	که خود نیست با رکشن نام
نیک و اندینک را از بد	بداند و بچشم را از زعام
نبو باشد تو ام این منصب	که عرض را بجز هر ست تو ام
ایک امروزه دیده چشمت	باش باقی بخت بر ایام
باش صبح دولت یمن	شعور شید بر کند ز نام
تا کنی از طباب صبح طاهر	تا کنی از خیام جرح خیام
ای برآورده پای از ان	که با و صاف آورده او نام
بنده دند مدینه که در خدمت	که بهنگام وگاه بی هنگام
و در از جنس و جوت رحمت	آرد از نوع و کیرت ابرام
آن نمی چند از کارم تو	که بشه حش تو ان نمود قیام
و ان ای چند از نهان تو	که بدوست مستحق غلام
بگرم عذر عفو میفرماید	که بزرگان حق کنند کرام
تا که فرجام صبح و نام بود	با و صبح مخالف تو جو نام
محنت دشمن تو بی پایان	مدت دولت تو بی انجام

بر دست ساد بود که مقیم در کشت ما غم نام
دوست و دوست که با دو بهاد

بسیج دشمن جو که دشمن کام
باز این چه جای و جمال است چنان
مقدار شب از روز و روز از شب
هم چه بر آورد و فرود بر نفس را
در باغ چمن خامن گل کلبه نعل
اکنون چمن بزم گرفت قضا
بیل زدن اسب و رم زدن کرم
آب و سر نیزه کرنا و سپند است
کر خام نشست مبارک با من
خوش خوش ز طراشت نهان
بجو نگرید کند نام و نشان کم
داده لبش بورد سراپای قضا
چون رستم میان کج و در کمان
سکه که بود و دست در این باره
ارغاب نری که بوی است حیات

فاخته
قرن

کفر و کلمات
دانه پاک غیر از ظاهر و باطن
و جد و طریقت را قیام از روی
نیت

چرا هم منم و غیر من یک است
شیر و شیر و شیر و شیر
آفتاب و خورشید و خورشید
سرای سنگ سر

کر نایزده ابر نشد پاک بریده
در ابر نه در و ای نعل شکوفا
در لاله نورسته از خود نیست
بیرنج بهار است که در هر که گشت
هر دوشه عادل منصور معظم
آن شاه سبک جمله که در کعبه
شاهی که جوید و ذوق بکشت
منش بکشت زده طالع بدر
در بره زده لک و عشق به دره
کر باره کد را می خوش به چاه
کر نور چو عقرب نشد می خوش
ای ملک سبزه که بحر ملک سبزه
در نیت شاهی تو مسجود به شمع
تو فرخ سپهری و بخاند بهین نام
جو غم و بر نم که این تو کرد
جو غم و خیر تو بخاند تو گیتی
اراکه بیل زدن خوب تو کرد

نایزده کلمه پاک

روح نیزه است
سندان آتش نیزه است
کوشیه

فوان
حرکت کشته
سکه
بان شکر

عضد
عین ز کشته

فان
سکه سر
کوشیه

که بر سرش تو بر کوه بیاورد
 آستینش نارد و مادر کار را
 در خون دلی من که فاسد نشود
 قدر تو اگر داری به بند و خفا را
 از نامه های گاه به گاه از چهره
 سحر تو خود شود رنگ بر کار
 در پیشه کوزه از پله داغ تو کند پا
 هم سال خشت از لطف بیدار را
 در کار با میده قبول تو کند خوش
 این الم تکت و خراشید را
 انصاف تو مضر نیست که در روز
 نظم از چهره محبتی داد و کار را
 عدل تو چنان کرد که از کار کج
 در خط و مرید تو گرفت بار را
 جاه تو جهان نیست که لسان سوا
 در اصل لثام ندانند که از را
 بر عالم جاه تو کار کردی که ماند
 چون مهر خورشید حقین را بر کار
 رود نی که جو آتش همه در این
 بر باد نشیند هرگز از جلا را
 از خشم در اخوی ملک های پسند
 بکار پرستان زایل و امان را
 و زلزله تو جهان خاک بچسبند
 که هم نشاند تو تر است را
 و در سخن سنان و لب لعل طراوه
 میدان هوا طعمه زنده است را
 هر چش کند اخفی قربان تو
 پر بار کند که گشت ترکش را
 کانی قیال لغو کند راه هوا کم
 که نغمه جیب و رنگد پای خفا را
 و هیچ کجا بکند پای کس آرام
 آن خط که دست حرکت و انحراف را
 چشم زده اند دل گردان ببلد
 به واسطه و بین شریان ضربان را

با کتیبه از
 میرزا کریم خان

هر خط شود رخ تو در دست تو سکی
 از بکد که بچسبند به شمع و چرخ را
 برست خجاری که جولان تو خیزد
 چون با دوزخ شیر علم شیر را
 شمشیر تو خواجه ندارد بهر دوام
 که کار سر کاسه بود و سفره و خوار
 قانون کند اندر نفس شمع جهاد
 یک طایفه مراث خود مرثیه خوان را
 تو در کف خط خدای و جهانی
 طبعه شکان خصله یون دهر را
 تا بهر جوان گردد هر سال و گریه
 کیتی و بند کج کند بهر جو را
 کیستی همه در دامن این ملک جولان
 تا حصر کند دهن هر جزه میا را
 باقی نبوده امی که در سما و سینش
 ساعتها زند الواف دور را
 قائم یوزیری که زانار و جوش
 مقصودان گشت وجود جوار را
 صدر کجی بجز خوی مفتی نفاش
 در ملک یکتا کند آیت و شان را
 در حال ضار روح فرایند بدن
 در وقت خطای گشاید روان را
 آن خواجه که بس ویرانه پیش
 در بند شاه کشته قصه حاضر را
 و سوز جلال الدین کند که عایش
 انصاف رسانند بهر انصاف بار را
 اینجا که زبان قفس در سخن آید
 بر معجزه تفصیل بود و بحر بار را
 و اینجا که محیط کف او ابر کج
 بر ابر کند حاصل یاران بنار را
 از سرت و زبان رنگش که گشته
 حاصل شود آن که چنان سرت و بار را

از رسته دانست و آن رسته آری
 یزدان دهد مرتبه بمرتبه و آری
 تا بهجگان کم کم زور یمن را
 تا بهج خرم بهشت جی را
 این پنج تخت کیا و شعی باد
 دین هر دو و مقصد شده شان
 شد تا گزافست چو جان در بدن گنگ

یارب تو کند از این تا گزاف را

کو آصف نجم کو پا بسپن
 بر بحث بیلان ز آستین
 بشنبل و بودم و دو
 بر بسم زده صفهای جورین
 بدی که کند یی با ط او
 بر در که عایش زیر زمین
 هری که جو بش طو را
 و طغش آور در بر یکین
 از بسم به پیش پناه خصم
 چون مور نهان کشته درین
 بی غنی پیش بی بقدر
 در صمت او ملک آن این
 بر بحث چو عرش ساغری بود
 از عرش رسولان این
 چون صبح مردم شراب مرف
 به جو عرش انصاف این
 در سایه بر هوی حقیر
 طی کرده اقبال ملک این
 به عهده عهد پامیری
 ایات کائنات همین
 به سبب و حی جبرئیل
 اسرار و جو عرش همین

و متن

به واسطه پیش خبر
 از عیش روم و قراهن
 وقت او نشود وقت اگر
 در حال گذارفتا چسپن
 چون دیو به دوری کند
 از آنکه فاشش کند لعین
 بر چرخ کشد به چرخ
 از آنکه فاشش بود قرین
 چون رای زنده و زنده
 محو بخش را که فحش
 چو صف کشد از صف
 شیر عیش را صفت فرین
 هم در کشت به کمال ضعیف
 هم در کیم باوران چسپن
 از بیت او مهر بر زبان
 در طاعت او داغ بر زمین
 در عیش و شیش شوق
 چون موم در آغوش این
 در دولت خشم عیان بود
 چون بوس در نام یاسین
 عرش بوقاق فلک
 را این صلح ملک صین
 که غم فلک خود بود و قی
 کر رای ملک خود بود و قی
 در شش نشود خشم از غم
 حصی که جو عرش بودین
 روزش کشد طغش از غم
 جلی که جو عرش بودین
 با گوش او شیر آمدن
 نیرب مرور و پوستین
 با بخش اودت آتش
 و بست معطل در آتش
 در ملک و شش نبوده عیان
 باری جو ملک با شش این

شلک و ملک روکار / حوت ملک و آب یکن
 با شین نشی ادا از عظام / زان تا جو آمد جو عین
 مذکور بفرموده فرزند قیدار / اینجا بفرودن شد آستین
 مشهور بفرزند تاج بخش / اینجا بملک طغان کین
 روزی که بودی گسندگار / قومی که چو مردان کشید کین
 چون چو بفرزند پر دلان / آید که خاک و خرسین
 و نعل سنده و ساد و نور / چون کار و افتد بهان کین
 در خانه قد حقه با جوین / ابرشته قدر حقه چوین
 در موزه جوشه با بر و / تا کوهر خنجر کند دین
 و ز ابرنمان زالمها زند / تا سوده با حج کند عین
 و بدست بکرات به شمار / در معرکهها چرخ برین
 با پلک اود که همچو ان / بار این اوضاع هم نشین
 چن کره ایرو ی ابل / در روی المها کنده چن
 و دمان سمان آسوس خاش / آغوش کند آشتی کزین
 از جرح عوق سر کشان زنا / و ز خل و دم خستگان چن
 یکطایفه را نعره تا بلند / یکطایفه را ناله خون
 و رقب جان و درخش / و دین جان مشه سچین

از جانب او جرمکان کرد / و در حلقه طاقان این
 و زنگار او جرم ابل بند / و در خطبه جوبه آلمان کین
 رهش ز عصای کلیم بود / و ز خوردن اعدا لطین
 عفو شد ز عای مسج بود / و ز کثرت اجا شد عین
 تا غصه خورد از تلافی م / تا طغنه کشد عین از این
 در غصه این ملک با دور کا / در طغنه این خرد ی کین
 دوران جهان تبیع مطیع / در ای جبه ن مهر وین
 خسرو بخت همشین تو باد / مشرعی در قران قرین تو باد
 خواجه اخراش علام گشت / عرصه آسودن زمین تو باد
 خاتم و نجبه و ضاد قدر / در بارین زمین تو باد
 آسودن و حجه و حور رشید / بحث و شیخ تو کین تو باد
 چون ضار ملک چا داشتند / تا طریش خرم پیش تو باد
 چون قدر نفس کایات کند / و طریش صغیر عین تو باد
 در برابرین رویت ایزد / برترین محبتی جس تو باد
 در دقایع کرد کثای بود / رای را این کس زین تو باد
 در حوادث گریزگاه جهان / صحن اندیشه حصین تو باد
 مشکلی که کلیم حل کردی / سخن دشت و این تو باد

میجر بی که مسیح بی بر روی پا خشت آیت میسن تو باد
 روحی ملک و استقامت دایم از قوت منیس تو باد
 ابرو باران شمع و سیل نظر از کان تو کین تو باد
 بیخ از دشمنی چو لعل کین ملک الموت خوشی تو باد
 زبور کوشش امر و کردن بی لفظ چون کوهر قیس تو باد
 سعد و خمس بدبران ملک هر دو موقوف مهر کن تو باد
 بتر خنک بهر بهر بسته نوبتی و از برین تو باد
 اقبال که خازن کاهش غایب ازین امین تو باد
 ناکس از افرین سخن گوید سخن فضل آفرین تو باد
 مدت بی نهایتی از شهر تو وین تو باد
 بهر و تنی خدای عزوجل عطا و ناصر و معین تو باد

در این کتاب
 در این کتاب

خدا بکافران سال نوبت هر یون
 بکر طالع سعد که کعبه ملک است
 جهان عمارت و تسکین برای علی
 نهال بختی گزین دولت بهر
 اساس ملی گزین خدمت نهاده
 همیشه روز تو چون روز عید میهن
 همیشه هم بهر بهر و معجزه
 همیشه هم بهر بهر و معجزه
 چو شمع خنک زامکان تو باد
 زلف اسب حوادث خراب تو باد

گداز

اگر نه لاف سخاوت ز دل تو باد
 در از مراد تو با پس نمک
 ز نام تو درین کوکب بند چرخ
 ز ذکر تو در حق خطبه که بشود
 قدر چو در تو چه در جهان شد
 ز ذکر تو در حق خطبه که بشود
 چو ابر چرخ تو سیل طغر بر این تو باد
 از آنکه نیست ز تو موج تو را
 اگر ضایع کردون همیشه زنده
 و که قدر شب ملک بر تو باد
 ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی
 همیشه جهان در کین و اجرت
 ز روزگار بهر حاجتی که روی کنی
 خدا بکافران از غایت غلوی
 و حاجتی ز بهر و سحاب تو

ای کرده ملک را چنان تو دی مقصد زین و آن تو

آرام خاک تابع پای و رکاب تو
تغییل باد و آله دست و عنان تو
رازی که از زمانه نهال و آستان
را از دین زمانه می بر زبان تو
اسرار عالمش تحقیق یقین شود
هر که کند مطالعه لوح کمان تو
ز بنو و شبه نیز کمر بر میان بست
چون دست ملک بست کمر بر میان تو
الا زبان ریح ترا آسود گفت
کای سرشخ سخره کعبان تو
بر آتش اثر نهادش اخوان
روح سلوکش درخشان تو
کر بر زمانه شمع تو گوید که ابشخ
اندر کدام چشمه بود که این تو
بر دوره و جو و سوزند خدنگین
شست شهاب که گفت آردگان تو
دست اهل عیان اهل کعبه
چون آستین گرفت رکبان تو
بوسه شاکست ملک محراب
همواره و عمارت ملک تو
این مژده چشم سخن که در میان
و آن دفرابات سلوک در آن تو
این دید جهان از کرم هر دو که هر
در صحنه یقین را از کمان تو
نزد و اگر صورت این حال نهال
برای تو بیدار کم این زمانه را
بوطاب نمیدر شهاب که آنگو
کچند کم آرد و دریا و چکان تو
چون دست جانشان با زبان سال جهان
دست جهان با زبان سال جهان تو
این بود که بحر کرمست زود و خوش
از کج کعبه و دریا و آستان تو
تا بردهن خاک جهان با برین
درین برین لعل نازدها را تو

در نه که بتن بار ساینده ای درین
در کیم عدم رفد و صدق فدا تو
القصه از آن طایفه گزوی مرو
آسان گذرانند جهان که زار آ
دور ملک هر زبان و جوان
ان مانه تو دایه که نازد و گران تو
بخش جوان اهل جهان تحقیق
بارب تو که دارم این بخش جوان تو
ای شمس دین شمس ملک
وی صدر ملک صدر جهان تو
ای جرح شمس چهره ای رفیع تو
وی ابر و فتم همه بدل بیان تو
اسباب و هم داده و دست نهال
و انحال جرح سخره کعبان تو
ذات مقدس تو جهان را
بکجوف غیب کل کمال از جهان تو
کلا مکان رو بودی جای چکن
از قدر لا مکان تو بودی چکان تو
و بر رضا روانی تو
راه نصبت بهستی او روان تو
رازی که از زمانه نهال و آستان
را از دین زمانه می بر زبان تو
که بل زمانه ملک تو گوید که درین
مسلوک کعبه حکم فضا تو
مریخ را بخیر او سرش کنند
کردید سپهر به بند سنان تو
شکل پلال و بدر ز تیره شمس
این هست عکس جام تو و آن لاله تو
ولند و آیت هنر آسای ملک
آیین و آن دگرند از آستان تو
تا شایخ را برینا و بود و تربت
بخ خایر آمده از کوسنان تو

ای جهان را جمال و جاه تو
اسم و رسم تو کسم برسم
و دوست تو مقصد الامال
دل و طبع تو مجمع الحرمین
عرصه هست چنان و اسع
که در آن عرصه کم شود کم
نزد عدت و فایز ابرو رخ
مش طبع عطا بر ابرو رخ
حال من بنده و حوال من
کست آب حیات و دود الحرمین
اسطرا رم ده بده ز کرم
که به لطف تبت منی و من
من گویم که میخوانم کسم
تو گویند من نه ارم من
خود جو معطی تو نه من بایل
چون این عشوه شین باین
ای جو سیم رخ جت استفا
آزین باش ای عز الدین

ای ترک می پا که عید او بهمن است
غایب شود موسم باری و درخت
ایام خود و خاک که دست برین شب
خزگاه آسودن همه درخت
خالی از درخت من نش زود و زود
تا و چمن زنده کا و درخت
ان عجب است که زان ملل من
کشتی که کارگاه حریر و کشت
سلفی و دی فکر مر مر جهان کند
سکر که چو مرمر دی و کشت
در خنده که نه غم خرد جت بخت
چون آب که می پر مرغ و کشت
نفس بایه آبرو بخانه باز شد
عیش کن که در بستان و کشت

و دمسب که نخل نبات نبات
مردم که شد که نه مریت و درخت
از خوش نشود یک زمانه
اندوه تیره بر کبکستی تمن است
درین رخ بر که رخ متوج منکب
چهاره بر که راجه دل رقص کرد
کردت وی چو دشمن و پیوست
کرنای ناله هر چه درین است
صدر می که دایم از یاد تو
ناک و رخسار توک چو زلفین است
آن بادشاهان که کین کین
هر بادشا که بر سر کلی ممکن است
ان که جنب نشا سوم سیم
خون و عروق مندر و کین جود
هر ای که اده و رشان کبر است
اندر بیان ناصیه او حسین است
ان فیه قدر است که بر این فیه
خوشه عجبوت زوای و درخت
و آن فیه و اوست که بر او چه
درین جیش یک فدا من است
چهره کاب و امر عیان نهاد او
ز اندام که در زنت که درون و درخت
آنجا که که در شپون خراش
نصرت صلاح دار و کسان کشت
ککش چه قایمست که صاحب طین
یعنی که نفس ناله در شین کشت
صبت مریر بخش از روی صبت
در قوت خیال چنان صورت است
که کینون مزاج جبر اسم در محاش
و ده کواش و ده زبان چو خفته است
ای صاحبی که نظم جهان را با تو
چون اقباب روز چهار زمین است
در ملک شرع است زبان کشت
نفسی که به خلف بران می کشت

و درخت

در نسبت ممالک باد تو ملک کن
 نکاح و چشمتش و جان کن
 در آتین و هر چه غش و غش نهاد
 دست نهاد که آن نه بر اگر دست
 از چشم صبح پر نو و جوی هست
 تبسم غمت تو مرغان در نسبت
 آن ابروست اوست که خاشاک لیل
 مایع خمد آذر و زبان بهمن است
 بر داشت رسم موکب دال کوس
 دین محضر نو کون کون کون
 شکست بر تو کند کیسی ز کبریا
 و خب کبریا تو خود این صفت
 دین طوطی ترک است بر افتد
 کرجاه و صفت است و کرجاه
 خود جهان که با تو دوسرند جوین
 کا کون جهان به بر چشم سوخت
 حرف عدو زش نشود ز کد جاد
 کا و است یک شیر و لیکن لکد
 دشمن کبر کا فزان است کرده
 کا سنج بدیده بود که جانش و شمت
 صد راه اقبوت جاد تو فاطم
 کا فزارای قدرت او بر کوه
 و انجا که در مجامعت بکاوش
 کوی چهار خانه دریا و معدن
 کوبدم و مان که بدشمت و رنگ
 اری رنگ و چوب هر لعل جید
 در بوستان کف من کچه جای جای
 با سر و پاهن مثل سرور است
 در جبهه زمانه شتر کربها
 کبسی یک طبع و کوه و غمت
 با انچه جو بگری از شوای مفر
 اکنون باقی هر شیو است
 باری مراست نعمت از هر صفت که
 کرنا در نسبت و کرنا دوست

کس نه اتم از انا که بر کنش نظم
 کورای صبح خون دود و دیوان بکرفت
 تا به کاه عارض رویت و غمت
 از شهدای انشال و انشال
 با و چو خواره فراموش جاد تو
 هیچ و قسیده خورشید روغن است
 ای خمر کرده و بن خدا اریک
 و بی است و روی ملک جهان است
 ارام خاک بلع و کباب تو
 نجش بدو و است و جان تو
 رازی که از زنا نه کند است
 راند دین زانده می بر زبان تو
 اسرارش تحفیت یقین شود
 هر کوزه مطالعه لوح کان تو
 جز پیش طالع و صفت کبریت
 چون دست بخت کبریت تو
 آلا زبان رنج ترا آسود کف
 کین شیرخ سخنه کف جان تو
 بر آتش ابر نه انداخته ان
 رنج سلاک اگر چه ز شرم جان تو
 کربانه زانیش تو گوید که آب صبح
 اندک دام چمد بود که بدان تو
 بر دود و جود و تازند یک جود
 شست نه باب اگر کف آرد کان تو
 دست اجل فغان اهل کد یک
 چون استوار است کباب کران تو
 کبر بر جهان جاد تو کرده و کد
 ده تا ابد بدون بیرو استن تو
 اندر همه خوب تو اهل زمانه را
 قدرت مهای این شده زمان تو
 از دود طبعی و جود و تحفی
 نام و نان نموده زمانه نشان تو
 آرزو کا و شش آدم تمام شد
 شد و زمان روز و شش جان تو

چو دید از استیلا چو غارت شود نثار
 کز کز پیش فغیر برده میهان تو
 با پا و شامنا وی اقبال هر زمان
 گوید که ای زمین و زمان در آن تو
 ای حکم تو چو حکم خدا بر جهان
 تا کن مباد مسرع حکم روان تو
 زودا که بخت تو برده مر غار چرخ
 بر خوان نهاد برده سوی خوان تو
 من بنده نیست که در پیش من و عام
 رطب السلام از تو و این سال تو
 کام حدیث خاند که هر کار هست
 که هستنای کار که هر نشان تو
 غریب دودیده چو کس نهاده ام
 در از روی مجلس چون دست تو
 اخلاصی غرض دل کرده و ز بیم
 در سیدن مبدی و دست چو تو
 جان ترا بقای ملک با دور ملک
 سو کند خزان بیضا و بجان تو
 خرم تو با سبیل جهان با و جهان
 و ایم خدا نفس صبا پستان تو
 افتاده تا که سایه بود خدا آفتاب
 بر چرخ بر سایه بخت جوان تو
 فرخنده و مبارک و بخون و صد باد
 نور و مهر کان و بهار و خزان تو

بافت احوال جهان رونق جاوید
 چرخ بناد و زمر غارت نغمه های
 در زمان و سپید رنگ از کوه سپاه
 بر رخ زور و آینه شمشیرهای
 باز در مملوک چون صبح شدن بید
 دل شب چو رخ روز شود و نورانی
 در جهان کز و و کز و کز و کز
 نه پاک ملک بعد کوه جهان آید

عضد دولت و دین آنمه افروخته
 ناصر ملت و ملک کند کیهانی
 عدلشان گوید غایت لاول
 چون شایستهش لید کیهانی
 زانکه در سایه او می تواند کرد
 هیچ شیطان نتم نبرد و شیطان
 با ستان حسن بن است و دور
 همه و جو و کسم باید زنده ای
 که زمین را همه و بایه الصافیه
 جسد جاوید بر دلمع از ویرانی
 و در جهان که ابروی کین بنهید
 کبریز و جهان صورت او ای
 و چشم نصیب ملک و کمره
 چرخ بیرون شود از ورطه سر کرد
 و در قصور و قصر شایه و گسند
 هر دو بر خاک ننهد و طرف شایه
 کشت بخشن اینان ببایش
 کشت بخشن ایشان ببایش
 بزم این چو بخت است که برده او
 رجا گوین اقبال کند رنوائی
 زرم ایشان چو بخت است که برده او
 اخوانان شمشیر کزیرانی
 شکل تو فیق مبارک آن فکیده
 کشت بر نمار ما چون غنی خوانی
 هر کجا زانکه ابر کمان شانی
 موی جان و شسته از خون عدو طوفانی
 ما چه ابر لب کمان که بوزان
 آسلون در رخ خورشید کعبه را ای
 تیغشان که نصیافت چو بخت
 دام و دور را بکند روز و غا
 دستن کز پناه کلیم انبیت
 چون کند رخ و چشم عصا شایه
 ملک زانکه از جری و طغرل
 زان امیری بر سید نه بدین شیطان

هر چه زودان زنده ملک ملک فکرت
 کاران مرتبه دارو که بود یزدانی
 مرغ ایشان بسزای چرخ نیار و کشت
 انوری و ادویه رو که فوتم شویا
 لیک با اینهمه ای در بر روح سخت
 روح بقایه اندر سخن یزدانی
 که چه در آن نطفی که بدین نطفه
 راه بر قافیه کم میشود از جرای
 مصطفی سریه هر دو بدان آوردست
 گامی ملک هر عمر کنی خدای
 تا که بر چار سویی عالم کوشت و خدای
 روی ترخ اهل خلق سویی یزدانی
 عدل ایشان سبب عاقبت عالم با
 مکر و عدل و قدرت جاوید یزدانی
 که کیستی همه فرمان بری ایشان باد
 کار ایشان بجهان در همه زمان یزدانی

دلم اید دست تو داری دانی
 جان بر نیز نری جوانی
 بدل صحت هست کران
 چه عیث بجان ارزانی
 کویت بوسه اگوئی جان
 آن به تا مکر این بتا یزدانی
 گویم این نیست بدان و شورای
 کویدان نیست بدین آسای یزدانی
 که کم بر روی جان منی
 که کم جان بر منم جانی یزدانی
 که هم از غمده کری میخوانی
 که هم از طره کری میخوانی یزدانی
 که چه در پای تو خیم چه شود
 که سری در خیم جنبای یزدانی
 به ملک بار شود بد من
 ای هر سکوئی ارزانی یزدانی

بهر کس

که چه از حد بری فاش کنم
 قصه دور رسد رمانی یزدانی
 تا ترا از سر من باز کند
 مهدی و احسن مرانی یزدانی
 آنکه از پای کند خوشی
 دان که از قدر کند گوانی یزدانی
 آنکه لطفش مدد با دی
 دان که قدر شریب دیرانی یزدانی
 و آنکه در جس سیاست دار
 فرد جور و رستم نمانی یزدانی
 بنده نعمت او هر آنسی
 بنده طاعت او هر جانی یزدانی
 ابر نای کرش ازاری
 موهبی نطفش طوفانی یزدانی
 صورت مجلس او فرد و بجا
 سرت حاجب او رضوانی یزدانی
 سازد منع او بود در پیش
 کریم رسم کند در بانی یزدانی
 ای هنر نای تو از فرد و بجا
 دی اثر نای تو در شروانی یزدانی
 تو نه آنس که اگر صدایی
 خاک بر نای که چرخ افغانی یزدانی
 تو نه آنس که اگر منع کنی
 باد از حرکت بنشانی یزدانی
 نه آب صفا کوب خوری
 نه شال ملک در مانای یزدانی
 بهر کوی کمال از سرمد
 پای اندیشه ز سر کمانی یزدانی
 اول کفره و آخر فصل
 ای از هر چه توان گفت یزدانی
 هر کجا نام و قافیه یزدانی
 خاک بر خاک نهد بنشانی یزدانی
 هر کجا شرح صفای دهنده
 آب اید شود از حیرانی یزدانی

در نگار ز پند ساسل تازی
 در عاز آیت قرآن خوانی
 آفتاب که رسد شفقت
 بجزایه و بایادانی
 مایه از جود نوادر ز طبع
 نای و معدیه و جوانی
 معنی از ملک نور در عقل
 قوت ناله انسانیت
 انعامت نه وادش چرا
 همه کس داند و تو هم دانی
 که نه از دود یک کردی
 که نه آلوده یک آسانی
 جی از دور بیکس و جواز
 که چه در دیر و دورانی
 عرض پاک تو جهان ثالث
 عزم جرم توصیفی ثانی
 ای نمودار حیات باقی
 روز نازار جهان فانی
 بنده روز و در کار بندگی
 ماند محمود زبانه آسانی
 بر دایه و نفا و فرماست
 گانی رفعت ز فرمانی
 حکما بود که مانع بودند
 مشرطالعی و نیز دانی
 که بدین عددند اری معده
 و کجری دارم و آن لم دانی
 تا که نقاش ملک بنکارو
 روز و شش جوش فانی
 همه عمر از اثر دور ملک
 با و چون نذر شبت نوری
 است عمر تو چون مدت دور
 بکران از دلفانی

اجبار کند ثانی
 زنده خادان عرانی
 مجد بن خواجه جهان که سر
 اگر کش خواجه جهان خوانی
 کار دولت جهان با کج
 چون که در لاف شب برانی
 پنج بدعت جهان کند کرد
 مکی بکند ز شیطانیت
 و انداختن جسم غامض
 بر جهان رنجست نردانی
 اندازانی کرد خوشدلی
 و اندازند کرد کجوانی
 نو بهار فلک عالم رست
 دست او بر پای فانی
 کشت زار بقای دشمنی
 قدر او را الهای طوفانی
 انکه ندان پاس او دارد
 چون جوارش هزار اندانی
 رسم او کرده روی باطل حق
 سوی پوشیده که و عیانی
 تا لب روز کار خواهی دید
 منته و حده جهانیت
 کند اسیر بدشوار بی
 آنچه عرش کعبه آسانی
 ناهیدی نفا و کشش را
 حکم تقدیر کرده عفو آسانی
 غمش معرکت صاف را
 غاصد در کارهای نردانی
 در جهان کف عیب دار که چو
 از خصمی رسد شعیانی
 مرک جانش ای بجز نخر و
 از به از عایت کز آسانی
 ای جهان از عمارت تو چنان
 جدر با دین و برانی

عدل نور اعی مسلمانان جاء تو حای مسلمانان
 بارگاه تو کرده خود و سببی پرده دار تو کرده رضوانان
 نور ان منصفی که کر و پای روز یکشنبه باز کرد پای
 نور ان پادشاه که کر و پای کار بر روی که بار پای
 نای را بجای هر که گلب بر تپه برین غایت
 چون بجای ز کوشه مند مستعدا بحسبای
 محنی لاجرم ز قوت شاه دایم الله بر حق احسان
 کرچه ارکان ملک یا شاهانه عزت نصیبی سلطان
 این نه است با تو کویم آصف و کسوت یکلای
 ای چهل سال کرده و کئی مصطفی معز تو احسان
 آنکه من بنده جو اسم که گفتم اندرین عهد گوهر کاشان
 تنی چند چیت و در هر یک رفرا که شاعرانه شهبان
 از تو پادشاه از تشریف عقل در رسم کعبه شهبان
 گفت تشریف پادشاه و آنکه تو بوضفش روی و توان
 ان و ان تا راعا دی و ان از سر ای و ما و ان
 در بنقه مدب مصحف و بند کردی او را درین سببان
 این بیکوین کن ز کشتیات خاطر و درضیق حیران

ای رقص خدا یگان خدا بخین صد لطف از ان
 وی درین تبت بجای نای از دور جان که تو افتان
 بنده از جان شاد و دود همه گوهر و یک حیران
 که جو از جان ترا شا گوهر جان فانی بود شادان
 تا که در دهن فرید و درود روی نرخی اعلی باران
 دور و دور باد و چندان کر اعلی و ادب استبان
 جلوه از نه نهایتی خواهد که کجی و درود و حدان

رویش و طرب استبان روز بار ارمی و درین است
 توده خاک عسبر است و امن با و عیافان است
 و زملات جبار روی غده راست چون او و در میان است
 لاله از شاخ زمره مثل قدحی از شیشه و مرجان است
 تا کعبه است میا خیمه همه کل از بر از یگان است
 ملک از لاسا کمر با ریش از بیدل یگان است
 ملک از لاله پیر و حشک سوی کرد و درین طبعان است
 که کتون ابر در ده زلفان هر که نفس نای جان است
 باز در پرده الوان یکل مطرب بر کعبه استبان است

کری نسبت نوروری
برغ را با و صبا جهان
با دشاخ زلف طبع
غده اندر کهر اوان
چرخ زلفش بر سج
با کوبه به نگارستان
ابر آبنس و ریت گران
وز کراش کد ازان
کف خواجه اندر است
نکه ان دعوی و این
مغمر اندر کف این دنیا
مغم اندر دل آن جهان
کثرت این بیب استغنا
کثرت آن به طوفان
بدل آن که در دشت است
جو این دمدم و سانس
که چه به الحکم کف کیت
کس ندانم که بر پنهان
کشت دست که بر نامزدن
نام او با به خوان
مجددین و گنس عمر این
که نظر پسر عمر ان
ان در معرکه سحرینان
فلس بهیچ عا نشان
طول و عرض و لیس از کشت
بر دود و کفش از اخیان
ابر با و است جوادش و اند
که بر دایج زلف نادان
نظرش بنده اقبال است
سختش فتنه مدخلان
ناوک خدو کرد و نرا
مایه خفت او ضلالت
در اثر بهر اعات لبش
فارغ تب چو کل بر ان

بر فلک بهر اعات عدو
زخمه زهره شل کوان است
تغص صورت صریح
تغص صورتی که در قنات
کافور ری و به از کاش
کشد عاده دور ان است
ای غری که پس از دشت
جز کمال همه نقصان است
پروان ترا مستوفی
خروج عال ترا و بوان است
زهره در محس و حینا کر
ما و در که تو در ان است
فشار ام تو در نحر است
جوار عدل و در زمان
با الله ابر سر انصاف شوی
ناب عدل تو و شروان است
شره پس تو به چنگال است
کر که با عدل تو به دانت
ان شره است کون رو با
وین کر که اس کن چو پاست
است جوی که در و شر فلک
همه پوشیده و او چو پاست
قلمت که چون کلک قضا
ایمن از شبهه و از نقصان
در سرای امل و از ادوات
سفره در تفره خوان بر و است
دانش غریب خوان تو قسم
بر فلک نور و حل بر نیست
هر چه در معرکه گویند رو است
خود و ان لم یزل و یج نیست
شعر جودت تو در و بر است
شغل جودت تو حیات
زمر از لطف تو صد بایف است
سلطان خط تو صد و یاف نیست

وصف احسان تو خود کن کند	من کیم کریمش حسان است
رهن از نطق و صد موجود است	عقل در پیش میر است
از توانی مایه نماند خودم	که ترا چون تو تواند است
ای جوانی که دل دوست ترا	صحن دریا و اهل کائنات
کس و کبار و بدین دم نیست	پیش تو بگردید مرشدان است
بجای اگر تحقیق کنی	در میان و صحرای است
چند بگذر که این گشت است	که فردن از کرم بزدان است
در جهان حرم و آبادی بی	ز آنکه آباد جهان و بر است
تا که دایره را دور و دوران	حرکت کرد چهار ران است
از به چار و نهفت با و بنا	آنکه بر چار و نهفت بر است
مست عمر تو جا و بدان باد	تا بدست جاد و بد است
نصرت آید با و نامردی	صد جهان خواهد زمان و بر است
صاحب الشیخ طاهر الله در	صحن سعادت و میدان و بر است
آنکه دنیا در حرم طاعتش آرد	رض کنان کردش محبوب است
و آنکه قدر آرد ای قدرش	موی کنان کردن سال و بر است
و آنکه ببرد و سکون بین و سکون	نطق و نظر و ده ملک و کن است

قدم کمان را مسکن بکشد	گلک و غش لعلی آن را رود
بای نظری که بگذری	ز غم آشت کنان شک و تقصیر
صل قدر لکند نفس و شش	کف نهانهای بیشت و بر است
خود توان داد و دور خوشی	در حق اقیاب جرح بر است
حسرت ریف عقد و گلکش	در من کرد آنکه بر من را
به شرف مهر و ریش و شهادت	در دل کان اقیاب صبح و بر است
به مدد عمر فایز شش و شش	کو که روزگار صبح کین را
و افس روح از پاهای طفل و	فایل ارواح کرد قالب و بر است
جز به پناه و نه اکرم او	گشت صورت بند و بر است
تا افق اسافل راست کرد	نقد نزد روز نیک و بر است
برو و لطفش بجاک و بر است	با و صبار و بیک و بر است
فانچه و غش از زما و بر است	بشرکاب از برای دای و بر است
گفت و شاکر که به صبا و بر است	کاتب تقدیر و روح و بر است
ای از پاهای ملک و در و بر است	و افس و شکر کرده رای و بر است
در به اجایی و بر خور و بر است	بر سر و بر و بر و بر است
رای تو بود آنکه در موی و بر است	رایج و بر و بر و بر است
رحم تو کرده آنکه در موی و بر است	مدد و بر و بر و بر است

دزد نو دای که شیر دایب شمش
 مشکد شیر خوج و شیر خوج را
 حصن حصار است اگر چه برد او
 نه قدرت حصنها بی حصین را
 کعبه دهنش بدید فضیلتش
 سجده کنان برین نهاد چنان را
 بر سر لوح شهاب ملک تو
 رحم چنان بود صد هزاره چنان را
 غنیمت خوار شد چو پیش سپاه
 چنه خون جگرش بر دینش را
 دست بفرای صطیع تو در ده
 مستقیم ملک رشت چنان را
 شاد بی ای لعل نور مغرب
 روی سبک کرده بر سر چنان را
 شاد بی ناصه زمین باد
 طاعت تو خیر طاعتش را
 بیغ وجود از بهار جلا تو بک
 برک بر آید بهار غایبش را
 ملک و ملک از تو در بس طاعت
 سبزه انوار الطلوع بادین را
 ایت مجدایی است مبین
 منزل اندر نهاد مجد دین
 سید و صد روزگار است
 زال بین جوار بی باین
 میر ابو طالب آنکه مطلوبش
 منت در ملک آسودش
 آنکه در شان او شایسته منزل
 و آنکه در ذات او کرم تقی
 آنکه از خج جودا بیکت
 خازن روزگار مهربان
 و آنکه با داغ طبع او کشد
 نویسن روزگار با سرین
 رای او دامن ابرو افتاد
 بر توان چید از زمین برین

باد او مرکب انبوهی را اند
 جواد و به طبعین
 علم او جوهر است و خاک عین
 قدر او شاه آسمان و زمین
 بسته است طبعی من باز
 پاس او بر خفته من طین
 ار او با غنا و کرم طبع
 کبک را پرورد بر بنان
 نمی او بتیز جو با جوج
 روز به را کذ فصاحتش
 برگشت روزی زوی سخلتش
 کون صورت از بهادش
 بقا صد مبعده پیش رسد
 خوش از سرخ شهر و سنین
 قدرش با صفا مقارن باد
 خود از احب کرده ازین
 خود جو مرغی شد چگونه
 شرد و میرانیکه که نصیبش
 رای او را انس نباشد کف
 عاشق معذرا که نیتش
 زانکه کجا حسن این کف
 اوب آن با ششم در عین
 اندرین روزگار که میداوم
 شعر خود را بعد از خود باوین
 ای بی بانی که در هر روز فرین
 جرح و طبعت بر دند فرین
 اوج قدرت و رای بی بند
 راز و محبت نهان زریک تقی
 بحر طبع تو کرده مال مال
 دج طلق ترا بر تقی
 عقل و هم تو کرده آسین
 نول ملک ترا جهر مسین
 طوطی ملک را تلمیذی کرد
 عقل را و حقش با تقی

راین بخت کاره ان تو کرد
 اشب و اوسم چنان زین
 ای نوادر رحمت و سخلت
 آب جوان و لبش برین
 و آنکه در خدمت بساط دور
 که صدایش بخت با دو معین
 عیش من بنده بار عیشی بود
 چون جلاله و خوش چنان
 کفشی از غایت تنعم هست
 دو لقمه داران زیر کین
 کار برکت و قم بکثرت
 کوشه ممکن من ممکن
 جرح و جفت من گشته چون
 و هر عیش من کن دکن
 رخت و اولظم حال مرا
 و رحان دارو که چنان
 دافتم اکنون چنانکه دارم
 توان کشتن با و من
 جوان کرد اگر چنان بداد
 بنده چنان چنان
 حال از جور آملان باری
 که مهرش بر بخت کین
 آن می خیم از حوائث سخت
 که بدست هیچ عادی من
 نشاندن می بین و بیار
 تا نتهی دایم از بار من
 عرصه ملک و بند سخت را
 در حد فانی دامن عیش من
 بر می نیست و در همه عالم
 کا قطراب مراد به کین
 کوبان از لاله احسان
 شب بندگی شده آملان
 نوکن احسان که در کین
 سرانگشت بر فراحت

خود کرم کنند و نیز نهند
 پای بر پای الواف و باین
 هر انگشت کاید اندر سبک
 از بیک کلمه ارکان کاین
 خویشش من ناکل کاین
 همچو مشک در کبر و راه نشین
 شو من بنده و در هیچ
 این تخمین سبک سبک
 تا عروس هر جلوه دهد
 زلفش و و عارض نشین
 با وی اندر بهار دولت
 تا ز چون کل چون بخت
 آب انش و می در جانت
 طرب انیز تر ز ماه معین
 جانت اندر لمان حفظ
 که خداوند حافظت امین

سواد فراق بر اهل حران
 بی سال بودت ایان
 بکاشت که کرد بهای خیرت
 خبر داشت کس دامن از دل لایان
 زبان بود که مها جو خیر
 نظر بود و در بهار سپاس
 یکی از غم دیده و در موج طوفان
 یکی از غم دیده و در موج طوفان
 زخما به رخسار چون گلستان
 جان در بهار سپاس
 که کس من ندیده ای سپیدی دعا
 از آن هم که کافر بهای کرد
 مبادا که کاری نایمان
 و عا کوی جان تو خشنی
 مدد خواه چه تو نهی مسلمان

که امین سعادت و پشته زمین که باز آمدی در سعادت الوان
 مکرطی گزیده بودست خالص زمین سمرقند در حق بزبان
 و کار آن نبوده است الموده گشت زمین خراسان بنوعی عیان
 که مشوب فرقت شد ماه این که مستعد و صفت شد راه آن
 ایا خرج در حق قدر تو و اله و با ابرویش دست تو در آن
 تو با آنکه در محبت نجاتی است تو با آنکه بر در کعبت جوج در آن
 بوی کمال تو در عقل ناقص بخوان سخای تو بر جود همان
 کند حل و عقد تو بر چرخ شمشیری و در امر و نهی تو برده هر زمان
 زمین هر کی امر تو نباشد جهان هر کی عدل تو نباشد
 که بسن حکم تو بسته است جورا که پیش قدر تو بنده و کیوان
 ز مکر و رکب شود مرده زنده مکر و دوات توست آب جوان
 زهی حرکت آخران را بد بر زهی داشت آستان را لکران
 بیشتر یقین اقبال اگر گشت بدت چه سلطان عالم بد کرد و دل
 ز عالم توئی اهل اقبال کردون رگبندی تو با اهل نشر سلطان
 منزله بود کم لکرون و شهبست مجرور و دای سلطان و یقین
 از اندام که چشم بدو دکا درم رجبم خداه مذکور است پیمان
 کائنات طاعتش بهمن بود کاری مرا پیش خدمت با غار و جان

چهار

کای ازین یقین شد نایب امیدی ازین دعا کرد و توان
 کونا نایب که تا خبر شده درین آمدن بود جز من و توان
 بتقصیر منوبم اری و لیکن چنین امضا کرد تا بر دور آن
 بذات خداوند جان محمد شمع علم اسلام و احوال ابد آن
 بنا شد هر علم از شرح محمد بتفسیر هر حرف از حق قرآن
 بحق دم پاک عیسی مریم بحق کف دست موسی عمران
 به بنا بر تقرب و دور است بتقوی یحیی و ملک سلیمان
 بنور دل پاک اسرارش که بر دعوای افاضت بران
 که در مدینه که تو محمود بودی جهان بود و چشم من بنده و زبان
 نفس گزیده بر رویم انم مژ اسف کرده در عالم اندیشه بران
 دلی بر هر عیب تا بدایزد سری پر از جیف و سواس سلطان
 من از استخوان و نجاشیه دل از بار کشتن بدست بران
 نو دای که تا نفس نبوادم دلی باید از سب و بیاد زدن
 کنون نزد محمدی که منجی که باطل نکرد و بتا دل و سنان
 که دست مرا که که گشتی من دوام خدمت بر سر پیمان
 مدبست که خواهم و بدخواه لبوازه دل باز بردن بدو آن
 طریق قدست و رسم تو که همه کس گویم چه دانم نادان

من دانم و هم دانم و لیکن از آن انشاء نموده و بدان
 که عشق مدحت سر آن دانه م که گویم فلان فلان او بهمان
 خداوند خود ضمیر آنک داند من این پاکیزه تو باقی جمیع آن
 الا ان نقصان کمال نیست برز الا ان زکودن فرود آمد ارکان
 زانرا ارکان و شبیه کردون مباد کمال ترا هم نقصان
 و وجد است باز از روی دانا که خوشی و خوشتر است و آن
 بهایون که عید شریف خردو مبارک و اگر عید اخیری در آن
 بدان عید ما رضا نیست که کجا بدین عید با دست قدرت و

ای ناری جان آفرین وی که هر کان آفرین
 ای محرم صوم که آنجا محبت نشان آفرین
 ای بلبل بوستان تجربه در بوستان آفرین
 در جلوه کشف و لطیف اسرار نهان آفرین
 به فقه شایسته نام تو زبان آفرین
 در شیوه خزان و ابرار با نام و توان آفرین
 در پستی عتو و نفست بر زبان آفرین
 در پستی جنتی بادل قدرت فارغ زبان آفرین

نالیده نبوده تا که بوده پیش تو میان آفرینش
 صیبت تو که شمه صد لای زانوی جهان آفرینش
 ده بار زده قبول داری بر کل مکان آفرینش
 چشت رکات نایه تو از سود و زبان آفرینش
 سوگند بجان تو خود عقل یعنی که بجان آفرینش
 ای نازده آفرینت راه عبادی آن آفرینش
 هر نوبت محبت بهار در فصل خزان آفرینش
 سرگم شده لغوه مرشد نوبت نغان آفرینش
 نوزیده استغاده نیت ابرایش خوان آفرینش
 شد سخت جوران افاو در داده ستان آفرینش
 صراف سخن که نفس گشت بر طرف دکان آفرینش
 بر سینه عقل کل که کاشف کف نودمان آفرینش
 برین زبان شکر گفت طهر زبان آفرینش
 سلام علیک انوری کشف کلام

مرا حال متوکلیت باری

و علیک السلام فرالدین افکار زمان و مخرجین
 ای نفعه مخدرات سخت چهار ناله کافران و یقین

وی ملت کرده مضائق است
در هم آورده شهود و سنین
سحره دایع و طوق عرق شکر
سخن از گردن و سخا ریزش
سخت رفت یا تو اش بری
بطیف خورشید بعلین
نا بد حشره تریش هرگز
ننگ احسان و جلوه کین
غریب کرده اندرو مخول
کچ نا دیده اندرو عین
شر بهایت لطیفای بود
در معاش چاشنی تین
پس خلقت که جان بخشد از
نه جهان خوشه عای تین
خواستم گفت در سخن توین
از مکاتب بیافتم مین
با یک بر زود و بر آن خوش
نوکی بادی ایچان وین
شاید از دور مضامین بخند
شیرتالین حدیث شیرین
از کار او بر روی دست کین
در پس که جوین تن تین
آسلان که بر یک فرزند
تن و انگشتین و جو کین
ای بر بست جهان با تو
عید کین و محدثان

صد جانشین بر بونی باد
عید و نور و بر تو میون باد
طالع احشام معبودت
زنده شکهای کردون باد
مولات و عرت زمین دریا
بارکاب و عا شمعون باد

و تو ای طلی دایت تو
مشت بر خواب این مشون باد
دفع سوء المراح دولت را
الطف تهرات میون باد
حاک و عا شاک منزلت رفت
طوریست و بن زبون باد
از ترا کم جبار موبک تو
حصن کمان برع مگون باد
کرد و حشر که متصل دست
مدون کوه و امون باد
دور خصمت که مفصل غیبت
مکتف بر در پیشون باد
از پله غوطه حوادث را
موج فوجت جو موج جیون باد
تن که بدایع طاعت زید
از مراعات نشو پروا باد
زیر که بد مهر خورشید رویه
قسم میراث خوار قارون باد
که زلف از دولت نهد دریا
کوهرش در دل صدقون باد
در نه برام تو زود کردون
بجو کردون بکیش وون باد
دست سردار و عای تو کند
الف استغاثش نون باد
ور که جو بر بخت بند
نیکوایش آفون باد
وقت توجیه رزق او میان
آسلان کف تو فانون باد
جاودان از ترا زوی نه
صل و حشر در زار نون باد
در مصاف صبا چون عدو
نایتمنه بد کلون باد
در کین عدم که خصمت
دهر در شامش اکنون باد

در مژگ شود چشمه یابی
 صبا جانیده را اجازت ده
 میل چشم و ملک و رخسار
 نصرت کرد کار صد زمین
 ظاهرین المظفر این که ظفر
 اکو با دماغ عتاشن تقدیر
 واکه به مهر غارنش در خاک
 قدرش از بهر کینه زنده
 در قلم جهان کند مهرش
 رای او چون در اظم شود
 نبی او چون در عراض شود
 بشکند امتداد انعامش
 اسون چون کفن برود است
 که حال فلک در کبیر و
 هر کجا حکم او گذارد به
 با سس او دست چون در آید کند
 نصبتش بای مردگسود باد
 با کجوب که دشمن جوی باد
 نبرد در پیش که در کون باد

ای ترا حکم بر زمین و دنیا
 ازین راه تو هر برده بیار
 بر در کبر بای نوشت و درود
 تو که ملک ترا اندازد رضا
 طوق و دواغ ترا اندازد
 آسود را از زبان ملک و داد
 اقباب از پیش بر تو بود
 قدرت پوشیده قدرت
 شواهد که گوید ملک این
 چون و صا جعفران باشد
 لاف نبوت زنده خود اگر
 بجهت که شود و ضعیف قوی
 صبا جانیده درین کمال
 داند از اجابت او معالجه
 هر که او را بسپارند جان
 که ز خاک نبردش بستر
 محض که در پیشگاه است
 و بی زلم بر شهر و دسین
 عین توجه خورده دسین
 انشب دور و اوسم ب دسین
 نورطن نور سزای یقین
 فلک از گردن جهان برین
 در مقام بر کارنا یقین
 ستار صورت کمان در و برین
 خود خودشان بیکند یقین
 شواهد که گوید ملک این
 همه جریب است بخاک فرین
 شیر نالشی نشو بهر غرین
 بوردم که شود ترا رسین
 در بدج و شرباب متین
 چون خط و لفظ تو خوش و سرین
 نه بدنا که عالمی است چنین
 که ز خاک نبردش بستر
 محض که در پیشگاه است

بهر روزگار بد و بد
شاه مات خاشاکم که نکند
چشم کوشده دار کمان
افزون روزگار جانی را
خود پیر سیاهی زردی جفا
فلک شد را گوشت نان
وقت کوجت و عرصه شک و
نست در بخت و زمانه کستی
تو کن احسان که جز تو هر کج
تا زمین را طبعست آرام
از زمانت بجز باد و عا
ساخت بارگاه عالم تو
پیش و پس که از زمانه
روزگار آفرینش بد و بد
کردل و دست بجز کمان باشد
شاه سحر که کمرش بند باشد
دل و دست خدا یگان باشد
در جهان بادش نشان باشد

پادشاه جهان که فانیست
اکثر دایع طعش را بد
دانه با مهر خورشید بود
عدش ارباب زمین بخشش بود
فرش ارباب جهان کفشد
هر کجا سکشد بنام شمش
مرک را دایم ارباب سلاطین
ایضا قدری که باغش
راجت ای که در جوشش
من گویم که جز خدا یکی
گویم از رای در آفتاب تو
رای تو را ندانم که بد
راجت و شهاب که پنهان
لطفت از نایه وجود شود
پاست از بامک بر نامه زند
نبود خط و دخی محبت
زنده کار عالمی بطل م
چون قضا بر جهان روان باشد
هر کجا نایه ای اس و جان باشد
هر چه زانجا سحر و کما باشد
امن بودن آسمان باشد
زندگانی در آن جهان باشد
بخل نام و پند نان باشد
تب لرزده استخوان باشد
کوچه تاب و پند توان باشد
مخ تفسیر و ترجا باشد
حال کردن و غیب دان باشد
دو اثر در جهان جان باشد
که زلف برور نهان باشد
که چاند به بکران باشد
جسم را صورت روان باشد
کرک را سیر شبان باشد
که نه دست تو در ضمان باشد
که نه پای تو در میان باشد

در جای دانه جان پشی
 بچو منی که در زبان باشد
 افرین بر تو که خوش را
 هر چه گوید چهره جان باشد
 روزی سپی که از درخت زان
 کرد در آسوت و جان باشد
 درین ازو مایه ریخت
 در اعتدال جان باشد
 شر کردن چو کس شرب را
 پیش شیر علمستان باشد
 بهر غمان دل سبک کرد
 بهم رکاب اجل کران باشد
 هر سبک را اجل نکتته شود
 بر لب خیمه آستان باشد
 هر کس که رضا کشا ده شود
 از لب قصه کان باشد
 اشک برده های سیاه
 نخر راه کنگران باشد
 چون بچسبید رکاب مصورت
 آن قامت که از زمان باشد
 روح روح الایمن در نهاد
 نه هانا که در امان باشد
 نبود هیچکس بخیر نصرت
 که می یابند همگان باشد
 هر مصافی که اندر دلفریس
 شرب با کف قران باشد
 صدق و حق و طبر را بر آینه
 فلک ارشته بزمین باشد
 خردانده را چو در لغت
 که می آرد وی ان باشد
 که نماند مجلس از نو
 از معیون آستان باشد
 نخرش پیش از آنکه بشاید
 واکملت را چنان کران باشد

چه بود که ترا درین یک سج
 دست بوسید به زبان باشد
 یا چه باشد که در مالک ده
 شاعر غم قفسان باشد
 که چه اندر پان و مدح خ
 موی مویش همه زبان باشد
 تا شود هر بهیچ حد
 هم درین دولت جوان باشد
 تا هوای خزان بهیچ
 ز در کرباغ و بوستان باشد
 باغ و ملک تر بهاری با
 نه چنان که پیش خزان باشد
 خطبه را زبان بگو تو بتر
 تا مر سخن زبان باشد
 سکه را امان بام تو باز
 تا زرد در جهان نشان باشد
 مدت لازم زمان و مکان
 تا زمان لازم مکان باشد
 هست ملک بخش و ملکستان
 تا یکستی ده وستان باشد
 در جهان ملک جاود است
 خود ترا ملک جاودان باشد

ای زنده ان تا بد ملک سیدان باشد
 هر چه هسته جو نظر از فضل رودان باشد
 ای زرد شک روی ملک سلور خدا
 از شمع کردن هب لایقان باشد
 ملت از بادت جناب خلیفه خدا
 دولت از نامت دمان کند خدا
 هر چه دعوی کرده از وقت امیر
 روزگار را به بخت و قران باشد
 اضر از اسوت پرست زمان
 آساید از اجمت درخت قران باشد

بار بار از سرم بابت آسمان خوشبخت دار
زیر سحاب عوق در هیچ طوفان
خوش جوگان مراد کوی گداز
به تصرف سالها چون کوی گداز
کرده مخزون صل و عقد او شش قهر
تا ز عدل شامت معیار یزدان
منیان ریح کوزا روی عدل
خسته را چنان ساله دان و زبانی
در میان دینی با حق تکی گشته سخت
هر کند بی از کف غم تو دور
بار بار از خفا شامت شیر صحرای
در بناه شیر نادروان ابوان
عاقبت در نزد درویش و در هیچ
بد سگال تو را حریف آمدن
زلف دارش سر زین بریده جلال
برین هرگز خلاف حال عصیان
از مصاف قابل کسیر حیران ماند
هم زیم لعل رخ تو با سوس نظر
وزلفاوت ناز تقدیر جوان
جرم خالک ارس و حل کج حلال
مرک را در چشمه شمع نو نهان
سالمه رخوان رزم از غریبان
اجلی ایام را افغان و غیران
دان از نا گرسنه تا دوازده کار
دش و طیر و دام و دور را چنهان
یک نشان از هر موی شران
هر کجایی کرد یک پلست سفاک
از دنیای رایت از با طفر جان
اقاب از نیست زینت جوین
چهره چون از شوق تو و حق شک
وزگناوت روز دیگر چون بخورده
دید چون رخسار بر زخم کجانی
در بخار خون خیمت راهوای مکره
به فراخ آنچه استعدا داران باشد

وزگناوت روز دیگر چون بخورده
دید چون رخسار بر زخم کجانی
در بخار خون خیمت راهوای مکره
به فراخ آنچه استعدا داران باشد
بس مبد نه ز خاک ز خاک است گداز
رستی راه صورت و ترکیب بر جان
خرد امن بنده در انسانی است
کوش و پشش آنکه هرگز بر مایه گان
قصه اندوم که دو لغتین با خوات
عقل کشت ای خاطرت بر لبان
چون کوی به هر دو لغتین ملک ارکشا
هر غلامی از تو در هر کورس آن
شا و با شس ای صلفا سیرت خداوند
کر قبول حضرت اقبال جان
با تو ان کشت هی با خمر و سیارگان
یکه ز کویان پسبان در پا درن
از با شت خمر و سیارده از چشم
ای مدهجی خیرت قدر کویان
هر چه پنهان خفا خرم و پندار
هر چه دشوار قدر غم و آسان

ملک مصروف و حسن ملک حسین است
منت وافر خدا بر الچه حسین است
شعبه با شس است هر چه عقلت
سایه عدالت هر چه حساب است
خبر خوش بنیام بصلح است
خانه انصاف با خراب کین است
جام بهر او فاد و در دستم است
دست جهان کو که دور ما حسین است
عاقبت اسنان که نزد و نفس
شک وید روزگار رحله یقین است
کر چه بخوید که خفایم چهار را
از نکلان کیت ایله چل من است

دور زمان داند که وقت تسک عرو و غنی خدایگان امین است
 شاه جهان قصه اندیشه امش خسرو و صفور و ای نایب است
 شیر شکاری که دافع طاعت او شرف ملک و جود و لوح سر است
 اند زمانه شیر نعل غن سمندش قلعه بدخواه ملک رخه خویش است
 اند بهارش بریم حله که دارا واکه پیش برزم حله کرس است
 بجز از موج و آلهت لرزه است که غم آید ان بیایون است
 یخ جهادش گشوده و بطرف کف اند به وفایت ذات من است
 راه حوادث بزور رایت رایش خلق چنانکه کان چو رای زین است
 روز نیا بهی ستم که ستم را روز بخشن جوره بارین است
 باره بخوابد جهان کسی که جهان امن کنون چو کجا بیایان است
 فلک او به بر و بجای اگر چه در جسم در زمانه چنین است
 نقش از منی که زنده دارد که همه در پیش بقیه طین است
 با کرم او الف که هیچ ندارد و سرش کنون هوای نریت است
 ای براسا خستدی که دوتا سابع قدرت هزار حص صبر است
 خیزد بهیستی که در شب قش روی سیه را به ار که کین است
 حکم نراند که زبر رکاب است رای تراقیاب زبر کین است
 تا شرف خدمت رکاب تو باد نوسن ایا را قتی دین است

خلیفه این ملک را که داند یارب کیت خطیش که عرش به نشین است
 با قلم حوادث کرفت خازن هر چه نصار را بر سرش دین است
 به شرف نه مشرفان و قوف کتم عدم اقدم عث و عین است
 بر ملک چشم جور بکند دارد تا که در بروی اعیان دین است
 تا چه قدر قدرتی که شرف علم در صف رزم بسته شیر عین است
 کس سنان از کف تو معرکه سوز چشم زده و بر تو فاد دین است
 لازم اینست خضم منزه را اند خطیش طاقتش حین است
 و در رخ قهر تو و حقوت خضت ان خشم خدای و دین است
 بنده دین محضر عرض که تو کفشی آیت تحیل او چو در دین است
 فاعده نیست می نهند ز امان خضم تقو و حین و غور حین است
 که چه هنوز از غر و لشکر خضت بجمعه که پرسدی این است
 و در رخ مخالفان سپاه است ملک بخون مبارزانش عین است
 تا جو تو ما جفران به که نرند دین همه الهام اسان برین است
 و کز تو با ذکر که کایسم زانک نام ترانام که کار قرین است
 کو بر و از سک با ز برس و خطبه که نقش ننگ و صبر برین است
 تا که با مد شد و سوسن است طبعی شدن عمر شادمان و عین است
 شادی عمر تو یا دین و دوحاد مصطفی که شورین است

نه شام چو خورشید کینه کرد
 بعال نیک و دل ایدم و دای
 بطایلی که نیست از باند ای جو
 سکا در ای در زمین بدولت او
 ز غلبه شان که فتح سطح زمین
 ز در معاصل این سستی زار کجا
 کجاست پاسبانی اندر او و بیم
 چو پیشه درو و زبانی خاویج
 کسی زنده و فرارش کبر خیم ضمیمه
 بغار باش درون مار کوزه از خرا
 بشک عیسی بر دزد باش بده پرا
 گنی بر دزد سپید و سیاه و رود
 زخم و دلدل و میخکد است ضمیمه
 زمان آن موسم اندر که بود و هم
 ضیاء وین خدا کند حسن عادت او
 امید عادل مودود احمد عصی
 بزرگ بار خدائی که طرح و دشت

جهان ابر تو را ب چه خاصیت از
 که شیر خفت است اندر دو گلستان
 نی و نه سر ملک نیست قابل دوی
 خداوند و کف دست است جهان
 قوای غایبه را در طبع جایی نبود
 اگر نه جو دو بودی برین حق
 جهان سینه سپید بود چون تو جوان
 پسر بر نیاید بجایه چون تو جوان
 با تملاجو قیامت شود از نو باز
 اگر طفلی خوان تو نشان بر دهان
 ز سون خوان تو در شور اثر
 هزار بار عمل کرد خویش برین
 خوان جلال جان که در آنگ
 هر چه از بد و نیک جهان بیخیان
 سحر کف نیار که این جو حسن
 زمانه زهره خدا که انچه جهان
 کرا آسمان چو خالق خداوت عمت
 و گردین و موافق نیار و عمت
 سیاست تو کند اضران او خسر
 غایت تو کند عار را بی نیار
 بزرگوار احوال و پریشان است
 که بدو نیک براید ز دفتر خدا
 زمانه را همه عمر یک خطا افاد
 بر آستان خداوند که سلطان
 بکلمه عرش کافرا ان یک وقت
 ز روی عرش طغی تو ان یک وقت
 بعد ز مانی و تا کن ختم استناد
 نه شده بر سر پاست و بر سر
 چنان خواب که بارش که کس نکند
 خیال نه پسند خواب در زمین
 نه و بر زود که جویدگان در کدش
 بیالینک بر بند که در آستان
 چنان شود که شود موی قریش مسر
 چنان شود که شود پودت قریش

بهر یار که باشد مقام آن دین
 بهر مقام که باشد مکان آن سلطان
 بقدر مع را نش بر آورد بجای
 بعل اسب ز خاکس بر آورده و خان
 همیشه تا زورای کمال نیک گوار
 همیشه تا ز روی پسر خیت مکان
 همیشه تا مکان تو انور ای پسر
 همیشه تا کمال تو امن و نعمت آن
 کشیده جامه جابه ترا دوام طرا
 نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

اخبر رزان و فخر زمین
 بوالفخر امر فخر الدین
 اکه در دست او سی مضمر
 دانه در ملک او هنر شعبین
 آساخت خبث احابش رای
 آقامت اسبش زمین
 آن نه اخیری که پیش ویش
 خاک بوسند اضران کین
 گفته عیش کرد با خست
 کرده خوش یکمها بخین
 ان چه بخت کرد قهر و
 بر از و تی حرم بر شاین
 در زوای دولت از خوش
 حصن اساحت رو کارین
 در موالد عالم از خوش
 ما به کرد آفتاب عجبین
 بهر کی سایه بر کند از حلم
 رحمت بر دار از طبع کین
 هر کجا باره کشید از امن
 فعل برادر کرد در زمین
 عدل او دست اگر در آید
 دست مایه در بر شاین

سپش از مهر بر جو پس نهد نفس با مهرگان خوش طین
 ای ترا حکم بر زمین و دان دی ترا امر بر شور و سن
 از دل ز تو هر برده یار چمن تو جرح برده یار
 نوک ملک زار و ارضاء نور طر تو حسنی نفس
 طوق و دواعی تو را زار برید ملک از گردن و چاک
 گرز زای تو قوی با باد افاب و کر شود پروین
 در ز قدر تو زیت سپند خاک سر بر کشد بعلین
 شوا ند که گوید انک ان شوا ند که گوید انک ان
 چون تو که دزد حاسد اگر شیر دایت شود چو شیر فزین
 بجده که شود ضیف قوی بوم کی شود زار سین
 یارب آن نقشبند معریف که بود با امانل تو فرین
 هست به اورد و بفراد اورد حشده را خواب و لکراکن
 هست عریان و در هر پیش خلی کجها دار و از علوم و دین
 نه شبایت و هکند هر روز سیرش از جرح ملک یون
 نیت خواص و بر کشد هر دم نوکن از بهر غیب و غن
 ای ترا طرف جرح طرف سینا می ترا مهر جرح مهرین
 دانت اندیشه کار و از به دج در مدح تو شعر های مستین

و اندر پات او معایب بگر چون خط و لفظ تو خوش و ترس
 چون جان دیدند کافیهش که مرا و اعزمت مستین
 ارحد و دلش کشد کمان و زجا برش کشا و کین
 تا حق از عادت کشد خضف تا دل از نبات اند خورین
 انجان میر چون طرخ بدیش زنجیرش فرین
 اخواب زو کار جا فر که بجایه تو دارد این لیکن
 خود پرسی کی زدی حیات که چو یحیو استی ازین لیکن
 تا چو زین بترم خلاص دهد استانی تو با دم بالین
 تا زین را طبیعت آرام تا زمارا گذشتن است این
 از نیت بخیر باد و دعا و زماش مهر باد این
 حالت بنده باد و دود و غلام ایزوت یار باد و جرح معین

از محاق حشا برون شده و ز غری خط برون شده
 با ز فرانش عافیت می کرد بهر هم فرا ی شادی گاه
 با ز برد است وین من ملک با ز غری قدر مسند گاه
 زینت ملک باد شاه جان رین وین خدای عباد
 آنکه در دامن جلالت است دست تا بر امین گناه

و انکه در طول و عرض است رای سلطان خراسان کراه
 پیش پیش نشا گشته که پیش قدش قدر نماه کلاه
 غرض از غیر احشوان منی غرض از روزگار کلاه
 باز به حوزد و لشش سپهر شجره طوبی طاقش بوده
 انکه از ای روشش بگذارد نور خورشید و ام سبایه
 و انکه از چرخش امواج عکس مناب گل خورشید
 عرضه خورش چو کسبده چرخ یک جهان خنده دارد و خواجه
 ای رسم تو بر اثر اقبال وی رشک تو بر رشک اواده
 آسودش زمین طایر قدر و اقباب من خاتم جاه
 شد مطلع زمانه ترا طبع شد سپاه ترا سار و سباه
 زمین پس در حمایت جانت طاعت که با ندارد کلاه
 ملک را از احباب را ای تو ابد الدهر با داد بکلاه
 جز در کلاه عالی تو ملک تو شست عیده و فداه
 جز پس رضا نخواهد کرد لایه روزگار در تو نگاه
 هست بروی نامه شرف نه سحر و چهار طبع که او
 کرده اند و از دست حق بود از جهان دست خاست کلاه
 در هر خود چنین تواند بود بشری لا اله الا الله

ای زانو زنده منت پادشاه وی زانو زده رسم باه افرا
 بنده زمین مقلد جوانش بر سرش آب بکده و کلاه
 حاش بعد چو در نقطه تو شکستی زانو زده و کلاه
 لنگر زدن که با درویش شد بر صدر و زیر ضرب نشا
 نشد از نقطه وقت رقت بگذر خد بر یکی پنی
 تا کند اختلاف غیش چرخ نقش بر کف روزگار بشاه
 هر که نبود برو ز کافوشا روزگارش مباد بگو خواهد
 امر و نسیب روان چو کرم ضا بر نشا بود و خ و مرو هراه

جلال صدر وزارت جمال حضرت اجل فصل کامل کمال دین
 سرای محمد محمد که از محی مداد پیاده بودم خیزین شد چو خیزش
 نظام دولتی و تدبیر کار داد مرا که پادشاهیت او بود به نظام و شاه
 قضا توان قدر قدرت زمانه یار ملک حمایت خورشید را ای کلاه
 مثال رشت کرد و ن بختی شاه صفت پستی مایی است ز نایاب
 کلاه واری قدش نیای برید که آسودن سر بریت احباب کلاه
 ز فرق قدش کرد و ن زاید بخت را و ج جانش کتی نماید اندر شاه
 بر بسم از دل کسب عدم بگذرد با کجک بر دو نیک ملک بخیر و راه

چو من و عهد فلش اسون به کشت
 رنمی صفا و عهد لا اله الا الله
 صفا بقوت باران شمع با کشت
 بجا صفت به ناز ز نور مهر گیاره
 یک سوم خابن چو گاه کرده
 یک نیم نورش جو گاه کرده
 ضمیمه قرش از سر احسن ان سخی
 صفای خاطرش اندر درگاه
 اگر بر جم کند سوی نور و شنه نظر
 و کر خشم کند سوی شیر بر نگاه
 و غایت او سر و شنه آرام
 کند بیات او بر سر زده لایه
 ایا موافق حکم ترانه مطیع
 و یا مطاع امر ترانه سیه
 بحر نقش کرم و قوت در او نام
 بحر حکایت کمر و قوت در او نام
 زاسونه ایوان کسری اندک
 ترا رفعت است به ستاره درگاه
 زمان نیاید جز در عدم تراب و قی
 زمین نیاید جز در شکم تراب و قی
 امان ده همه کس را از خشم او چو
 حرم صحت او چون بدو نهند
 تو با که دست حمایت اگر در کنی
 شود در دامن که دست که گاه
 سید که رامن بنده را بدولت تو
 نواز شام اجل گشت به یاد نگاه
 اگر نه ای تو بودی بر دم او
 سفید کاری که دون هزار دور
 نظر تحیم کرم کن بهر چه باشد از آن
 وضا بین میا بخند سوی تو نگاه
 غایب چون تو با انداز ناگاه
 مرا اگر بخلاف تو شسم کرده
 حدیث حله بیست و حله روان
 بران دروغ تمام است این قصه

خون زرق مرا برین چاه کوه
 و گریه پاکیزه از لک یوسفم ز کاه
 همیشه که بیط است خاک امید
 همیشه که محط است جوج راهگاه
 بیط اس بر او تو بود در بند
 محط آن بر خای تو بود درگاه
 شایخ قلم شنه بد و قلمه کنای
 لطیف سخن تا نفا و حاسه کاه
 ترا بر چیت من زبان چو سیک
 مرا بخدمت پشت چون بفرستگاه
 موافق چو امانه نم نادی
 مخالفت چو مهادی قرین ناله

ای سرایر و سبده سیاه
 وی لید آفتاب و الا
 شعله صبح آفتاب دور کن
 در زوایش بر لیل و ناه
 از افق بر کشته شیر علم
 در جهان او فاد شور سیاه
 پس که بر کرد مرغ و بهر
 شب از خوابگاه و خلوتگاه
 شد کی را سبک عنان شب
 دیگر بر اکران رکاب شاه
 ای بخار بجار که به بند
 وی عروس بهار حله خواه
 ای مرغ دولت و مصرع
 وی هارون با فاد بیون کاه
 روز عید است و بهت شرف
 عید را بهت کنند بگاه
 ملاقات بزم صاحب عصر
 بر زمین دوس صدر ثانی شاه
 ناصر الدین که نوک فاد است
 چه بر دواز نفر دین آگاه

طایفه بنی المظفر که از طایفه
 آنکه در زیر سایه عدالتش
 آنکه در جنب سایه قدرش
 رای او را اگر عاقبتی
 اتفاقاً بوجه گستاخی
 هر چه این میگذارد بند قیام
 ای عداست بطلع به اخبار
 بکه در زیر دور چرخ کبود
 قدرت گشته در ازاد در
 دست قدری دراز کرده سستی
 که نه پس روزگار می بایست
 تا کنی از تصرفات زمین
 عدل دایم بود که او دوام
 مشه در عهد حرم تو نزدست
 و هر دو در دست تو گذشت
 دست تو فتح باب باران
 ای خدای بیکه جز تو کل
 جز پایتیش ندارد راه
 طاعت که به بند آورد آگاه
 خواجه آخران بخوبی جاد
 خواست اتفاق با فلک آگاه
 سویی او که در افاب نگاه
 آن فرو بکشد بر کلاه
 وی مطیعت بطوع یا اکراه
 هر چه پیش جرم خاک تیار
 محو شیر و حیدر رو بآه
 ارم ببادش و هم بباد آه
 ای صفات روزگار پناه
 دست تا به آسودن گناه
 بر دوام تو عدالت کو آه
 یکتا خدای از دو کار آگاه
 همش اقیم را در عاجگاه
 که بر آرد زنده مهر کلاه
 و از پیش همه باده نوش آه

نه خدای و داشتند ای
 افشاراب و خواب و آینه حیات
 رین و از اینسوزانم شد
 عاظم تر شد دماغ تیار
 عاظم در شای تو عاظم
 او اگر من چنین بیانم آه
 بیکه لای کسم و بیکه شرک
 تا که ذکر کند و طاعت است
 در مقامات بندیکه خدای
 هر چه جز طاعت تو باد گناه
 سویی تدبیر تو نشسته صفای
 گاه تقدیر و عده و خدای
 جنت ملک بخش و ملکستان
 دولت و دستکام و دشمن گناه

بکفر حادان به نقت

برینا دوده جز که او اعلا

من که این صفه بودم غم
 در نهاد از فلک نمودم غم
 از شرف پستان کسم
 در شرف بدست نامم غم
 نه از تنی جلال و هم
 نه بقوت کمال معنی غم
 تا جانت بیدارم و شو
 با هر دسید حسد و غم
 آنکه آن داور از زمامم
 که قیامت الف باجم غم

با چنین تو زین من و جمال
 که چون نصب جیونم
 چه شود که ز کویاری شد
 زابر سده هلا و غم
 تا نغز کرد و امن او
 ابروی جمال بیو غم
 خلع الدین که آب دیش را
 حوت کرد و آن وجود غم
 آنکه با دست که به افشانی
 قسمت رزق را چو غم
 بادل او عدیل در یام
 با کف او نظیر جو غم
 آنکه اقبال او هر آینه
 صدف چند در کف غم
 از یکی کان حن اخلاق
 وزد که بحر نطقی غم
 در جو من کس کان صدق
 که تو در انعام افرو غم
 کنج فارون کس و هم غم
 نماند جای حس فارو غم
 و خوی میختم که در برمان
 نشود ز دوروی هلا و غم
 خود خلاف از میان بردم
 فونه کر که و من نه غم
 تا که گوید ترا که مردودی
 یا که گوید مرا که مطلق غم
 با چو من دوست این چه غمت
 استنا که ناکس و دو غم
 من چنان بودم که انوین
 نوجوان بوده که اکو غم
 کبرین مایه احتضار کنی
 هم نرسنی که در وفا غم
 در نه میدان که تا روز غما
 معکف بر در شیخو غم

یونان ساکت را کجتم
 تا کان ربع مسکو غم
 باز غیرت به در کسم
 یا بطوفان نف شود غم

در ملک السلام قرالدین
 امحی زمان و فخر زمین
 ای هفت هنر است حش
 چهره از نافه و کمان و فن
 و می نف کرده منقار
 در هم آورده شور و سن
 آتش خاطر ت نموده قلم
 بجا آب خلفه من طین
 کرده ترجیح حو انوار
 با درجیت دیگران رفین
 گفتوگو تا نبات طبع ترا
 و به از کان کن کان کاین
 و بر مان کرد و جو امانت
 شد زمان بگرد آسود غن
 کشت بودم که خود نطقی غم
 خود بر آن غم مبر کردین
 دین و دینک با هم آورد
 یا که انباری من میکن
 کای هر یک مانه من تو
 در سخن داده و اوست و بین
 و بی ز شرم و شاد و غم
 سسل منتع چو سحر سپین
 تا به دور زمانه بنو
 هیچ در غم را هر که
 ای زمان تو دور و دورین
 عیب از هر عاقبت آئین
 دی مرد و گن را بود را
 آن هم ان فسد و هم ان کین

از زوایای استسما - نفس عقل کل تن برید روح من
عقل گفت کیم با برادست روح گفتا بسج با برادرت
سیر کن تا شبح خلقت یازو امثال را زمین
تا برسی که در غدا علو اسرارها که در جبین
در صی از صای طبع و در طبع ویرا مراح فرودین
باش تا رفیق بنا شد زلف بنما در اوج زمین
تا زنا بر صد آن یابند در خم اسرارش هیچ قرین
نیز در شمس هیچ بخوان باید از لث کن نفسین
تا که تا بگری بگو اید غصه در کار در زمین
اوست آنس که عقل احد است بود یعنی هنوز در زین
کز به اهد عهد او نایب کار بر مندی و که باین
عالی در حسین عشق و او در حسین رحم هنوز چنین
تا که از آن ده حیات بدن تا که از کان بود چهارمین
جان پاکت که کان از مینت و سرای جریب با و جریب
نوبخت و دام غر و کمال هر دو در خط حاکم زمین

اوری ای سخن تو بخی از دانی که بجاست بجز این سخا از دانی

حجت غنی و مدوس ز تو شد باطن او حب الهی و در هر نداری باطن
در سر حکمت و طقت ز کرامت بی درین دانش و دانش بطافت جا
بکران مای غر جو روان وجود و زروان و خود از بسج بود باطن
کلی اندر عقل شرف فزون باری اندر طمع و حرص کم از انسا
غایت حکمت اگر کردت سبط آیت گیر جوار دال چرا میخوای
من خاصان مطلب نامر حکمت چون چنین در طلب جامه بود باطن
ز اب حکمت چو بی باطن می آتش ز جوار اول و اول باطن
نفس را ز کن از شویا دوست در ممال بود و باطن
از پس آنکه هزار و کرب داد و فرض آن نیز ز سرخی شده کشت باطن
و ز پس آنکه در انعام جلای او تو بهر حال رسد مهری با صد کمال
ای به انای معروف چرا که در شای که فرستاده از باطن
طایق بود لب نهفت که در این و زده رون برین بو حسن عمر باطن
چو بخلی که بخندن ز در لغت کز طایق و بر می کرد بسی شویا
با زده سال فرو شد با کشته بو بخش آنکه از احسانش شویا
برین گفته او کت بجایست پس کو پیش کوزده و حقا باطن
باقی عمر پس آن بر می و طایق سر و دانش ابرام و در کشت باطن
نعمت از است زیادت که بهر کشت قوی از در لغت که همه کفر باطن

بر تو از چند رواع سخن ناوانست
 اندرین شهر شکایت ز دریا داران
 که بفرمانی سخن کفتم و داران
 زانکه که گفتم است و درین شهرت داران

بهر ارسال زیادت بختی تا بود
 به مبارک روزی بر و بهار بود
 بهر ارسال بهر آن عدل و بصاحت
 امور دولت و اشغال ملک بود

چنان رحمت و غرض جلال و عظمی
 که غرض عصمت با جانند هر دو بود
 بهر اسباب جلاش بهر فرائد که شد
 بهر ادب و سخن اندرین جو قار بود

ز شرم قدرت او روی روزگار
 بچون و سخن از رخ چرخ ملکون بود
 اگر تصرف کردون بکام او بود
 در اشلار و جود از و جود پرو بود

و که نشاء و ریاست او بود
 بجای دور که در دولت مذهب بود
 ز رشک و عت در بای دست پر
 که در دنیا از اب و دیده چون بود

ابا سخنی تو خجسته زرق را که توان
 برو غریبه باشد بهر نشاء توان بود
 برو ز کار تو چشم است و غرض بخوا
 برو و بحث حدود و عتیه مفسول بود

خواب که غرض و لب بر لب زین
 زین عمارت عدل چرخ ملکون بود
 خوابهای براندرج عهد دولت تو
 ز در سبهای تو پر دج و در گن بود

بهو شنان تو در هر لب اگر کین نصا
 سب و عاده چرخ را بشن بود
 شکی که با قال آساست
 در اشلار و قول تو بود اکنون بود

ایا بدست تو که کبر سخا تقصین
 بجای قدر تو در اوج چرخ مضمون بود
 بیارگاه تو شیر و شیرین او بود
 بجای صفت شرف و فریاد کردون بود

بخدمت تو درم روزگار میو
 بجو و جاده تو که روزگار میو بود
 اگر زار سکون شکر و خجسته رست
 مذاق بنده لغاتین جواب ایون بود

ز غری که دلم عین تو می خوا
 بدان می رسد کفرم که او چون بود
 بهشت تا بچنان در کی و افروخت
 حدود و جاده تو که با و عت افتون بود

ای بگو هر نا با دم پاوشاه
 در پناه اعتقاد ملک شاه بود
 ستر میو و حریم ابروین
 و اندر و جز که بارانست راه بود

از نیاست اسل بندت
 که چه در اندیشه ساری بارگاه بود
 تا و که عصمت به چشم بود
 که کند و سایه جبروت نگاه بود

عین مدد جاده ساری پرو
 اقبال و سایه در از شاه بود
 بر امید که از روی قول
 رحمت جبروت و بد جرم ماه بود

پوشنده اندر و مکاره خوف
 کسوت چون کسوت قریب سایه بود
 اسل سرشته که مانی کم
 با ثبات دولت کردی پناه بود

که وجود تو بودی در جاست
 آفرین نامه ای آلا شایه بود
 در کسلی انکار این دعوی کند
 حق تعالی است گاه گواه بود

در حرکت کی شایسته خج وون شکر جودت کی کد ارد و هر داد
 منصب احمد چه و از کج غار قیمت یوسف چه اندر چه چاه
 بوی خلافت بروم را بکند در حجاب جاودان نامیکه
 نصبت از صدق نو دار و در پی صبح صادق زان میخیزد بگاه
 گوهر افراسیاب از جاده تو راند بر تقدیم او مر آب جاده
 خون کاهنای دشت بر بحث من چگونه کون شود باده بگاه
 از تخب هر زمان گوید سخن ایست و ریاست کان دل شاه
 ای ز عدل سرخ دویست تا ابد که بباروی زرد از بجه کاه
 عدل نفس ستم جوانان بر که جهان برخواست ستم دوا
 نگه دارد خسرو سیارگان در آفاق کفیم را انجم ساه
 در تپاست بر سر هر بنده از شرف سیاره را باد آگاه
 تا وک کرده و ت اندر پایل اعلی ایام اندر پایگاه
 سایه یزدان که ظل ایزدیت بر سران سروری بگاهگاه
 بحث روز افروغ و خرم بروت جاودان دولت فرای خرمگاه
 زهی بگرده از مده تا بهی سپاه دولت پرور شاهی
 جهان داری که خورشید و بایه کی شاهنشاهی دیگر الهی

خداوندی که بنهاد نکران خداویش را تا مرغ و ماهی
 بهش بر آسودن دست او بهش بر اثران حکم نویسی
 جهان بر بختش نامر حش او ندارد منت مانی و جانی
 اگر هر دوزخ در پایش گیرد که اندر اوست بکشتی روانی
 کجای رنگ رویش فارغ اند چون رنگ روی با قوت آرنی
 زرایش چه یوسف بد از لیل و گرنه یوسفی کردی نه جانی
 بهجانی بقوت عهد عالم جهان که عذاب شد با دشمنی
 در آید و این عالم تو را که رانشی خواهر بکاهی
 شهنشاید بقا ترا اوصف نه دیار بدو است نه مانی
 یکی عالم توید و آن که عید به بندگی عالم آگاهی
 جهان هست است آنکه طوبی کند در رو صفا می اوکی
 در آن موصف که از حجاب شود رخساره ارواح کاهی
 نشان خدایان به ادواح خرد محفل بود ادراک ساهی
 هم آواری کیسه کرد صدای کسب کرد و ن تاهی
 اهل چون صبح شمشیر برآ به تو جابر صبح از بکاهی
 کند اعدای ملکات شت بدل گوید کجا بد بکاهی
 تن رخ ترا از تن قیامی سر رخ ترا از سر کلاهی

جای یک بد بگری نماند
تو از نردان پزدان بی نمانی
الآن بمل از صد گونه کشتار
و هر بد و خوبی بساز گوی
جهان بستان بزم باو بیل
در تو بی را صاحب ملای
فشار حاجت آن باد که کویت
جهان را بسوه آن باد که خواهی

ای برده زستان بستان
با تو همه دوره وفا خواهی
هم رخ ترا بر عدد افروزی
هم و هم ترا از غم آگاهی
دانی بده در فتح غنیمت
کمی که تو هر روز ترین شای
با حسن تو که اندیشه کند
رنگ رخ خوشید شود
کردن ز یک کب شرف کرد
در نوبت جاه تو چراغی
در نیت شرم علم نیست
شیر ملک افاده برو باهی
عدل تو چرا بیکون آید
در تو تو فکر از نسیم نمانی
در خرم و در راست روی
در حلقه جبهه است در آید
در دور تو دست ملک جا بر
چون سایه نعمت کو نمانی
فا صبر بود مکر و درین معنی
در هر چه کنی عالی از اگر کنی
تا خارج غفلت بود شغلی
دارنده به خواه و مگو خواهی
افواه برست از شکر سرب
از شکر و به نعمت خواهی

محو است زنده درق امکان
یاد ب چه منزله که از شب بای
ای روز به اندیش تو آورد
در کردن شب دست به کاهی
من بنده که در کفتم و اوی
صد مرتبه هم با بی و هم جایی
این حال که در کف کنون و هم
از خوف بر لبانی بر کمرای
زین جن اگر و هم مکان بود
ان مطلق کوی نظر ساهی
در جبهه چون به با شمش
چون نظر بطیفت شدی رایی
یاد گرفت خط تو چون بوس
بگشتی اندر شکم مای
آری ز قدر شد ز به قدری
یوسف زیان دیگران جایی
تا کار کن آن نیست که بخواهد
کار است همه آن باد که میخواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فرای و ستم گاهی

ای فایده خرج بنام تو می
نام تو بهین وصف بند بی و نمانی
ای چهره ملک از رخ کاه بر
لعلی که چو با قوت تر سرد ز نمانی
تا چاه غریض تو بود عارض این
کردنش چو عرصه و اسپار بیانی
مسووی و در دامن اطلاع است
چون طالع مسووی امرو مای
که عرصه شطرنج بعرض تو آید
دانی که پاده کند و عوی شای
که نام خنثی مثلا در قلم آری
ای لوح و قلم هر دو بنام تو می

در عرض جهان روز نباشد که ز ما دور
 با خود خوش بایر خوش بای
 رای که از ملک شب مشد بر دلی
 با صبح قدر خواسته از روی پانی
 جا و نو که در دایره دور
 آتش شده از کلمه آب بنای
 با ملک و منی فکر استی
 ملک تو نصیب آمد و آن محلی درای
 آن کاه بخت که عاقبت بدین
 بر حرج و هر سواد صورت کاهی
 بگویم تو از غمده تا یید برویست
 تا یید کند هر چه کند حاضری
 هر یک متی که روان شد ز دراز
 ره سوی تو دار و بخت مقصدی
 قدر با آره سپیدی من نیست
 خود بدین اشبا که نیت کاهی
 این دایم اگر صورت جیش و بند
 کردوش قبا یی کنده یی هر کاهی
 ای پشت چای تو یی از من لطف
 یارب که جان را چه تو یی پانی
 من بنده درین خدمت میمون که یون
 خضرای زین کتب کند مهر کاهی
 دارم همه انواع بزرگی و فراغت
 خود میدید این شعر بر آن کوه کوی
 آن جنت را تمام که در حق نیست
 بر ساعت و هر لحظه به یال و چاهی
 با کار من آن کرد قبول تو کزین
 چشم در پر من و دست چاهی
 در زینت صبح و در هلس و من
 کوی اثر طاعت و پادشاهی
 ای بر سر کتاب ترا منصب شای
 منی ملک و آره برین قول کوی

جا و تو و اطلاع جهان و صف و زدن
 ذات تو تجوید ملک بوس و بی
 ناخورد و میرفت و من تو هست
 نا دیده نظام سخت یک بنای
 نفس نفس هست در ابر و گوشت
 بر نیت بهت ایشان کاهی
 لطف خط میس او یک صفت و آره
 در ایچد غمده ز اسرار الهی
 با جند نوک قلم کاهربایت
 در رفته مولی سخن صورت کاهی
 چون رایت سلطان ضمیر بخت
 تقدیر بر اند باثر بر تو سیاهی
 معلوم شد از عارضه تو که نیت
 بر حرج سر ایچد که محلی و ساهی
 خوش باش که سیاره بر ابر و آینه
 یا دار و سیاره و از لطف چاهی
 کشتی که مرا داشته چون جیش کمر
 کم کرد سر رشته صحت زبانی
 بودند بر من همه ارباب سنا
 و جیش شد ما که اصحاب دری
 الا تو دای که زبایت جوش
 از پریش من دوست نه یال و چاهی
 با الله که بجان خدمت میمون
 در لطف تو خواهم که مرا بر تو یی
 لیکن ز وجود عدم من چکان
 کر باشم و گردن تو قبا یی و کاهی
 ای رای تو آره که از جیش تو
 هر روز بنده جا چه بد و ز پانی
 من چون رسم از شب جوان
 تا صند سپیدی بوی خوابی
 تا ایتم انصاف پنا هست چاهی
 حال تو که در عمر بهتری نه پانی
 لایق بکمال تو جیش و بد به آخر
 کای بر سر کتاب ترا منصب شای

هنوز زنده ای از چشمت مرده بر دلی
 کمال کل مالک جمال حضرت
 مرا مقام سرخس از برای خدمت
 امیر عادل صدر اجل مهندسین
 چو خدمت تو که مقصودم است
 نظام داد و هر کار ثانی مستقیم
 بمرشد که بنامد مبر است چو رخ
 سپهر رحمت و جود خیر روزگار که
 برین که بنامد مبر است چو رخ
 کنا و محبت او از میان من که
 ز فوق قدرش گردون نماید تخت
 برین که بنامد مبر است چو رخ
 و بهم اندل کنم قدم بر آرد راز
 چو جل جلاله نفس آسود بریده
 بیا و جزیر در شکست فاده کنون
 کجانی که گرا بوفتن لشکرگاه
 برین حدیث که گفتیم خدای ماکوا
 مرا یکی است نماند بر رخ و درگاه
 چنانکه بنامد مبر است چو رخ
 بیازنی فلکی از برای باد افرا
 چو سایه کرده زمین بوس خجانه
 شب صحرای صبح یا درگاه
 ابوالحسن نصر آن نصیر دین
 که خرد و دانش صدرت و غرور کند
 اگر چه بود این پیش از نظام و تاه
 مدبر بخش قدرش و رای کردگاه
 نهاد و چشمت او از نه زمار کلاه
 ز اوج جایش کبودان نماید خا
 جلالت برید و بیک خلعت بنده
 نهی صفا و قدر لا اله الا الله
 بآب لطف بر آرد ز تو شهر گیاه

بدر

بیک بنوم عتاب چو گاه که در گاه
 بیک نیم توان چو گو که در گاه
 مصمم فکرش از سر اخوان منی
 صفای خاطرش از زو زکارگاه
 اگر برجم کند سوی سور و حشر
 و اگر بخشم کند سوی نیر و نیر
 و در عتاب او سور و حشر را
 کند سیاست او شیر و نیر را
 ای موافق امر را در مطیع
 دیا مانع مگر تراست از بهاد
 ز خدمت تو سی مستفاد و در جود
 ز رعیت تو فلک معار و در جود
 زین که عدل تو کردست با در گاه
 شود در این که دست کبریا گواه
 بحر نظرم و جود تو نیست در اقام
 بحر حکایت جود تو نیست در اقام
 ز استن ایوان کبری اندک
 ترا از حضرت استانه درگاه
 زمان نیاید جود عدم نماید تو
 زمین نیاید جود و رگم ترا بدخواه
 امان و هر چه کس را جسم او حرم
 حرم حرم او چون بدو کشند به
 بر تو که از این بنده را بدو لطف
 ناز و شام اهل گشت با درگاه
 اگر نه رای تو بی بروم آورد
 سید کاری کردون برادر بنیاد
 اگر مرا بخلالت تو منجم کردی
 بران دروغ پس این منجم و نصی
 بخون زرق پا لودضم هر هستم
 و اگر نه پاک پاکه از تو که بستم
 جسته تا که بیاست صحن از میدان
 بکی موافق رای تو باد و در بدو

فعل مثل کردن کثرت و دشمن بند
بعد از حرمت ابدان فرا کفر بگاه

صبا بیزه چاراست دارونی را
نیم باد و اعیان زنده کردن خاک
بنا رو که میخندد به امن خاک
مذکران طغیورند در منا بر شاخ
چمن کو سلطان شد که سناخ نعرش
چه طعنات که اطفال غمی تو
کجاست مجنون تا غرض داده و زید
خدا می عز و جل گوید از طریق مر
صبا لغزش زلف بخت کرد و شوی
صفت عارض کل در کوکب و شوی
چو دید نامیه کن هر دو کس ز کلام
زبان سوسن ازاد و چشم ز کس را
چنانکه سوسن ترکش بخت می
چار چرخ کثرت و ذکریست
سهر خوار و لعل از دست را

زنی بخت وین نهاده مدد
نموده عکس کجاست بخت و دشمن ملک

تا زید و مضا و دست موسی را
چنانکه عکس زنده نموده غمی را
اساس طور محل کند بجای را
بی روز و بفریب چشم اعمی را
سهر بحث سیدن و نای کسری را
خواص میگردارد مزاج کسبی را
ذبول گاه دهد کوهی فری را
چه و صفت تقادیر امر شوری را
زمانه بی کند جو برای جی را
با عقده و توفیق است نون کبری را
زمانه صوت سوال و جواب اری را
که امن و سلوت میخواند امن و شوی را
بسیار رضا میفرودت اجمی را
امید شکت اهی خنده و مودار
ورای پای به خوش شمس مادی را
چولات و غری اطراف نای و شوی را
زطایس در اطلال و غری را

طری خدمت او سپرد ز بای کشت
 ز نایبک شمس طریق اول را
 ز صرخ خنده شمع توده اش بر آب
 ز خضم آینه خلق نه هر بر
 چو روز جلوه انبیا روی چیت
 بیارگاه در اردو کس نمی را
 بر قص در کشد اندر هوای کجیت
 هوای مدح و جان هر بر روی را
 بهیمنه تا که بشیر و ملک نظم چیت
 بگاه خشم و ضای خود او بری را
 رباس ملک و شمشیر با دیان
 کس پدید بی چشم تنی را
 ترا جلوه عری چنانکه میدانش
 کند کیه سات عطای کبری را

آخر ای قوم نه اندر من از هر صدای
 دست گیر و مدارین ملک استواری
 حال من بنده بوجبی که توان گفت
 بر خداوند من صورت نامزدی
 عالم مجید که بر رخدایان ملک است
 مجدوس آن بسزا بر بکایان رخدا
 میر و طالب بن نغمه که با نغمه او
 آسودن ملک اندر جوشد کدی
 اندر با نفس و جودش در قند
 عالم نایب بخش و ملک دادی
 اندر پیش که ابروی پیش مثل
 نام که زهر ندارد که برده کاهی
 اندر از ابرکش آب جود کشت
 و اندر بر ملکش رنگ برده کاهی
 بر سر چرخ گویند که ای ندر را
 آسودن پای کشته زین
 مانده از سبلی جانت سر چرخ اندر
 کشته از طعمه صفت دل فکادی

حسک سال کرم ز بای کشت
 وای اگر ارکشت نازده بخشادی وای
 سا عدو دوزخ و دلف و دایوت
 سجده قهر توده او کل و خورشید اندای
 صحت ملک تو کی الی الی
 کشت لطف تو کی طوطی الهام ترا
 نو که در نامه ریز بر بستی نقد
 از کی رانده روی ملک ارانی
 اکده او در همه دل عشق تو دارد
 و اندر او همه کس شکر تو که همه بای
 مدع شده که مقصدت درین شهر بود
 هیچ در بانس خداوند بر سر ای
 خدمت حضرت تو یکدو سه رکعت
 اندر آن موسم غم برود شادی
 بعد از آن که هر کس اندر تقصیر
 نیاید که کسی ای خوابه کم آبی
 سوان کشت که محتاج بنای کشت
 باد و حسس کند اندر او امه خدای
 طبع را گفته بود خون بخور و کشت
 نفس را گفته بود جان کن و کشت

ای بر دبا داد بند
 ای بر دبا داد بند
 نامت میان مردون دور
 چون آفتی از خار حسنه
 نامرسته ز جمل برده هر روز
 نو با و احمق بر سینه
 با شوی جمل بر که در حش
 فانی کند ملک خسته
 طعنه بمنز ان درین بند
 او را جود آید سینه حسه
 باری جود در دست بچی
 کم در بر زناح و سینه

در محفل زلف کاست این بس
کرد زده رسید به بستان
طوفان ترغبت میگیرد
ای ساکن گشتی محسنه
اف بر خور و جواب اگر نمودم
در سبک سبک ز کوه سینه
اگر شلوار بند آورم
چو بند سوز تو بسته بودی
ترا دی این جلب تو شست
جهان از شوی تو بسته بودی

خنده اکوهر شای را
چو با لباس خصل تو بست
عذر مستی بگیر و بچری
انکار است این سخن
که در غزل داشت سخن و مانع
جان بجای و نیست و نیست
نظم اندر حجاب شرم بماند
خونم اندر غلاب خمر بخت
چهره نم بر بیدار نماید
تا بداند چه به کل شکست
عظمی کنی از آن شر بفرست
که شود با مانع مناسبت
سوز کشته در میگذرد
رای عالی در میان است
چه توان صف ده که بچرخ
که تو با براترا تواند گفت

رئیس دولت و دین ای سرور
شده می دوش این صفت جهان

ز نامه بی دردی و در گشت
سهر به دم شبنم و دم سحر و دست
و لم حریف و فغان چو گرو گستر
یستم در درو جان به دست خست
مقتن ز فغان این رخ سازگار
فغان ز کوهش این جان کار خوار
که صورتی که بگری گشت خست
که کوهری که بی سال سست گشت
ز نامه عقد کالی گشت و ای
که اسلانی شود نظران سوست
ز داغ غنا و غنی سر چه فایده
و دین کشیده دودام به غنچه گشت

چو بر کیمه جان چنان گرفت
که ای نام عدل ثون برود
دور زلف کف قصه با و دست
بیتا سوز گرفت خرد
در طریق و کوشنا خدام
که ره جوهر مان سپرد
نزدیک جریانی جان که کرد
نخست و جوان چرا نترسد
نه همه معزیه که بعضی گشت
نه همه صاف به که بعضی در د
و تو بر و اتفاق محسنه
چون کلامی نیاید از برود
انگهی بختین بر دست
خوبین را شرک ملک نمود
و اندوه چو او چون گشت
دق قیسم هم قدم بفرست
چو با و با که بخت ملک
نایاب غمان بدو سپرد
مستگرمی بطلد ز دست
منجرب می باید مرد

مستگرمی بطلد ز دست
منجرب می باید مرد

ای نمودار اسان جنبد که این جوان سرگزید
 صورت رخ و قبا طفری دین حسن و کثرت
 ساخت آب خنیا ر پیرد صفت رخ و بهار بکند
 سفت تو با سپهر جمالیه صحن زیا بهت خویشد
 آساید که نیست بهت بهشتی که نیست مانند
 مجیدین و افس که بهت عفو مادر عالم از خود فرزند
 اند و شش بدون روزی اند اندر زمانه روزی مند
 نامتارین شود معلوم که فلان چند ز بهایند
 صد و سالهای عمرش بود چه تاریخ با نقد و دل داد
 ای جوان بهار و کلاه منی هر که نیاید بکوش از دور برد
 نام تو اوراق سعادت است عباد تو الواح خواست شد
 از فضلادت و دلم چون شام نام مبارک بدینا سپرد
 جز تو که راه وصف عرم جفا عارض نقد بر جهان نشود
 به و صدای گریه و بخت انش از بنی آدم نبرد
 قدر ملک با چو تو که سخت شد نزد تقدم ثوابت برد
 رو که درین عهد زنی نشود صاف تو را باقی خیم خودد

و بشک خاک کی نیست کو پشت زمین چون بواجب سپرد
 ای که ز تو از نشو و پا یول دبی که ز تو حرم برد دست برد
 من که ره داد که کم کرده ام به سر پا بنوم اکنون چه کرد
 عزم بر آنست که عهدی دهم بی بران عهد بخوایم فتر
 خود بهوشم بهین فیت عفت اول منی که برد
 که در لب نقطه من هر که دهم بهاره از دور قیامت نشود
 عاقبت عاقبت امیراد کج بزرگست پس از رخ خود
 من جویم دست خوش است کج برم از گردش او دست برد
 نقش لبی سحر و دگر نقش الهی خواند سترد
 به نیزی خالصه درین واقعه نانوئی بر سر پا بهیج کرد
 و اقد از سر نوئی بیایای بیای برین راز چه باید فترد
 سوی ملک من شدم از رخ نامشایم سبب صاف و درد
 من بشم گفت شوی سبزی کفایت از این بهت برد
 خاک حو از غم من آگاه شد بروج تراب از غم اجرم برد
 علم مرا بر دل او دل بیوفت راه کو عهدی و یاری سپرد

به سجده ای که در سجده نشستی
 من جز نیت های زانیه که در سجده
 آن دماغ تو چون برودن آن خرا
 این خیمه ام که من زان خطه
 که بر اینم دیو طاغوتی دوست
 راستی و سوس ایملن و کور و دهم
 تا تو نفس کرده ای که شرف
 پاره مرگه خفا خدای کرده ام
 ای فریداده بنی که من گشته ام
 نام من گشته که در جهان الظم
 ای برادر من ادم ادا ای لردی
 نه مهار داد است من ز تو شکست
 عاصد اموده و شاه پیش راقب
 که فریداده تو من معی چرا بانه
 هر کسرا گشت و دم و لب و در و د
 من در اور و شست آن ایملن
 و اندر اور و شست آن ایملن
 من این جزای و کوفه زنده بزم
 آن بیگونی ای اندر و شست
 چون پدر مود و شست کرد و شست
 از نیم حرف و چهارم حرف و شست
 بد و شست در جهان باقی و شست
 ملک سی و شست و شست و شست

نیتی که بر دانی و گریه نیتی
 من در عین او مثل فصل بر دی
 در اسبیا جوهر میان نیتی
 تا گوی ز جاده زان کور و دی
 یا کعبین جانب خوابی
 یا خواب طاع صر خود و روزی
 بر هر که عرصه دهم از من کرد
 کوب که صورت غم و تیر و دوی
 از خوابان شهر بازی نام
 که طبع شهر بازی کردی
 از او گشت جلد مر و آن وای
 آن و سگاه کوم از او و دی
 آن شد که جهان را و شست
 که و شست زان به روز و شست
 زان روز که صد ملک و شست
 و کوبه شست که و شست
 با اند و میان و شست
 جوهر و شست که و شست

رغب و شست و شست
 او شست و شست و شست
 طبع شست و شست و شست
 دست و شست و شست و شست
 ای جواد و شست و شست
 بر من از شست و شست و شست
 عالمی از کعبه و شست
 که و شست و شست و شست
 کار شست و شست و شست
 و شست و شست و شست

هست متنی شرح از بهر آنکه شرح کردن را آنچه میدادند
 بادست اندر دولتی بقا بقا از اینرو باقی بقا
 کرد بر هر که زشت را دادست خشم خواری گرفت بدادست
 زشت را بعد از او مرد و کرد بر سر و بیشتر ز سر کا و است
 طاقت را بدیدم از احکام خانه خانه است بدادست
 می ترانین غنچه حسه در جهان چند در دادست
 فلان جهان جبری که بند زشت جز من جزو خلق کشادست
 سازگار می و برده با ریگی که بر تو سپید تو شادست
 از دنیا زلف او مندیش که فرخیش خانه ابادست
 که زلف او و قلبان خیزد خانه تو بهر از عجب دادست
 شمس نور خواجه به اهل چند این دفع کرم دو عدست
 از سر جوی عوّه آب به بند من این کوه پای جوی کوه
 تا مراد میان باستان مرزا و پنهان نباید کرد
 قشبان هم بخواب بر زن قش پنهان کرد کس بد کرد

بند

چند کوه خواجه من پارس کب من کرد حدیث او کرد
 بار ساد و خواند توانست زانکه ناست نه زن پند نه مرد
 ای خداوی که درو کا و جسته دار حرج و انجم سالها اهدار و ریخت داد
 بنده را فخر از این استی چند کوه خانه از این خانه او جری طایب کرده ام
 کرد دست است این من معلوم کن این است خود که اندر دست و یکا بده کرده و ده اند
 هیچ میداد که کسی ندرک و این هیچ خوفا که در دیر دارد و نایده
 ای در این عالم طایفی و من زایده ای در این عالم طایفی و من زایده
 روزه روزی در آمد خواجه بعدی بیا یاد میکنی ربنا انزل علینا نایده
 محلی جنت مراد و ریح که بهر شهر اندر و بند
 نایب خندان خواجه کجاست کس ندیدست و بعد خرسند
 من بدیدم و یک با حیدای می برند تا بهر سو نند
 شکر به از آنکه من بوده ام حرص و ازم گیران رنج کرده
 هیچ خلق از من نمی بخشند بچکن و دردی ز من جانی نخورد

نیستم ازاده مردار کرده ام
در کفم قصه بی هیچ ازاده مرد
از طبع هر که کرده ام بخت خشم
در حید هر که دردم روی زرد
چند چرخ دوست دارم در جهان
چون که شتی زین حدیث اندر دوز
جای خرم جامه نو بوی خوش
روی خوب و حکمت شمع دوز
خوشنیده یکبار در دوزم و می
و یک جرب زبان کرم و آب
من تو هم گشت ازین نازده ام
در خرد داری تو هم زین بر برگرد

ای نمودار سپهر لا جورد
گشت این چون سپهر اگر کم شد
هم چو زده است شفت خجل
هم بخت از خبرت سخت بدو
اشک این چون آب سکوف در
روی این چون روی درخ نور
اسدن چون لا جورد صلی شده
در سرنگ ازین رنگ لا جورد
ساکنی دهنه حدیثی فرق او
ارو با این کسب کیتی نوز

ای صد دانی ولایت فرست رو
معزول کی شهابک نموس دوز را
ز زبانی پشاور با نموس پیرد
آفریند او کن از بهر مرد را
تا و گران دیر کرد و زانجهان
فرمان من بزوش این دلی برود را

کمن و این نفس که با قفسه غمی جهان
چون حسان عشق بنار زده بود
قدرت دادن اگر نیست مراد یا
بخت بستن نیست و قدر
در جهان با مردان و اولاد چون
آن قدر غری که با دیدم ازاده مرد
کاستنما و غم او رنگد از این کیم
فی الشک که زود بر دامن او باد مرد

خواجه بولش ارکال عروس و نخل
سیم حاصل میخند پی فایده
وزیر فایده میگوید زدنش
رب ازین طلیس فایده

شاه با کین و سیکوینا
زنده گایه و ما شو اید کرد
از سر و زکار کرده را
میں ازان که مرت برادر کرد

مثالی غایب و مستور چون بنده سید
قیام کرد و پیوسته و برده نهاد
خدای هر دو صل و چو کرد و چو نکرد
زبان نکرد خداوند نکرد و نکرد
چو گفت گفت زدی ساکن از و تار و خاک
چو گفت گفت زدی ساکن از و تار و خاک
ز که که حاشی حد نفا دست جهان
کر که حد تو پیرین شد جهان فرما د

مرا بخدشت شاه که دست او / پس بجز کندن زلفه را نیافتم
 عمارت دولت و دین آنکه حسن دولت / پس از تو فرخنده شد و آید
 شد مظهر هر روز که کشف و کفر / ز سایه علم و شمع ساقش زاده
 کدام دولت باشد چون بید که دخی / که بیکش کند سرو و سوسن آرا
 چه سرو و سوسن و لاله و بند و شاخ / هزار بنده چون من بنده بند
 بجمع طاعت و غم و دست در این / شای خدمت که زود له بدولت شاه
 بر دریا زده هم از آب روان شدیم / که کلاه خورشید است و کج از راه
 اگر زمانه تا تو هم غم باشد رام / و کس سواره با خطای هرگاه
 بگویم در دم زانکه با دور حرکت / نیاید در دنیا بانی و آب و جوی
 جز برادران کشم آن که با یقین / که ریاضت او بود و باد را استاده
 عیان دولت چون جان تو گویم / که از کاب که انم برادر و فریاده
 چون که درم بر خرد و یقین / که گمراه و غیب و هم هر قبه داده
 با مرد و دیوان بزم شب کلیم / بفرقین فریدون و ملک شایسته
 بدون و لیس و نخب و استقام / که در بحث من اینچ و در آید
 بگشاید و نه خندان که در شرف / که در وقت نه هر چه در شرف

کیستی بر سنان کشایم / پس از سر قاریانه و ایم

ملک به خردان که قسم / سید و شمنان کشایم
 بنیاد جهان اگر کهن بود / از اصل جهان و نهاده ایم
 قایم بود و است کستی / پس انش و آب و خاک را ایم
 شاه و بنده عدل و جان / و لاجرم از زمانه شایم
 تا وطن ببری که ما بنای / امروزه از کج و قیام
 گزافه خویش روز اول / نایستد غم و بحث زاده ایم
 بجز که جهان سرا سر او / از مات که از نراده ایم
 سماره ملک بر کشیدیم / جایی که دو دم پستایدیم
 که عادل در داد بود و سحر / سگ است که عادلیم در او ایم
 پادشاه ستم نیاید از ما / کاخ خیران میرود ایم

امیر احب الی کتب با جاده و جوش / نه کرده ان برادر با سیر
 جودت که با راه و غیب که ده / پر و برین ابر که هر چه سیر
 چنگ عاقبت نر و چنگس را / که در حال موش اجل در سیر
 ملک ساغر و نویش دارد / که از جام است جراحی نر سیر
 کو سیم سیاه شد و شش آفت / که هر جا که این آمد میگر سیر

مشی شمع کرم قابلهت جو
 انکه از ما در اقرار جهان کم را
 قوی بنده جانده ی که مبرو
 حکم خودی بکنه مشکل ادبش
 خواج بنده خود را به یکلف بول
 براد دل خود کرمی فرما
 دیا بنده نیامد خبری زان اقام
 هم دوران پختی عمر ای فرمای
 چون خبر یافت بم از خواج پرسیدن
 که ما انکه تو فرمودی اردی
 خواج کشتا که نداشت برودن طلب
 بنده دم در کشته و پچ برودن
 چون دگر روز پرسید که فلان خواج
 نایب و کرد و پس با دگر اید
 مردکی بسند این بهدو که با کرم
 مشت کلمه و بهوده هم در غایب
 کویدش خواج داشت کون در دور
 نارسیدت و بدود اندون ملک
 بنده چون پرسید آن رفته بخوابد
 عوض او که از خواج بخوابد
 در نخواهد که عوض خواهد از آن
 که حواله بند برودن آن نایب

میر آمد و خارج حلال داد
 نایب داده کن ای خرم و پاد
 در حق رقص کن کشت و مرغ نور
 چو برود مرده قحت باغ و پستان
 تو به که هر چه بخوای خداست آن
 بد آن دلیل که نه هر چه خواهی داد
 تو به که شمع تو چون میل خور
 کشته انچه در کمان زنده و روان
 بعون و عدل تو از شر و پستان
 کورن و آه و در پشته و پستان داد

که سکنه بر زور دست و دیا
 در شب کشت ابروین را
 جهان رستم تو خود و قریب کس
 مکرنا و رخت زهر خدای زانو
 چنانکه نصرت وین سبکی برایت در
 بهر چه رای کنی ناصر و بردان باد

در دیده نمیداد بن
 هر کس از ی همیشه
 کفتم که نشی کفتم
 بنده که نشی فرام
 لیکن پس ازین جهان معنی
 خود طبع حق ای نراند
 با اینهمه شرح حال کشت
 شرحی که طبع هر دو لایه
 در جوف سحر شکر دل
 غصه بعضی درون نیاید
 میکش کجاست باد ضعی
 کم رین سر خاک و دریا
 برودن که که کشتی ضعی
 بنده در و صفا کشت
 بنده با سلع لای
 چنانکه خواج نایب
 لطفش بر سالت اجل کشت
 کی زنده و مسیح ی چه باید
 بر شمع خراج میل جاست
 آنچه تو ای هم سراپد
 که محض است عالم کون
 رای تو بدان بلکه ای
 بخرام که کشته و کشت
 نان و کشت چکوه زاید
 چار شمع است خراسان را بر جاد
 که میانان بصافت کم حد و حد

که با او در این همه مردم دارند بر خودی نیست که چند است
 همه جامع را جاره خود از بدو پاک معدن دو کبریا سرب و پند
 رخ شریف در آینه باو پیش درود در همه شهر و دیار
 مرد شریف بترتیب و همه چیز درو مدد پیش نهادی و هر چه
 جدا شده نشاء بود که در روی زمین که بهشت هفت و کرد که

خداوند انور که بنده نیار و هیچ نیست تا تو اند
 و کس چون بخیر می خیزد کیستی مرغ و کبریا اند
 نیاید پیش از نفس نیست که از کس جز شد چیزی ستان
 نشان دامن کشد اگر چه که گردون که دست ز خانه
 کم از منی بود و الله اعلم که که امر و بر افراک خود
 بحد الله باقی خداوند که بخش هر چه بپایه چنان
 خداوند که چون تو کردی چشم فرا کار را چون تو اند
 اگر چه زایت معهود بنده اجل معجز هر مدرسه اند
 توانی که جان و جود کردن پاک مولد دل ایامش

او بر افرازد ایگان چنان بش خود خواند و دست داد

باید فرموده شعر و نیت افرا
 چون بستی بر لب باز کرد کن و ستاره پیش بخش خواند
 هر که از این پس که ملک نام او بر زبان اعلی را اند
 پیش ازین بر زمانه دولت پیش پیش بر زمانه

او خداوند که در موال و
 بر ز که جواب اخون باد که چون فصل بر خواند
 اکو اند که حال حیات پس تو اند که ان که بر خواند
 هم بدانی بر اند از چپ عقل انجایی فرو اند

خداوند من عصمت الدین همه
 زعم جادوان با و در خواب و
 تو این عالم داد و دین را در بر
 ز کس جهان کس نظیرت نراند
 سوالبت من نیده را بشواری
 از آن پس که خدین سوا تو
 هر وقت از پس رعایت که کرد
 بر موم از پس عطا که داد

بجز ساکن نتر عصمت میادی
 تو از بحث پندار اندم که میادی
 ز کس خود عالم دین و دوا دی
 اندر و کردار و کل بر ادبی
 سخن بزرگ و خردی و را دی
 گوئی بخندین که م چون غایب
 بر موم از پس عطا که داد

چه بد خدی که دم آخر که اکنون
 چه بد خدی است بد خدی در جهان
 بهر رقیب و بدست منکر
 که تا مان بیک فلک کنای
 چو کردون که بداد بر جنت من
 تو نیز از عذبت در آساید
 نشاید فراموش کردن کسی را
 که در حسد و عداوتش ای
 بر کرده عاقبت اهل کرده
 چه لفظ مبادی مثل مبادی
 معادی مبادی دیگر چاره نبود
 مبادی تو هرگز کار معادی
 تو از عصف صرف و نماند محی
 نه از آتش و آب در حال مبادی

کرده اند عصمت الدین را
 عرضی داشت در نجه رو چرخ
 آن جان از دست آرد تو
 در جهانی سپهر بدو بد
 دولتی داشت پس بغایت تر
 چون ضاقت در وجود چرخ بند
 شب بیدار مهربانش کشت
 که بود در کمال هم کرده
 و فتح خیم به جهان را
 همچنان نرم نرم و خند اخذ
 داشت از وی معصیت و سب
 دل او را که ده یاد نبرد
 و تو که عارفی ای افراس
 من نباشم بدان سخن خند
 گامی از پله کنه یا مسند
 که بکنی رشت حشمت

و آنکه معصوم بود دست کنه
 پایی او را نیارد اندر بند
 پس چه کفایت آنچه کفر بود
 تا چه پیوده باشد و رفته
 مصیبت را عالم عصمت
 و هم هم و نیارد و بکشد
 لفظ کفایت ای سلیم لطف
 بد بر از من ای مسکون
 هیچ معصوم را چو نتندی
 عصمت صرف و کن مسند
 بجه ای که خست مانند
 که چه منتقم این س کند
 که ز انصاف دور کار آمد
 همه چه هست بخوانند
 زانکه در عرصه کون نیاد
 جرح زانست هیچ حرف و ند
 نظم بر دین نداد کار آمد
 همه چه هست جز مانند
 که ز انصاف دور کار آمد
 خصم که در زوب جگر میرد
 که کشاید زمانه و ر بند
 دل بخود رضای هیچ بند
 پایت اندر کباب مانند
 در عینی ازین سیاه سمند
 نو که در خط ایروانی بچی
 حوز نقود اهل چندا چند
 حرف و صوت ازضا کرد
 چند ازند و مر جا پازند
 از که کردش حراف دور
 در سر ای بیخ دور چند
 تا که بر نطق و هر درایت
 رخ برام و آب بار خند
 با و فرزند غمناک را عود
 از نیاد و دوام فرزند بند

شخص دیت و دیت ایراد پناه را طاعت و انشده
 عدد سالها می مدت تو بهیچ تا پنج یا صدوی و
 انجا زمان حمید الدین کاش از طبع او چهل مانده
 و اندر پنج روی شوی کشت که اندامی و شوا اند
 مانند یک چرخ که خود بخود گردید حال تواند داد اند
 زانکه بر پله بنار و اجب نیست که بر پله کس ضا راند
 لم در احوال او نیاید از آنکه که برب در میانه چنانند
 غنی مطلق از عرض و در است فعل او که بعضی مانده
 بهیچ ندیر نیست جز تسلیم خویشی بن این رنجانده
 به ان ضای که در جنت و جوی مسافران ملک را اندر فرموده است
 بدست احمد کافران و پیش هزار معجزه رنگ رنگ نمود
 ز کن خان قضا عقل عالم آورد طایفه و قضا نام خرج نمود
 کمال لم بزل و ذات لایزال از هر چه نیست نقصان بود بر اسود
 در راه رستی او را که تیر کانی و سم طناب تو بی خورشید بهیچ
 معتدب که شب و امشب با طایفه که کربایش بود است
 کنین سلطنتش و میانی کوفت و سنان لاله بخون دین سالود است

در

سباه روی سپهر کبود گشت رخ ز رنگ کدورت نخست برود
 پس از غرانه حسن و جمال خود گشت کفایت حسن و کدورت جمال و سواد
 چاه من بهر پادشاه هوای شاد هزار و دهان بر خاک تیره بالود
 که بی بخرج بخار را بی رنگ گشت که بی چرخ و عازرا بهر بخت
 پس از غرانه حسن و جمال خود گشت کفایت حسن و کدورت فرمود
 که صورت که در شش پای کرد نه انکه از لب من هیچ کس نشود
 نه بر زبان کرانیده ام نه بر خط نه و جعیده من بنده کبر این سود
 ای مفر تو خوی از خود را که دایم از اقبال چون دار العز را باد
 از مکان تو ملک قدرش برسد و نهاد خود ملک مست و من پادشاه
 که در روی ازادی خود که کن درو بهاد و ان جاست زین و نجات ازاد
 و انکه کشتی طبع و دانش و کرد ان گاه و چکا هست و انی طبع شاد
 پایه شمر از خودت پرده بر کن آسازا که بن شکر و کوهستان باد
 باد شهرت را که در این سی و شصت بر سر از تو بر طبع نال که کف باد
 از خواص نجای محمد بن که به دین و دین و دین و دین

آنکه گردون در اعظام امور / تا که ساگرد است باد است
 آنکه تا بنده بخود جویش / در جهان سره بسوزد است
 و آنکه ما استدال انفس / اینی را بینه بیا د است
 سال بد از تو از کرمش / کان دور با ازو بفر باد است
 معجزی من که خود انگشت / بنیای تو رسم افتاد است
 گویند لا اله الا الله / از خواص جمعی زاده است
 اندین روز که کرمش / حاجت را بر حقان بدهد است
 که تا ای خبر میدانی / که ز بخت چه کار بگذارد است
 غایت مهر خواجه برودن / مهرش از به تو بدهد است
 چشم چون کرد ان نفس / که در اخلاق او بی زاده است
 رخت بختش که رفت او / از دورای خراب و آباد است
 خواجه را که خدای او است / معطی کاف آب ازو بدهد است
 کین انگش عطار و کلکی / که در جهان اسرار بدهد است
 دوشش و فتنه صحرای منی / که در این کفر کفیه ام بدهد است
 پای دستان رخت طاعت / بختش می او بدهد است
 ازین باور جهان معطی / که خورشید بر او بدهد است

ای ملک با کلاه دلی بوش / من خدمت نگاه بدهد
 زادی زاده چون تو با کرم / دور روزگار را زاده
 خواب خرگوش خود کین را / بر زهر جگر بدهد
 بند و بامش خرقه امرو / خون خراش از دهان بدهد
 بی غلط میکنم که می اند / سخت از او بکشد زاده
 کل اشباح را فرد سوده / کشت از او روح صافی بدهد
 سر مالش کرده جورا نند / خازن از حدش بدهد
 نقشبته جمال و لب من / داد من و جانان بدهد
 عقلش لب چوبت رسان / راست چون کاه بر باده
 ای دل اندر هوای بخت / و آن زبان در میان بدهد
 بست حاصل هم از کارم / همه اسبابش بدهد
 پس که بدین می بپردازم / رخش یک خواره ناکاه

شاید که در خدا ای داد / در چهره منی بگو بدهد
 چون کردار ذات نصیب بدهد / کشت ای کبی که برود جهان او که بدهد
 راخی بچرخد آنکه بفری که کبی / زیرا که اندر ای خد دست پرور بدهد
 چشم جهان زباید و بدن جهان / و آن تو بهر بدن خویش از بدهد

نخل او پیکس اندر جهان ۱۰۸
کس کل غنیمت است که من بزرگم

ای وجود ترا فتنه بود و امشب کل
بلک و عمر سیدان و فوج داده بود
برویمین ترا سجده خانه تقدیر
و دینار ترا بوسه فاقم جمید
تو با که سانه عدالت جهان برپا شد
که چه کردن او کس است بر جور
نسب زدم تو کشت چون بهرام
سکه برم تو کشت بر بطن پند
شود و خور کل پاک زک و من تو
کس بنام تو بر سر زند خورید
بدان فدای که در کارگاه صنعت او
رخ سیاه مراد نور افشا سپید
که در مفارقت بارگاه چون ملک
مراد سایه بخورشند عمر تب امید

خدا جان نزدیک شد که صبح طغر
زلف که بهر جرت شود سیاه سجد
تو با که بعد سیدان و فوج داده
ترا بلک سیدان و فوج نوید

ای کشت کلاه کیر با فوف
برسته کلاه کیر با دی
دستار هزار اندک که بخت
در کلاه کس زت نهاده
و اندک فتنه کس با من
چون کول در نقشه بر دی
کشم که تو بگو کیر سخی
کفی شده ام چو کس بر دی

القصه سینه بچو جان
رود و دم با و ستادی
تا و بی به جنتا چو کس
بر کلاه طاقا و دی
کفی که با سس ناپا رند
کشم که قیامت با و ستادی
موت ممدت چو کس می
با کلاه و رخ خوش ترا و دی
من نه لستم تو کلاه کون را
کره شود تو نیز جلد با و دی
چون که بی خود بستیتم دم
چون تو بخش بر ایستادی
تا بود که چو خانه زرم کردی
خود تیر بخانه باز دادی

ای بگو بقدیر ز ملک
که بچو دست برد ملک شایه
دست جودت جهان بخند
پای قدرت ملک بهساید
فلک لب پای ازان بود
حاصلت لب دست ازان یاف
همت از سر حلو و سستو
بجهان دست می نیالاید
اشرت از پادشاه و فرست
فلک بر می نیاید
شب تو جرح اتم ترا ارد
مثل تو بهر هم ترا آید
هر که او دل از جوی تو باز
با و لب جرح را ز کشتاید
هر که لرتن از قبول تو خور
المن چون شفا بکشد آید
دشمنست و من خود چنان
که برو ذات او بخشاید

خبر کن او چه پیرایا / خود باش بر شش پیرایه
 ای بنای آری سخای خوش / با تو ام که گش نیاز آید
 شربا و دودم که شربت او / غم کجا به طرب بخواید
 از لطافت خاک که بر لب حق / جوهرش سوی من گزاید
 فل بود من نه سسند کس / زانکه او چون هوا بپاید
 چون بخت کند کم گویم / کس کل اغاب انداید
 چون بخت کند کم گویم / کس کز بهتاب بپاید
 تا در آن شرب آن بود بخت / که نزل رنگ بخت بپاید
 با و دست نوی که بکس / رنگ رخسار لاله بپاید
 رای و فراموش بر نه بود / تا خود رای بدلفر بپاید
 چارمغز تو نفرموده / نه صفا آسان نفر بپاید
 سخن آری بدج و جو خور / تا سخن را خود بهار بپاید
 ای بجا و چون جسم / روح را چو راهی بپاید

ای خدایت پادشاهی حق / از ازل آید پسندیده
 آید کشت زانکه دست تو / خوشه عمر جا و دال جبهه
 ابروی خدایا بایا / تا که ادم مستغیر بچند

ای عدل که عیفت مملکت / ساید رکبانان در شبد
 عهد از بیم بخت بهدایت / شب فرقت بچوب تا وید
 کوش چرخ از خدا ای بخت / جز تو ای غدا نشد
 از زمین بچشم بخت تو / القاب نظر باد وید
 خشم در مجلس و سحر و دار / کردن را کج در به وید
 رایت از هر چه نام هستی / دانی دین و دوا وید
 بر رخ ملک اگر خد / بهر تو زیاده بخشیده

ای کشت پیش طالع کشت / کرده بود از افریده
 فتح باب کشت بهار آرد / غب دیو به شاخ بید
 مستعد قبول نطق کند / فیض حق و طبع وید
 نود صد فزان و کربسی / برسد دور به چون صدرا
 کیم از هر چه بود که مرا / رای به باد و جان بخور
 دود پای من محل دارد / که نود و سری دمی خود را

صدت و خطره کاوی کند / هر دو باق کند به
 ترکش زانکه مقام نهاده / و زخم زحل بهر بیکند

از سر وی روزی و کله ی
 و ز کله ی این جمله در خنده
 و از زلف ترا که و نه می
 از جو و مکر است است دیده
 لکن من بفراده
 با من و با از مروت آگذه
 با مرغ و میم و زین سبب چشم
 با انگ جوی و مرغ سر کنده
 و دوش در خواب من بچرخد
 و چشم که داشت آگذه است
 کفش ای بزرگ جت بود
 طبع پاک و از چه بزم بود
 گفت ازین مغرب همی چشم
 رون و می ایزدی برده است
 آنچه این زن بفرموده خواهد
 برین من نیامده است
 ای سرودی که چون تو برادی
 و پیش که داشت آگذه است
 محان رسیده اندی خند
 و می که نشان برین ایستاد
 و ارم که کی که روی و چو بری
 طهر که و نخل و میک بنفست
 و رنند خواب او چه حیران باده
 او نیم مرگشته و در این خست

بر چه رای که خرد و
 از گفت تو چه از شراب طرب
 دوست افروزی که خنید
 جز پادشاه دوستداری

سینه برونده که آفتاب
 با رشتنا خنده است رود آب
 لب خنده انداخت
 الفیه سینه بازو است
 هر از روزی که بزرگ
 دست رکس زن که سر
 من و تایی و دوی که بمن
 اند و این که خوراکان لب
 الشبیت که کند جودت
 در خانه است با حب
 ای خیم تو بت و قدره
 و می رای تو پر جت برنا
 ای که بخت بخت بود
 بهت افروخته ملک نور
 بزم دست تو کسکه و دوری
 هم صد تو با یک و والا
 و می پاک ده بند سال
 و امروز به بد نقش و ز
 رای تو کسکه که اک
 بر جج از و شده مطرا
 ملک جوینات را کسبت
 با کین و در که جوا حد
 کین به روز استا من
 بند که از میان جورا
 من بنده بعد از که نیست
 رفتم در سرای و الا
 گفتند که تو بفرمادی
 که کوه و تار شد بجزا
 ان زده باغ رفت و خورید
 وین قطره که کسکه و الا
 اینک به نهم سینه حیران
 با رنگ نهان و الا

برخوام اگر چه نیست خلوا ایامم جاوا
 بجای نشسته بگر تو بجای که درو طرب فراید
 با مطربه خواند تا بدین جنگ ز خوشی می نراید
 اسباب نشاط بجهت اویم جز طاعت تو که می پاید
 در خوابت می کنیم هر دو تشریف و چه سبک پاید

ای نهت تو خا سرغام شربهای حلال نوشیده
 اخلا که جان من دارد نیست بر خاطر تو نوشیده
 هست ایام سخن و می میلم در خطه در صواب پوشیده
 نیم جوشیده و یکی دارم غفلت کوش ما نیوشیده
 از طرب کرم خود را کرد بد و جوبین تمام جوشیده

طبع من را بود و صیت آ که بند به آن و کشاید
 یکی جان چو بر بخاشد به کردل جو عدل بر داید
 اینست اینست مناسبت که اخس انواض منیراید
 سبب انصاف را بنید و یک صب حد را بفرساید

۵۵۵

کل ازاد کی گزیده وزن در گام چای خراید
 در دیو یای کرمت کند تا بجوی تا برون آید
 باز در جزو میکند تا بثر تا جواب کش پالاید
 اینچنین با حساب دایه چه کار و عادات را شاید
 تا کوش در حساب که فیما کوشش هفت خام و ریاید
 بد زاع فنی بدت فصا
 تا کمان بر خاش پاید

ای ناموری که در همه عالم کس نیست چو گویم دارا ده
 اقبال بروی و نظر کرد تا بند خان بدست نود ده
 شیرین میری بدستم افتا مانند جوریا پر بر آید
 معلوم میشود بهشیاری کین بهین تن تراست ناده
 از به خدا سویی می بفرست بدست این فرستاده
 در نفرخی بزم اندرسم زنی بود که غلام جنت ناکا ده

ای بزرگی که دین یزدارا لقب صد کمال نودا است
 واکو من بنده را صدا می میده کوشی و ستا د است
 میوه در غایت اوفا و کوی اندیش فضل میوه نهاد است

کوشی ناز و من درو ماندم زانکه رخا و چشم راه است
 لبش اینکاه بی گنجد چو عجب لبش ز جاده است
 کفتم ای کوسند کاه بخور که غنایست آه و است
 کفست چون کفشت ارم کفست در کعبه خدای بگنجد است
 کفشت زانکه آخر خوارم جو ایست محنت که توانا خاد است
 کفست خوار کمال دین مسود که بی نصرت پس اراد است
 مستحکم و دین کلمات کین زبان بسته این زبان است
 بگویم ایستاد که خدای
 گزیده برود با بیست است

بار خدایا فضل بنده خود را که توانا دست پاره بود
 زان بی آلوده که پادشاه بود چون زبور رسید به پادشاه
 زانکه بد شد که راه دوران زانکه از کرد و آه خاد
 زانکه هر که هست شدی سخت گشتش و بر خویسته گلزاره
 بنده برود بی سوار کرده در نبود بی باز بنده پاد

خدای کار جو بنده خود رسید به چه دست تندرست دل خیر است
 در شود طبع ز نور چشم خودی زنده چری خواند زنده باز است

چو افتاد که گزشت نیاید چه خدای خدایت دایمی خویش بناید
 برست بنده ز غل و غصه خدایت خدای بنده کار و خدای بگنجد

آستان این خلیع من است که از و خدای من به بخت
 نان و آبش خور که هر که خور هر که است او جان من
 خاک از آن بگنجد کی من مشکب جو بنده او بخت
 چون گریان از قول کند پس یک و این نیست زار به

بگنجد ز کاره از راه کمر است بر داری رفعت کستی گناه بود
 چون چه نمیرد که هم اند و باز برد کفشی که زنده با مات نهاد بود
 و ابرو زهر که گوید آن نیم فروغ که زنده زنده بر چرخ را ده بود
 چون با تو نیست کوفت آن با تو کوی و بنده از جود یا خاد بود
 کردند چو شک بخت خود با گشت چهاره آنکه کارش با این خاد بود

مردم از شترای و نه و هر چه خود سعادت چرا طمع دارد
 کان یکی زانده زنده دست که نه کار با شکم خاد
 و آن در که است نیست که چه شد خدای از اراد
 این دو سینه زانکه است که به هر که کوش بگنجد

چند اندر زنده اور زینا ن کردین زنده بکدام
 نیت در عهد آسان شای که بخور سوره شسته بار آورده
 کبر خود کس زین انگس که در هیچ چیز پیدا رود

هفت مبر بر فلک اند چون اجل جلد قاطع اند
 قمر فشان و تیر دور و بیا که زنده بر سیه زجب سپید
 افلاک که کرش است به شرح پر دن بر در سایه سپید
 شرح آن دیگر آن همی فهم که فزود کبر از خورشید
 تیر کبودان بیل بر چس کبر بهرام کس نامید

توان فرزند از راه مرد پس که از او می بهر او نوشت
 دل گر زلفان در بند باشد جو بدست فرات کشد
 اگر سپه نوشتی بود ما را غارت را بجای پست
 و کر کوید که روز آمد با خبر حدیث از سر انصاف داد
 ولیکن چون تو یار روزمان

ز راه که چشم بداد است
 ای آنکه لقبش شاقب تو هر شب ز فلک اهرس نه
 مؤمن برین بس اذ ابان نام تیر و کسیت نورانه

خورشید جهان را بر طلیف نور که اندای تو ستا
 بر چه کجستی اگر بخوای مایه زنیای شب نماند
 کجستی لب خشک بهرامان بدست تو ای مبرساند
 و زمر که از به می با بدست تو کس را مبرساند
 منی فلک با خون نشا منی وقت هر زنده اند
 و از فم اندر حرف معجم فلک تو نهند آنکه او تواند
 بر سده لکاسون غیبت آن خواب کاخیم بر ورق
 چون ساید نماند او را عشق تو زینکو اونداند

نخدا داستان خورده تو دور نزدیک و غافل و غافل
 باد بادت مقرب عارف که از تو صد هزار غصه کشید
 دان حقیر قیام چکنی که از فضل تو زیناب حبشید
 دان مخلص زینامه لیلین قول و کس فرخ و شون بخیر
 لا جرم آن یکی بچوبت زد و آن دگر کون اول شمع در
 دان سیم سبقت جو کجاست ریش بر کند و در دانت برید

تا تو زین روسی زیک بزرگ
 بعد ازین داستان جو جای

بخدای که دست قدرت او / بنیل بر خدای در کشید
 کین را در بند یک لحظه / به شورا حق نخواهد بود
 به شایع بر کل دل او / باد شکری صبا نوزید
 هیچ وقت از دور بچه جانش / مرغ لذات و عیش خویش
 روزی بپری با در خوشی / کان در باد می آید
 کین بر شخص کین از حال کوی / که کین طمعان ملک صید
 حاصل بچنان طایفه دون کرد / مردم بپری در خیر و خیر
 امید کن راستی ازین نیت / تا روی تو چون لاله خورشید
 فواید خود را در اول نهاد / و آن در عهد یاد کنی از کین

عید بر در بن مبارک باد / سقران قباب دول او
 از نقل نظام عالم او / جرج از حال او نندید
 و آنکه قهر خراب و قرا / در اودت او کند او
 برین نیت چو برین روشن / ابر جویش چو ابر معطر او
 سبک عیش برده صبر او / بر عکس برده کوی او
 در شجاعت برور خرب مصاف / هر که تا کرد اوست پست او

پای چون بر فلک نهاد / عدل او بر زمانه دست کشاد
 دست چون بر جهان کشاد / قدر او پای بر سپهر نهاد
 ای زار ام کشته تو سن / وی ترانید و دود هزار نهاد
 بنده را که خست نه بودی / کاندیش و اخه تیغ افشاد
 که کش وین در نه زبند / که بسیدین در جهان فرهاد
 کاندرا اطراف طوافان او / بیچکس را می نیاید او
 که در عدل تو داد او / آه نایک که رستی از بد او
 بچشم من که از جهان جهان / این نخستین بودی از بد او
 تا بود احلاف منش چرخ / یکی انده بنا که دو کرد او
 هیچ شاد و بیت را می داد / هیچ اذیت از زمانه نهاد

بخدای که پریش خویش / اسرار را کج فرمودست
 دست بخش بکند خورشید / خرم رو کار چو داس
 که چشم بعین خدمت تو / جان بپوش سر سبک او
 این سخن را جزو اگر که / چرخ من دین سخن تو
 ای چنانکه از کارم تو / انوری در جهان ترا داد او

چون قوی دل بود بر جنت تو هر زمان خجست جی آورد
 چکنه که جنت بر تو عزیز تر نشین خاری زنده آرد
 پس که کوشند که با قدم زنه گشت خجست بر گذارد
 بری شیطانی و عیب و لیک بنده را زال شد نشاند
 زانکه این یک با این یک است که با صفای علم گذارد
 اینکه او پشت دست میخاید همه را پست با بی میخارد
 حکم خدا چون دراز کشم جیش غم ای پیار دارد
 آب چون شمشیر دست جواد بر سر خاک غم ای بار دارد
 آب اکبر که سبی کند تا غم خوره در پیش دارد

قاصد خویش را دوستام به مهر پاک می دادم
 سر حریفان میمان ری که به در هر سر شادام
 کرد خستی صراحی با ده
 بهین دان که هر سال گام

ای بزرگ که از تو نشام شکر کردم که کرده یادم
 چون خط به خطی تو خوانم سر و دل بر خط تو بنهادم
 نامه تو رسول چو آورد غم گیتی بیاد بهر دادم

تا لی از لطف محمد وقت کرد از طبع خویش بکجادم
 شب تا یک بهر بیت بر لب با ده روشت و ستادم
 تا توان هر سه را بخوای من بنده این رسول گادام

ای بیع از این پادشاه من که ز جنت جهان چه میزاید
 دوست را از این بگذاری تا طاعت غنیمت بفرساید
 من بدین دوستی شدم را چون ترا چنین ای میزاید
 که چه در جنتی ما و ستم که دل اندیده می بیاید
 بهر تو که هیچ لحظه دلم از قافای تو نیاساید
 بهرم که دست باز بند گویم این بار و او سبب آید
 تو من قانع ده طمأنینه چشم بر تو ترا سبب آید
 خدایه اخلاص مشی بنود زانکه او جز بعدل نکزاید
 قصه یاد بگوئی تا برین نه گوید اگر نیست آید
 ای ندانم چو جو خاک بایم ازین بار نخواست آید
 بهر روی و لبش تو بچشم زخمت تو کون ای بیاید
 کاهنم پست با می میدورم تا غم پست دست میخواید
 این دو چنگ اگر چه نیست نامه که صورتت تر آید

گوید این خوشی را واروی خودم عذر نام فرماید
 و زنده باز آید آستینم که می دانت پالاید
 جدی نهی که دکان گویند جان بجایه حال بنماید
 طبع دشمنان گزیند است طبع دوستان بگزیند
 پوشتم کن که از غم و درد حکم هستی به پیراید
 آسیای پیر و راز تو هر ششم استخوان می پاید
 عکس اشک و غم جو صبح و شوق شفق کردن می پاید
 ناله میکشم چنانکه بفرسنگ بر جان من می پاید
 دستم آلودن چو جان ناله که زخم شک است بپاید
 کین غم شد و دم که چرخ بود عمر شاه می پاید
 در عمر ملک بدست اجل می برسم بکل بر آید
 چرخ تامل کرانه کند بایم از میان بر آید

دوشن خواب و شوهر را زور دوشی گسستم
 بیک ابرو زخته حرم خوابم مرد و من می گسستم
 بزمی نورانی بی
 آن جنایت که دوش گسستم

نغمه

شور و راز و خیز مردانست بعد بچاه اگر نرسند به
 مرد عاقل با حق هر زمان بگر خوش را برزند به
 بر سپیدی که جای گیرد و آن نام چه گیرند به

نقشاید به ادب ندی و گریه من و دل خفت نهانی
 زبان کردن نظم و نثر ز خاطر گشاید بر زادی
 که باز آید چه کار زدی
 بی جور و نیش نام و دین

ای شاه جهان چه صدوق خوش است از هر که خاص تو شود پانک بر آید
 زانجا که مذمال تو معرفت قیمت و نیک ز صدوق طبع کلد آید
 بکوه در کرانه ای سوزن حدیث خاک اگر چه ترا حبس کلد آید

ز جگر چه رانیست بر که می توانم تو کوید عشق و بر کس که وی نیت می
 سری و اندک می و هر چه می شود زنده نام کس که بر احوال که وی خاک و نیت می
 بجای نام چون دلد زنده بر نیت کس که بی کون چه بودی نیت می

بیک نیش که می و هر چه می نیت می ز به روی سبای که نوی نیت می

کنون نجیب زون دانه پراکندی که مرغ ذکر تو تا جاده ان ارسپند
 در آن دو لعل سخن چادوست پای شتر چنان گشت که آن شیوه چش گزینند
 مکن بعد ز تطفول مرا در باب که چوب خیمه درین نیز نیک بنشیند

آخران زن بهر دراز تر شد که مرا غم قفسیان گوید
 که اگر در سرای او پیش
 نره کا زنده قفسیان رود

بنده کرد و هر عطر و عنایت ای برایش تو تیر از زان بهید
 نیزه پر کلام زهره و دل با رخ ابد بچسب خوشبید

دشمن دودست نیب کبر مرا زانکه او هر دور ای شمره
 سره شنید آن مری نبرد کوهی خیره کون دوت در

ای خواب غیبت پس زانکه از تاب بپوشیده ویدم
 در هر کس فراخش بود سست چنان گشته ویدم
 سطره سکن روانی ویت
 بر حق کشش زشته ویدم

خواجده چنده همرا افکند یک مشک و درین غن بارش
 در همساری مردم گردان خواجده خوبت و لای زنی بارش

بجمل یادیدم و سخا هر دو کرده اند سرای خواجده و مل
 هر یکی بایکی گرفته قرار
 بجمل با خواجده و سخا دران

ای بارور که مرا زانقدر غایب آمدی آوی پس با ملک باد بودی یا بری
 در قوای ماسک و فاض بودی و در طفل با از باد اول بودی برتری
 طبع اگر دست تصرف کشیدی و در شخص با مردم زدن هرگز نبودی قدری
 زنده عاقل هیچ فتنی نیست آه استیج زانکه بویا بکینی یا انکه آله میخوری
 که طبع را چست آوی بوی زام خنده بوقت خنده کردی و دوری
 دیده و دارایی واجب دارا که شستی ارضین کرد و ایا خواهی که جان پروری
 باور اسکر زانکه استار اندر غار جز دیگر را جواد خواب سستی مگر می

فضل طبع از راه تیر نیست بهیچ حشاید در جهاد و در نیات انجا دور با سر
 راه حکمت بود که مری این من را عطا راه به ستاری بود اطرین شاعر
 چون بوقت سپیدی زبانی توانی کاه مستی با جویان چون هلاک هر یک

کوش و دل جهان و جان و مال و کرم و مال
 و ملک و پناه و پناه و پناه و پناه
 در گداز و گداز و گداز و گداز
 خواب و گداز و گداز و گداز
 آنک نصیب و نصیب و نصیب و نصیب
 کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
 دفعه و دفعه و دفعه و دفعه و دفعه و دفعه
 که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند

آن خواجه که استین غیب
 برداشت خاک عالمی را
 چنانکه نظیر او و لیکن
 صد گونه چمن به نغمه آن
 دست که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 در خاک و خاک و خاک و خاک و خاک و خاک

من توانم که گویم کس در چه عمر
 که جهان جلد به کس من بر خیزد
 در به و ملک جهان و ملک جهان
 چون گویم که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند

نفس من بر زار است که مجروح شود
 که در غم هست مرا می شاید
 نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 ریش گاه می بود استی کون خون

حمید احمد صفا که به پستی
 که آخر فلان را بر رسید
 ز شعر ای زانکه شرب نیام
 امید ابرت نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 زمان و زمان و زمان و زمان و زمان و زمان
 و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
 لب با نهای پریشان که دوم
 ز کس به تو چون نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 تو می گوی فراموش نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند

در جهان چند که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 و جهان چند که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 و در به و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند

نام آسایش بجهنم نشی
چرخ کشتن زین شاد و مست
گفتش چون کشت او اندر کشت
کر که کون غبت نایب کد

ای صبحی که صدد و زارت رها
باوج اعیان زلف برکت
زمان نو که زین رکابش ره جهان
با دور کار سوده عیان در برابر
بر هر که ابرها طفت سایه کند
تا خیر بخت چو دیر تو اگر بخت
دست تو را آتش و خیر و خیر و
بچه دعوای دلف بچه
احوال ببری و گرانای شاعران
داند بکشان که ز سر و پا
شد بدی که حمد برین بوس تازه کرد
با خدمت مبارک میبوش انور
والکون بر استاده طاعت روز و شب
کس آسوده باد بر ارم و شریع
از لطف شامل نوح و اید
کاخ چو میکنی و کجای خیر و خیر

ای خداوندی که هر که از طاعت کند
روزگارش خطا خندان آید بر کشید
که صوم قهر و قیوح دیرا بگذرد
جاودان از قدر دیرا باوی کشید
در نیم لطف تو بر نشد و روز
الوجز از قیوح آب زخم بر کشید
مدتی عالم تفرجای ملک میدید
در نه تاثیر جودت خط عالم در کشید
بر میر ملک تو رب عالم واجب است
تا بختش اندر ملک نفع در کشید

نزد

بر که دهن گیت باری و بر
کو بدوان قدر کوف بر و خیر کشید
کر زهر قیبه بجان کشد بخت
سپه باری گیت کوه پاری شجر کشید
صاحب که بند و رانتر خفاست
تا بدود من زب آسون بر کشید
گیت آخر کو خواهد که با شریعت
دین تاریخ شرف بر عهد محشر کشید
آسرا که نوید جامه سلیمان
در زمان دنا عهد و زده از سر کشید
تا عود بس بوسه را دست نعلانی
از ده ستارگی در عهد و زور کشید
روشن بستان عورت با و آینه
کامر آرای ای و در بستان کشید

ای خداوندی که شریف طاعت گنج
آب حیوان از دهنش پاری کشید
پای ثابت را اگر بر ملایم کند
حشره نهاده که در پیش سنگاری کشید
رو بجا بر خاک که از موزه آید
تا ابر بر زخم و کوه و اری کشید
موزه فاس ترا دستار که دم از
موزه فاس ترا دستار که دم از
نام سمون ترا بر ساق او بنشیند
ساق عرش از سنگان او بختی کشید
موزه که از خیر شربت و پاش کم
عاشق نهیده هر که از پیکتاری کشید
آسون از بهر قیوح خیر بسیار
روزگار شادی ازین خبر باری کشید
هر که این بخت باری موزه را
بر همه عالم زبردستی و جباری کشید
شاد و دولت یار باد بختی آید
وزن نفس نایب را مصیبتی کشید

ای پادشاه قصد دینا وین معمر باد
 شش چنانست معمر از خود باد
 در حرم او خواص کعبه است از اینی
 در اسل استوار اوقات طرب باد
 از سر با سوس خراشان او بر باد
 سف کز دین پریشان کافور باد
 دوزخی بستان توش بر خیشب
 در دماغ اسون از خورشید باد
 اقباب از پادشاه کعبه در بر باد
 روز و درین از کوفت کل شکر باد
 فصول کز خاک دیوارش پادشاه
 در خواص منقحت چون فصل باد
 استقامت کوش را ماه باد آفتاب
 داند و پوسته کامند و تنور باد
 چار اویش که از هر چار کوان بر باد
 از جالش تا دوان چو فلک باد
 خط موفرت استی اسارت در این
 خط بر خور داری حبس این موفرت باد
 این سلطان و دلم را صفت و وصف
 کشت و کشت تا ابد بر هر دو باد
 هر کچون و بوسیلان بر شد عاصی شود
 در سرای دین و محنت دایم بود باد

نظم در وصف وجود ذات رای
 سال و ماه این دای در استقامت باد

چار جزات این مردم بهری
 که مردم زان چاریت بر بی
 یکی سخاوت و دیگری سگاه بود
 بی نیکی می اورا بخنی و بخوری
 و دیگر که دل و دستان بناداری
 که دست نیست به چاندن و کوری
 سدی که اندر بارگاه کفش
 نگاه داری موقوف قدر بخوری

چهارم آن کسی بی نوبت کرد
 جز حد خواهد نام که او بر بی

ای خداوندی که غایت جهان
 ابرو چش کعبه بل دور است
 چو دخی از کف تو هر دو غنث شد
 کوشش طبع مستقر و دم کا فور است
 بنده خدمت و سالد بر نشسته کبر
 کز اوقات نور و زوین مجور است
 ده قصیده است و چهل خطبه حمد
 که با طراف چنان شمر و مشهور است
 با چنان سالت کس را چشیده کرد
 که غم را به روشن چوب و گرد است
 سعی کن سعی و باب چشیده شد
 سعی اندک و بسیار همه مشکور است
 بر سرش سالت چشیده کن که در اناه
 که رفیق فلان کار فلان پادشاه است
 اخبرین شدت سرما که زانه تیز
 با یک جز از کف و شمشیر و نور است
 با مشقت ره طاقت میرد بر کشت
 که زان شد خدمت عصیم و بخور است
 چون چنان شد که به کام و دین
 که چندی زنده و دین و جهان است
 همه جور من این کند و صد شکر
 که بر پیش کمال همه کس مغرور است
 خانه چون خانه زور به عیب
 اندر هیچ طرب نیست که باطنور است
 ای درین که بدرفت بدین و سوز
 در و دوار می همه نام معور است
 حال او و در مشیو که کم و بیش
 تا ت کوید که چشیده زنده و دین است
 صد و شش و مرسوم و موجب کمال
 اخرا زنده و بنا شد کم که در دور است

عید بدشت و عروسی سده سوره که
 نام این قطعه جوهر خوانده خواهد شد
 با چنین عید و عروسی ای بی سوره

ای خداوند دو کاران منت که بد بهاش در شاد آید
 زنگ حکم بد ز امر رضا چه برکت چنان آید
 من مردم ریشناسی کار کارهای ماضی آید
 دین چنین کارها بروی مرا چه از شر مسا آید
 در بهانه که کردار وار سپتوکی عظم قرار آید
 بنده خاک آستان توام کش زان جیات عیار آید
 و عدد مجلس تو بادا دوی موی موی در مظار آید
 بگویند یا جهم که سخن چون رخانی گویم استوار آید
 که در صحبت خزان بود کنایه که خواستگار آید
 تا بنامد خوسرین صبح شود که آشکار آید
 کی به که در میان باشد زنده از بخت در کنار آید
 آدم باغی که میان برود که لطف تو ملک آید
 که قوی روی رو سندان تو بنده را نیز دوستدار آید
 یا نیز یک اورده دورجا که بر دلم بگذرد بار آید

این خطا باعث خطب شد
 شایع بود او را و نبود کار و هیچ شمه بار آید
 که هر شش از میانش کفر پاک چون باد در کنار آید
 که صبا می عینده اش بود در خزان موسم بهار آید
 از سرم دشت بردار کرم با می در سنگ روزگار آید
 آب از در کار اگر ببرم آتشی دان که از جبار آید
 دین حق را بختی نفع حق که چون هیچ حق گذار آید
 خد که هم جانشی کردم عفو این زور را بکار آید
 را یکی بار ده که با هم بر عفت برینهار آید
 یا بدست ملک پس میسر تا پس و بار بار آید

ای عالم از خد تو بنهار و غایب
 بی صد چون دشمنی که یک خود باغ سخن بد سکوت بهرم
 بعد زانست جو سوس نخله دم که چون خسته رستی دوست سرم
 که انکه عرف نشن بدت آری من دست و کرد بگوی با بخرم
 زبان جلاله کردن در چندی که که یار دست از سره دین ترم
 و خوش رویی نام جوستان بدان امید کاین و طوبی بگویم

مردن شدی فدو برده سرچو نیلوفر
 در روز رفت که چون شبنم پشته مرده
 رفت چو طایر افواج ز درکت رخ
 چو کوش این خفت چو بس کوش نموده
 زبوحات جوایم یا بسین خواهم
 تو این جدی این من که بیخافت
 بدان امید گیرن دستکای خنوم
 زشکی نهایت به شکم و نرم
 زخم جو باطن او باره باشد حکم
 که صفت عارض من بعد از مرده
 نازنین پس چه کربت جو زلفم
 هنوز زنده جو زکس نماندی کرم

جود سبب می چارست هر دو هم
و اگر نه پیرهن از دست چو گل درم

صغی مرقی سبی چو بار نامیکشت
که کرت بهرم درون سینه بهر
شیخ خرمی طبعش کفتم
که آنچه گفته که خاکست زلف
علامه ابهرست و با داد چکا
نه راحت که ستوری بگاه بهر
کویم از بهر جفت خوابه میگوید
که آن حدیث بدست این است

ایا بزرگ زمانه که در سخا و بهمن
چو هفت بهشت جوینم در یکی خانه
و بهر شاعر و در پی طلب تشنه
سیر چو شاعر گزده در او فاد شد

تبریز

شیراز بن رسید و باز اندیشه بازده ایم سرگشته بدندان در
پیکر و طبل کران این به چاک ده شود هیچ شش من می بهشت بند و بخور

حکایتی است بقصص استیع و ...
 بر دوازده رکعت و این حج که ...
 سوال کرد که اسال عرض حج دائم
 جو حلقه او رکعت کرم از سر حدی
 جو پادشاه شنید این سخن بخاکش
 برش خاست و او در پیش شاه نهاد
 سپاس و ابرید این کین و دست و پادشاه
 صد و گنج خورشید به هم رشت
 که چون بکعبه رسیدی هیچ یاد سخن

زخمشم در میان مشر خود را کرت بزوان زری داد دست خود
 پسر با بد که رو بائی چه شیر خود با بد چه قارونی چه غور
 زخمشم غالب دار عرض بابر ہمیں دارند ہمارے دھور
 ز اس دشت تو رنگم نیا نہ منی سچو تو ام کرتی دھور

خبر شک اید اندل چرم که کردن

اگر من ارادت نمی داری

سفی محمد تارخی ای جهان تفاق جهان بجاده نایب نوزیر کرد
 بنورت آتیب یغم تو م ن شده کرم رعداوات جهان تب و کیر کرد
 بر دشر رخصان و تخت کستی که دامن تو کمر دین و کیر کرد
 چون ضوت مان شمرده قطع بر خصومت کون دریده و کیر کرد
 چنانکه از دین و قرند بر کشتی ستر خدای در ده جهان ستر اندر کیر کرد
 آنگن که جگر خور و ببرد ی هر احوش در دور فر که بشین خون جگر خور
 با پیش خای که بصورت چو کشتند با سیرت این نفسی مرن و بر خور
 پیغام زمان مبر و دپای بر پویش یا مسخر که میکن و حلوی لکر خور

ای خدا و دشمن جریب نفس دل افنده یا میشکنیم
 حرم کرده بخندت نودش بصبحی خور میشکنیم
 باروی افاب بی نایم کردن روزگار میشکنیم
 زار روی جاع کون بغید شہوت اندر زار میشکنیم

ای مستغافل لطف تو اقبال آید و می مستعار جود تو افحام رو کار

الواران رسا بد جود تو مستغافل و شاد این رخاوت خوب و مستغافل

دوش از حساب بند و جل بند و پت دوش کفنه از روی جفا

مال چهار بکرو و جدر کش بر دینا پس قرب کن تومت این مال جزا

ایک دو حرف کفنه اندر دینا چون رای تو نمین و چو نمین

تجمع این حساب من بر دوش چون در سه فرشته شد این کار

ایست الیاس و کمره الیاس

دور و دانه ارم و تو هم به انداز

قاضی ارم نصیحتی بشنو ز مطول به از طویل در

یا رکعت خوار کفنه جز بپای کن بگرد آخر

بند احوار دانت گرفت ای بتعجیف تا قیامت ح

لیک و پادشاهین افندی و یک شک در عا و بر

پس که شاخ ای بار آمد پیش ازین رخ نام و یک بر

این زان پیش ازین نمیکم ایبا اشخ تا سلامت م

پس ازین خون تو بکرونی کرد ان ایدم گویم بر

روزی از بهر تاشا سوی و شت کجودن پر دین چه شد از بهر

چرخ و سحر اساعنی مانده در چرخ و سحر اساعنی

زخ می بر ماه رخت نه
بر مثال عاشقان بود بران
با حموه می کرد و بنم آید
کاوی میگرد برسان خوان
پس زبانه اردور چون انحال بود
از سر از ارکشت ای خواهر آن
کر جاع نیست کین خرمی کند
بر کس ما میرند این شهر آن
کر کی کیری خورد باری چنین
در کی کیری کند باری چنان

شما بواقع مانع غایت دین دیم
بکوشش او کار خواب می برید
طلاق داد و زش را ازین بس که
توان بیستی کن توان بخوابید

عادت کن اندر جهان نصیحت را
ای خواجسته دهر و ساری
زیرا که رستگار بد آن کردی
امید رستگاری کرداری
با چک زبانه بگشت خود بهره
کان هر سه را کرد خودیاری
در هیچ دین و کیش گبی نشیند
هرگز اندیش سدره نه پزاری
دانی که چست آن بشود ازین
راوی و راستی و کم آزاری

ای خداوندی که در صراط خود
ناجای نیست بر شد که کفرت برند
تا که پایت گشت کیمیا داد
بر می هر که کفرتش آسان گشت

تو که ملک است کس گوهری
فرد هر که بدان چوستان کوه
بر هوای دشت مرغ غلافی کرد
کر سوم آسمان عاقبت پر رفت
در بهار خدشت شمع و فانی گشت
کر صبا و اصطاعت جنت بگر رفت
با جرای خورد و دار اندر سان خوان
با درم کن کرد کس ازین این رفت
دسته ده کاغذم فرموده را از دور
در شام که بر این کس تو که رفت
خاستم تا قطره پر دهم امروز
رین مطلق تر و لیکن در مطلق رفت
را که چون اندیش که دم کرد
خدا ازید کاغذی دهم نطقش رفت
لا غری نایستگشت از جنت من دان
کر دوام از روی پهلوان رفت

جست همان قدش را بشیر
خود شرح بود اندر شود
هر که تواند که خسته شود
خبره چرا باشد و چه دستور
تا کنی ای پسر نا حلفت
ملک بدو در سر برین شود
جان که دلش میر کند و رفتن
مرغ دقت نیست که مردست و کرد
خشم چو دندان نزنند به چو مار
حرص چو دانه نخند به چو مور
طیر توان داد ملک را نقد
سخره توان کرد ملک را برادر
چشم خورشید شود از اعدا
تا بری از قصب و از شوره
فاک بشود مهر چون بهر
نانه زش غفقه گیره ز تور

چون نیست امید قرار اندرین وطن
باری جهان بزی که درین راه بجز
طرح خلعت است حریف تو عالم
هستی تو در بحکم تو دوری

خدا یگانا سالی مقیم بنشستم
بوی الله مگر جو که بشود کارم
همی نیامد نقشم بخیر چون خرد شوم
همی مگرد و کارم بغیر جو که ندادم
نه ماه دولت از بخت میدادم
نه شاخ شادی از باد میدادم
نه پای اندر دست زمانه بگردم
نه دست رس که درین رخ بپاشم
نه بشی که زافال روی بر بامم
نه روی اندر شوم شب بر جهانم
نه خرمی که بدو لغت بچک آدم
نه غموری که خرد پیش بپوشم
نه غموری که خرد پیش بپوشم
تحت وصف نیاید که من ز غم جویم
بوی هم خلق نیاید که من بپوشم
کهی لا خرو این جهان محوسم
کهی کداده این جهان غدارم
کهی کجی اندر نشسته چون مورم
کهی یاری اندر خیزد چون مارم
کهی چو باد بهر جایگاه بویا غم
کهی چو خاک بهر جایگاه دربارم
کهی زاب دودیده مدام در بحر م
کهی ریش سینه مقیم در غارم
کهی بغله خانه کرده شده کفشم
کهی بنان شبانه بزمه دسارم
کهی نهد گران جان و دار جانم
کهی نهد لب آهن و یکسارم
خدا ی و اندرین حال تو را که است
بجان دیده و دل مگر اخو دارم

بدانچه کفتم اگر هر چه پیشم کفتم
زین اندر و شمع رسول هزارم

قطعه صدر اجل فاضل القضاة شریف
اکو بر عالم نفا و اوشای دگر است
خواجده محمد الدین که از روی عالم
دین و قدر اکلانس چون حص در جوهر است
چاکران خورشید نرومن او در ده
چاکران خورشید نرومن او در ده
چون بنامم بر سر و برود و ان
کر غم نری رایت بخود و کام بر سر است
دیده از بخت میکش این به کل و دوا
نارک اندر بخت همی کش این به پنج و دوا
بر نامم رفت کین درج سر است
عقل کش ای گوی آن درج نامم کوهر است
زان سخن بر بوم یک یک معلوم
کین عا رای کس رای منی پرور است
عاطفه و دوش اندر نیست است سخن
آتش اندر دوش جلد آب کوهر است
عالم مغش کفتم عالم غاموز کرد
کشت عالم چون لک از عالم برز است
مهر کوشش مرغ بچای و نیک است
چو ازین بچک نه اصفی را کشت است
از طایفه خورشید مگر کم کا با کو
ایوان بین و بین راجه کشت است
عشق اندر بکشت کفایت دور شده
با کاردی از لب مشرق و رلف کشت است
با خود کفتم تو را کشت کین بگویت
کشت بندارم که زنجیری زلف کشت است

اگر

ز بهرانی ای اندر و با الله تعالی
نظم و خط بر بن حجت سیم

بجای که از شب تیره روشن می پر آرد
 به ظلم برین طایفه دار صورت افتاب بکار د
 گرفت اوزی برکش دل آب حیرت زده می بار
 من و سه شام خوش در زنی و چار و پیر اسیر و خوار با غم در کف و دودار
 دهر و در زنی شاعر مگو به چک کنند اگر چهارده باشند و که چهار

بجای که در دوازده سال هفت بکش عجب در سیر است
 شمه کارگاه صفت او است که سر او در میان خود است
 چمن بوستان نیست زرا خاطر د آن در حش بود است
 که زنج و ثنا و شکر و دعا دایش پنج و نایخ و برگ در است
 شرم اندر شمر زان کرد که شمار تو در جهان سر است
 کشته ام به نظیر ناکه ترا بغایت بسوی من نظر است
 اتش عشق بسیم فب مرا سحرم لاجرم جواب ر است
 مرا بر بس مرق بکده و می گفت که شراب حش و بن چک و چش
 سر جارت و ستایش در می کنی که چشش من اگر است جگر بفر

که هفت هشت و نهم خنده چرخ پس اشتهار مغرب می ز نور بفرست
 جواب قطره و ستاره میسکی و سطر نزاران قبل که خود جگر ز نور بفرست
 نوشته بود که لعل لب و چشم حورس مروق سیدی خاطر است از بفرست
 و که مثل نبود ز نقد می شاید بنیسه جامه از دوستی بفرست
 و این دو بیت بدو یار و یار و یار بخت خویش و کواکان متر بفرست
 در این سیریت بگویم چه بد کنی خور شراب و در لیلت بفرست

مراجح حرفی باشد بفرست که در سر هر یک که میر است
 در افتاده ناکه با من اموز نقد شان ز تاب ناکه بر است
 زویر مستی این برج شش تن دو من می خود درین بفرست
 و این حالت در او پس کعش مثال انجوزه با صبر است
 تو مار پای مردی کن بستی اگر دای که وقت و سبک است

با یکی مزاج و صفا که در تاق دوش زدنک من آمدن بفرست
 بر آردم شراب لعل چون خمر بفرست تروش آردم میان بند می مرغ که
 ان حرفان و مذاکرش من کرد که کای بیاخت را بفرست و وی بفرست
 چون و مان نبود مرا از در کار بفرست چون میان خمر مرا از بر کار بفرست

دور و افلاک و انجمن و انکار
همه شمرند اگر چه مایه شمر
خو جهان خوف ندارد خبر
ناکه هست از وجود خبر
ناخدا ای امید خبر گشت
حاصل ذکر او ضایع و قدر
چست عفت از هر دو عالم خبر
که انونام است و حق بر بند
ای دل ز کار خویش خبر
نبست کار و کرب و کمر
نقد و نسبت جوینده و هم
بل و بخت و نند و بند

سمند خبر هر فخر و خوف مفر با دا
گند قدر هر قاهر و نصرت مفر با دا
اگر کرد و نیکند ره کرد و رفت
همه دوران او ایام خمس و مفر با دا
قوام دولت مارا چو ام قد می کشد
دوام محنت اعدا ام قد مفر با دا
اگر گشتی عود جا و جادو بر کس
همه الواح مقصودش را و مفر با دا
عروس طبع یک دانا اگر جزو حق
زبان چهل صد نادان مجلس مفر با دا
مضای صفت قدرت و حق ما بر
جو وصف جنت الفردوس و مفر با دا
زهر خطا عانت بر ابرو تا که بخرای
خان مرکب در دست لیس مفر با دا

در قدرت ای صدر ملک مرتبه و بدست
کو نه بهر بجز از من با و بدست
چون دست یستان و جل جبار
حال از لب زکی شب تا بدست

در دست و نایه عالم چه بر آید
او هر ملک و چه طراز بدست
طراز سر و زده و دستار و لیکن
او خیر طراز و دستار بدست
ان کار و گور راه باید بدست
در دونه بنفشه است و بدست
زنج زده از آفت بهنگام عباده
از روی زرخ مردم بهر بدست
ای میر و جواهرات این خواهد بدست
کو کار حساب از دودم بهر بدست
پیر این روی و دغا می جویند
از کوی برهنه و دست شلوار بدست
کرنا که کند غم زیارت بکور
از مرد و کفن در کفن اما بدست

بدست من بخود جز و عا و کفر می
به ابد و نایه سیر دست مار
و نان رشت و دود و آرسر و کفن
ایضا شنبلی و بخت و بدست

زبده دارد و نایه جو
بجوید و جوانه بهر کف
ضرورت مدد از نیک و در اند
حلال ادم آن بهنگام مدار
جو بخشادم و را شلوار بدیم
کسی کدوی باید بدست شلوار

لکون کار من در این
که کدو ش و هر در سر آمد
افسوس کو نه بهر خوش
برون شده تیر و دانه

بش که با شی دوشد رشتش که بر بادی برآ
 باد چون خردن لب گیسوی او از هر نیت بکده است خطه
 خوردن در من است مثل او و خط نای مجلس نیست نیز
 کردن قد و که جستن بهر کفش ناصواب و جستن شر
 هر که او خور و سائگسنی دان جز چنین جز نماند بهر

لکن که بر بار در هیچ کار کران بار انداز باید کرد
 و کرد زاکه کاری پیش آید هم از خویشین باید کرد
 پای کسان غار باید شد بدست کسان غار باید کرد

ای خاک دیت سر شد چشم لورا از لب که گفت ای تو بر خاک در آ
 برو که تو بنده سعادست بخت دستوری باش که تا بنده در آید

بزرگی که با ریکه منت بادد الله شود ز غفار
 بزرگی بهم داد و بس در مقام ویر و به مقدارش
 استری نیست ما جا بود را این طبع کرده رهوارش

بیش جنت که بیکد کلاه بست بکار این دهن کارش
 راستی و دین مغرب ری من کران قنبران هم بارش
 خوابی از من که خواست که کن بر طوطی بکارش
 شکر کلی کرده ام در آخر تو تا به کارم نند غارش
 خود که خم نه با ریکه منت ملک حواجه است بهتر از
 کبر با باش بر کس فلان کبر و بعد ازین به پکارش
 هر که از من نخواهد این فقر با درود و عبادت کلکارش

با دهن عاریت طلب کرده جز بر همتی زودتر افزه
 هر یکی یک وجب شکست ستم خایگان بکوش دور
 چارطاق کس عزیزش کشته ویران بنا خیمه
 مازده و رشده بلاشب و در همچو مهره و پیر بخت
 است نهاده باورش خرد پیشی و ده بهار زده بسته
 شرط و در برون کتاب نیست هر که از دوست کو میسر

که به درستم و معنی و غزل کبابی ظن میر کردی الفاظ و معانی حاضر
 بلکه در هر نوع که اقران من دادند خواه جزوی که او را خواهی تا دم

آستان ساحت جادو زان چو نرگسید
عقل گوی پی بر خاکش بدش اری نهاد
مهر را خواب ضروری و بد اکیست
چون بشاد دروید بخت تو پدای نهاد
وی حیات و نجاتی مراد زین کجاست
باله در خاک هر که ار از اری نهاد
مردان اندام چون خرم کجاست
سر چه شد خداوندی و پدای نهاد
شو باش ای مصطفی هر که کجاست
پاکت کجاست از کجاست پدای نهاد
از شرف و جوی من رفی نهادی کجاست
مصطفی در نس و ارباب نصای نهاد

عاجیت رک زوت دهنم
از چه معنی از آنکه محدود است
رک زنده هر که اول و آخر
مدر عدالت خواه مستعد است
چیزی خانه که خراب شد
علم تو را بهیچ میور است
من ز چیزی بیجا نه شوم
که من لکلم و زده دور است

ای جو نمدی که هر که خرج بر
گاه حکم الامت زنده است
از کفایت انچه دارد طبع تو
عاطفان و اسکندر است
دوستی دارم که در روی تو
کس ارده در من بگو زنده است
برای میکش کایم نزد تو
این سخن از روی و لایق است
این زمان آید و لکن کجاست
در هر که طبع زنده است
کو شی و نان و نقل آید
لیک و به باده اجماع است

باده نایم دست ای کجاست
در سخوت چون توید و کجاست
در نداری از کجاست دیگر کجاست
دین مثل بر خوان که حاجی کجاست
کر بنده بخدمت نهاد
زان منت جفا رسد ر
در کجاست و در کجاست تقصیر
در خدمت و غنیمت انکار
زیرا که تو کجاست جلا ی
شوان سوی کجاست نهاد

ای خداوندی که انام با هم از کجاست
چون نظر خویش دیگر هفت از غایب است
باده اگر خاک سم آسبست دور کجاست
ناله از آتش و نقل آب کوثر آید
کمر تن بیگانت از روی بردار است
باز کرده چون حادش بواجب اندام

خلق عالم از وضع در زلف
ایل دنیا از صغیر و دوار کجاست
همه در جاک خوشد زبون
همه در دست نهو مند اسیر
شور در پیش هر که خوی پشیم
کیر در کون هر که خوی کیر

ای هزار آتش طبع تو با هیچ خود
وی خاک در خدمت چون بیکر کجاست
کار من با کجاست خداست اندام
دین محضر زده مجلس نه ارباب خط

عمود شکسته مرا یکس غم من آن میکند
کتاب و آتش میکند پرستیده بود و نکو

مرا کو بی بدستم ز شوق خاک
چنان چون در حدیث آن
مرا باری ازین مغرور و پند
که بر یاد منی ای خوابه غم
که صد ده کرده پیش تنی زاب
نماند که گوی یکلکم پر

زدهش باز شما با دوسه حرفی
بکار دریده ایم و هنوز در کاریم
ز پایی مرد که ما را بسیم کبر دست
ندست رس که کیک را دوی بهادیم
شراب هست و بی نقل دولت و طرب
خدا ای دانه تا از کجا بدست آیم

خداوند ای دلم که خبری نیست در دست
کرم چری ندانستی بدین تعبیر
و لیکن که کسی پرسد چه دست در دست
که کوم عوده اول روز اخذ در دست

اندیش دور پیکر آنکه هست
آخر کار بهوشیاران نسک
نعت که بیکر ازده حیت
ببیند بنیم مصحف نگر

ای رخ و فرین نهاده چرخ را در ده
چرخ و کس را اطلالی نیست بر بهار راه

چون رخ شطرنج پیش نه دست ادا و بجا
میر می زند آن فرین شود رخ را و

هر خبره دی من کس کرد
انچنان غریبی که بدارم
چون که معالجت کنیم
کشم ای زن مزه بدارم

سرور از اوقات کیه کرم
خایه عوده در شمار داده
با کت و کیکه چون کون برز
بگرم چون کس اظهار داده

اگر در دست تقصیر کردم
مگر لطفت مرا معذور دار
که بهتر آنجی باشد که هر دم
نمجد و آن که ای دور دار

ندارد مجلسی و سبزه نوری
اگر چه غنیمت بجا در خور تو
چه فرمای به کوی مصحف
قوانین زده با بار تو

که اندک صلی بخند است
از لبستان که لب و لب
عطای او به چون شکر کردن

که اندک خبر خود یکد را باشد

گمته و ستر و وضع و بلب
هر سرگشته اندر بخورند
دهستان که بدستان نرسند
اندیس روزگار مستعدند

بارب آن ره بلبش کل
تا پیش زرد گاشد
تا کرپه سوع او غزن
باوه چند مال بکار شود

خردار و رست همه نور ناد
وز طرب شبنامی عورت نباد

افزهر و رشای بر سرست
اقاب اسون افروز نباد
چون ضایعی کند هر روز
بست بر کارا پرور نباد

من خدمت بست جرج فاش
همو اشکال هلاک گز نباد
بهر که درون من شیر راقت
سخره چون آهوی دست آور

پلی گشت میموت ره
چون اصل جوش درود لاله
آتش گز نعل کیر است جند
چون شهاب جرج و سوز نباد

بوزمان ترا وقت شکار
عام شان کاسهای نواز
ضمیمه بایر کند که در آن قرار
همو بر کسب قرار گز نباد

تا شب در روز جهان زانده اند
رو گشت سر بر سر نوروز نباد

انرا

زانکه باشد که در مزاج فلک
چون پیکان فساد انکیزد
هر کجی و زوال زین مویش
سر کوفتا بر هر فلک تیزد

هر که ببرد زین پیکان
شده نقصان بر سر جلدی نوزد
مسند حرم گزینم بگوید
کرد قیامت بر آستان فرود
رفت اهل زمانه کشت را
صحب اهل زمانه هیچ نبرد

توان گریه کرا لعات خاطر تو
نیاز تا ابد لریم ناراستد
خرد سزای تو تا معنی نفهم آورد
هر ارسال در اندیشه در انداختد
بر جفت منج نود و گم نمی
چنان فکده با صلاح بسیار افتد
عجب مدار که اندر سزای عالم کو
کهی لب فکده رو که فراز افتد
ز حرم منج تو باشد که در جرج
لطیفه مثلاً نیم بجهت یار افتد

ای جهان را بخت تو نیست
در جاده تو تا قیامت با نر
در کشت کعبه که بگویم
صفت او در لیسند جو نواز
کرده از روی سیاست تو
اشتی داده کنگر با نواز
نظر رحمت و عاریت تو
انینی داده از ساز سیار

گردد

گرچه زان بود ز غم تو شد
مرگ جهان بخندی زده
در ملک را بود زاری تو
در شب تا بکشد خزان
آن خفت کمال قوت گشت
صد بار را بر او امید جاز
دان سعادت و جودت گشت
آسنا و روحی می راز
ای بجای است شب و روز
حسرت با درویش است اندر

مداودا در میان رسید است
ادب و مریخی قول و خبری
به سوزی گویم بنده
دعا مطرب این زبان گری
شراب خواستد و خفت حاصل
زونیاری بدست من شیری
چو باشد که هر روز کون جودت
برین عاجم امر و تیزی

ای بنودین غریب و غایب
خوار شد هر که او بخوابد
دی ز رقص سرائی قدر را
آسان است آن دین
جز نظیرت بدست آورده
دستکاری آفرین چرخ
بش طبع حدیث و دیار را
بجو در پیش کان حدیث شیر
از موالید کمالات وجود
چون چشم نصایب بندیز
ز آنکه گشت از قبال احرار
امثالش عظیم و آبا جز

بیا

کمی گوشت بی سال شربل گشت
خدا ی بر چه کایش داد پرویش
کنون که روی مندر جد و جوش
چه اعتقاد کنی باز که دیش رویش
بگو که عاقل از آن همیشه را ویند
که گشت نشسته زیند از پرویش
ز سر نفس توانی بار مای کار کند
که چون هلال بطنی در آیدش کوریش
ز شرح جان تو آن شوی ی نورده
که در هر کجای اش به افروزش
ولیک ما تو بهن خود و درین
ولیک ما تو بهن خود و کجی
تو حرف شرح کار می بر و دلش
که علم است بنانه کزین در آدوریش
تو را شرح با خبر بهی برو حیات
چو عین شعر با خبر بری با موری

احمد مرسل خاک که چون جوت کند
بد آن خط به گشت تو میدی کزین
باز چون باز آمد از اقبال قبول
تا زده شدن در سر کمان کل اینده
بخش را پرور ز شای احمد هوش
تا تو بارید از سم بهو برک اندر قران
باز چون در فلک عایش آرام یافت
زنده شد بار در کچون او صبا شادان
شکر زده آن را که شد آبا و در غم
قید اسلام این کوه اسلام از آن

روز در آیدان زوت
فیت احسان کند باز زید
دست این روزهای کوه است
که بدان دولت در آید

آنچه زان چاره نیست از آب گشت
 باری از راه خویش بر خیزد
 هر دو هفته است ماه و پسر
 مستعدان بکام خویش رسد
 عمر بر ناکه ز قفسه کن
 هر که اورو ناکه ز کوفت
 نفس پابند اورو در پای
 سایه بر قبه جهان ممکن

که بگو این سپهر خاکی را
 نام بر دوزخست آنکه دلام
 در جهان بری غایت گشت
 بر نیکو مکنو ست سم
 می بنام که کشت گشت
 بی بوی جو که چه حسد کم
 با اعدا پس که این نیم لطف
 آنچه نماند رو که بر خاک میل

نمایان هر بیت و نصرت
 از لث شخ هشته باد بستی
 در بسک اصل شسته شود
 تیره که دون خود را
 انوری اینهمه کلف چیست

ای خرویی که پاهای جوش
 این یک غلام زلفی جان
 که به که پاهای کوهانه عمر
 کوه که اندر جانی غلام
 کشتی تو هم رسان میر که غم
 ترا سهل باشد مرا متع
 به نه که کارم این کج
 ارا پس که اسی غمی نیست

زهی صاحب ملک پرور که گیتی
 ز نعل کین نور ملک مطهر
 سخای ترا هیچ بگروند آید
 می لرزه بوی جز و نه آید

چو دسم تو در سیر بران ناید
از آن بدو را سنگ در موزه آید
اگر من نعمت تو بداند
در ایام تو بخت موزه آید
ز هر سیه کاسه ای چنانم
که از لب من بسته کوزه آید
هر ماه دیگر چنان کرم کرده
که دوزخ بدینا بدو روزه آید
اگر آن نخواستم که از سله آید
مرا آن پاید که از غوزه آید

که بر سرخ نیم چشم مرا
خواج چون جان غیر میدارد
درین شب که جفن غیر را
بر کنگه گاه نیز میدارد
چون بدو می سپورم کبر
طبع غایب نیز میدارد
خواجه تا نصف استقامت
ریخ من زین دو غیر میدارد

ای ضراب جبر کرده ظن
بنده را هست میهنان غیر
که چه دارم هم از مکارم تو
به چهری سنبوده و عجب غیر
لیکن از خود و غیر اکنون
که شجاعت دهد مردم غیر
خانه مرا گشوده بر ملک
ان جهان بدو بسیار غیر
نوده بر چهره خانه ز جیب
چو دوه موده کرده از دین غیر
اگر اندوه آیدم است
از طرب بر ملک درم غیر

و شطرنج را نشاید جرات
تا نیاید بحد عقل و بشر
چرا به مرد و لیس این چو
بیش بر ای خدای کس نیز
دل می ختم است و جان
کس ز حدال پارویش نیز

ای بر اعدا و ایسا برود
در محافاتی این دشت رود
بر کی جود و نصرت طلب
رو کرد به فاهرت کین تو
بذل زو بکست تو جویم
کرمت و ام تو ز کمر اندوز
دوده به میل و کوه کینه
و در این بهیر سار و صوبه
قلب و وساست را دل
عالت و شمنان روف رود
ای بخت برود در تصرف
مالک هر دو می بدو بدو
و انکه اقبال خویش را دیدم
بارخ و گلشای جان خود
کشمش مان چو نداری جان
زیر این و رطبه تاب جان تو
کشت بیک خبر نداری تو
که یکو بکشت آخر کور
صدان کرد و ای بای از
شمن روز و روزم نور
روزم از روز و بهر کمال
از احاطت شمس این بهر
با و غرض چو ما در روز خود
عمر اعدائش عمر روز سپور
خانه اش به سر کرد
غم بدینان رنج بدو

وقت بآب زیر سبیل شال
آب کویند صوفیاش کوزه
جاده ان از فلک حجاب این
کای سراع او اول پرو

اکنون دست و دولت را بسوی
در کمت راه هر دری و هر دری کرد
یا فادیت اهل جان که مشغول
هر که خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای و لا فیت احراز سویی نعمت
آرزو ای جو دوره امروز می کرد
با جهان کفایت آن کرد که با حال دنیا
باده نوروزی و باران بارش می کرد
فصل بزم تو فراسنج بود و رفت
بایع را با به بدست آمد نوروزی کرد
بخت خیز تر کنده خیزه جرح
تا قیامت بسبب نصرت و پیروی کرد
با سبب فی جهان که تو بگوئی بکت
عدل با مشه کزین جن جهان بود
زنده کو هر افسا ای که کوه کشت
سالمه کو هر تیش فلک افروزی کرد
وز سر پرده انشا که کشت نغاد
ماه با پرده دری کرد و میادوری کرد

از شب در فید این کتت بهم

اکنون از لاف نمی کرد و برج رود کرد

ای رخت بفرخی و خیزوری
باز آمده در زمان هر روزی
از لاف و سبزه خنجر تو
در باغ تصاف کرده تو روزی
جول بر نهاد کار عالم را
بکساعت و در کان ز کوری

تو ناصری بدین معنی
بیمه زان نصرت کند و
در حله درنده و دودند
صف مبدی و بکر مبدی
پروانه مندر ظفر باشد
چون مشعل سنان برافروزد
خیزن بینی بر صدر رستم را
انجی که بلب لب کین کوز
صد سر پیاده بر اندازد
آرام که تو بازی در امروز
بیت با حبشیار من بنده
تا خون مشه با همی سوز
ای روزی غلبه جو کشت
میخو بر او دل بسیار بود

شس را چو کیت در گردن
و اندر و چو نایک پیر
بسج و ایله دو چو شاید
باش در زیر ریش او نیز است
انچه بر گردن بر کیت
وانچه در زیر ریش بر نیز است

بزرگوار او ان کرافت بفرس
زهر چه تهر تیش من بنده می پیر
شراب خواستم و سر که کهن داد
که که خورم بقیامت مصوفی پیر
شراب دارند نام کجاست قادی
کوش و کزن او قلبان فرورم

از رده رخت ما تاج الزمان زما
ببر که وقت ریش رشم کف نیز

اصراف از دلیع شوان گره شریکینش لطفش در دست و در عینت و در خیر
 موی روبا به خنجر در شمع تا رستان بخود از کس
 موی داد و نداد به پارس بیم خندان که موی کس
 زن بزدان خود شمرده مان خنک و پنهان گز
 اشتر و میراک را چکنی بر روضه حق و مطهرت
 خداوند العز و دولت تو اگر یکب ضعیف باز کردم
 چه برادر تو چشم از دونه در آیم با هم از دنا ز کردم
 خسرو این چه عالم شایسته صاحب این چه عجز و بیاد
 آخر افسوس آن بیاد کند ملک در دست منت افروز
 اولاد ای که نیست بکار راست گو که کافریست
 شایسته کمال این مستوفی سخن سلاح روی و صاوت
 نان این توام رخا و شش بر روضه منی و با سوسن
 ربابا این کرم کنده بین مرد که جلتی و دنا سوسن
 حامد این محمد رازی بر انداختن شمشیر

سادسا این دست به تربت کوزه دهن قلب جاوید
 همه ناز و کرشمه و کبر است کوبا از نژاده کاوید
 ساجا این فربه و رطوبت از در صند هر طرف سوسن
 ثامن القوم این بر خرس راست چون سوسن ز فاقه
 کیت ناسع مشبه مخلص که ریح اسبوز ز بر سوسن
 شاهان اکرم معاشره کوی اگر کمان ماوید
 مرد که اشعارت روی تو کوی از امان ماوید
 اکرم اکرم فخر و باطن ایگل مدبری و منحوس
 پاکر خام قلمت با او چه کوبا کمال عبدوس
 ماخر خاک معین وادی هست مجوس اهل مجوس
 احمدیسی الی غنای که همه جود نوری و سوسن
 از کمال خرمی و خجندی جل اسب کین قروست
 اخرا هر یکی این روی چیت که حص این بیک سوسن
 همه از دور و دنا و ملک هر چه در کار ملک ملکوس

دت عالم با فر بریده به چنگ طالع عالم نمی چنی که چون نخوسند

احتساب روزی غنی آسان آید
آدمی را و از بیکار که با بوسند
خلق را به وجه روزی غنی آید
وجه روزی از کجا چون و کجا
ای چارها بود و بسیار در نظر
چون دست صندی کجا که بوسند

بر آئین ای کجی که در آن
و عده از غنیت تو با بوسند
دل و دست کو تا با دو بوسند
بحر مقبول و کان محسوس
کفایت عام سستی است که آن
شرح منکوب ملک کوسند
دلغ آسب دور تو داد
هر آسان ستم که در بوسند
دو سلس آزار نیاری پسند
که کنون دور و هر محسوس
کفایت کفایت از آسب
طالع طوالت منحوسند
کرمت با کفایت کفایت
که کرمت زمانه محسوسند

ای با کفایت کفایت تو در
آسان شعله و آفتاب بوسند
چند کویا به خورده و باقی
قندانی اگر ندانند کس
چه خرم چون شش زدن
نزد مصلحت که هو سس
سجدای که بجهی روزی
بشاصل او را سس
که زمین و هوای فانی
نهی مورسند و کس

هین که اسباب سزایم امر
سبب معلوم نیست جز کفایت

قدر می جانی کس چو ستم بودم
ز آنکس که راست بگویم نه کسی بود
امروز ستم و کی قطره آیم
چون آنکه بهر قطره بدان و کسی بود
از رنگ تو گوید زول او بی دست
وز کند تو گوید زوالتش لغتی بود
چون دیدم از کوفه پیش من
و استم که آن قاری و بی ستمی بود
که کفایت بدو باز بود حد و ستم
کوباری و دشمنه ما خود بوسند
آخر می پاید آب زور و پایدیم
استدرا بهر حال ستم و دست ستمی بود
آن از یه ستم می بایست آید
را بجه اندر خود ازین ای بی بود

سبب ستمی ای کربان تو کس
که کبر کرب واران چند و کجای کس
کس با شکر و بر مصلحت و رو
میسند بود و نبودم کجای ستم
هنوزگاه و در میان ندارد
اگر نه مغرور و او انداخت بس
برو چو ستم کس ده زبان و دور
که ستم ستم و ستم کس نفس
نه خوشتر آنکه توانش ز ستم
که او بی چو تو ستم ای کفایت

تو بمن ساری که کفایت
حالت فرایند را و یاسه

تو خواجهی و من سخن مرده ام
تو رفاه افی و من غلام
نه هر جا که باشد سخن در پشته
که ما بند زنده ام صفا
نه من تو را اسم امیر قسید
تو خود بشا سی و شصت
کتاب و کتابت این سخن
چه اندر از کتاب و کتاب
که قلم بکشد بی آن جویند
بناشد نه خردی و نه کلام

ای خداوندی که گفته بنده در
آستان این است و در کتاب
که قدرت را سر کردن که در
کرده رایت را لب جویند
خاک طمس از لعل نباشد بر
آسان بر آبی که آتش
لاشکی در این ای بر سر کرد
بند را زنده بودی که چون

تو توادیکای سحر کار
تا به کی نصف وید
اگر او آدم زنده کردند
بکره جلد و دستان نفس
بکره دل و از آدم
کمی در عیش عاشق بران

تو کسی خواجه و هر که جو تو
کمی دیگر است به کس
من کس کس نیم بغض خودم
لاجرم هر که چون شکر

نسبت باد و من لب و دهن
کوچکین بنیت بس است

ای شاه و بقیان نیست
آن رنگه روان جو و کاس
چون بزم بهشت جانیست
پوسته و نه روس و کاس
آن تو به چشم چون گدیز
چون زرقای دبی بخاس
ار سحن در هر کله غصه
تیر می جویند بی بالاس
از تو چه نهان کنم کجوم
که کار رسد به تنگ و کرباس
رو می که سرش جو کون
کون هر که چون سر حاس

بچون اندر عذاب جو حرس
با شدن و حجم چون پیمس
بهتر است از سوال کرد
و ایستادن بر در خیس

خوان خواج که است و من
سک بکر با کجی جزین رسی
بر نشسته بر کران مان
لم بکون با لقیه الا بشق الا لغی

خوانی که پس و جهان کار تو باشد
ببین هر دو کی کار کنی
تا فایده ده آنچه به ای و کری را
یا فایده بکیر آنچه نه ذکر کس

سید و هم کند خلق را مسخر خلق
 بدین ده جوشن از خلق بپس دام
 مرا چو دل ازین برود هیچ فیضان
 هزاره کس چشم گش بکس دارم
 ضایعان در بران و پا و ماه صدور
 که نفا و تو هست از رضا فراموش
 یکی از آنش جو سپهر با رم هر
 که از تاج و زان سچو و یک چشم
 عجب مدار که اندر زمره اید است
 دران لبه چه که شریف داد و نمود
 زهر خرد و سبکایان همچو اید
 که عشو و بخرم و آن لبه چه نمود
 و کر خنده و بقای کلی و لبش
 ای برادرش خنده سیدم چشم
 ستارگان را صد ره من شمع افروز
 بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو
 بدان بهانه که بر آتش بوسه ده
 هزار بار در گشت اندر آتش چشم
 زجا بوی ای که بر سر چرخ بایند
 و گزین ز رحمتان خواند گو
 مرا زون شانه گرفت روبرو وار
 که در بهانه زمین شیر برادر او چشم
 بگرد کار که انصاف من از لبستان
 که و یک جو حود و خون ای تو
 نه اندر بر من و بر آسمان و فانیست
 بزم است بنده و سیم من خود گو
 مرا بچ چنین خشم الثابت لبش
 که بعد از آن سخن او بگو چشم
 بغت که در فهای جلد جو کنم
 زجا هفت که در مجلس تو خا بگو
 خطی کشیده ام از خط و برین درین
 بدین خنک نم من که باین و گو چشم

یمن شناس که که برون می گویند
 و باغ می بخاشم زبکده بخود شمش
 چه و مکنه و هم که بکینه که از چشم
 کلاه کوشه عرش است ترک لب چشم
 ز برده دار تو شریف بایند آنچه
 بی و باز نفا هر کند از دو چشم
 و کر برهنه برانم جو آفتاب و شمش
 قبا بی کلی او کافرم اگر بگو شمش

ای ملک با کمال تو نقص
 وی جهان بد نوال تو در لبش
 کم کند راه مصطفی تقدیر
 که نه بد هر تو بود در پیش
 و بگو منی که در میان بایند
 در جهان و از جهان پیش
 و منش دور از تو ای بد
 نه بد هر عقل و در لبش
 بیست از کونه که زبانی
 که کون با و نفس کافیش
 کرده ام انکس و او اندر
 میخندم نم از جانت لبش
 هیچ دایه که روی عذری
 تا بخوام بکار بی جوشش

اگر بچ بد دل چپ الدین
 که صبح رنج میاوش ز عالم پیش
 بیار سبسی بر بزم ندمت
 بی شرط اند و کرد و بر سر چشم
 برفت خواندن این قطعه دلم
 بگو نه دل او بکند که ای در لبش
 دل من از سبسی دادن تو سر
 دل تو بر گشت از سبکای جوشش

ای که زینت ملک شاهی
فختم ز شمع نصرت از خواشانی
در بندگی تو سپهر و ارکان
یکسان شده اند و می خدایند
هندوی تو بخی که جرم کبیرا
هر ام ملک را و با قبا
چنانچه شیر ملک خواهند
رو باه تو در اسلحه
از سایه رایت زما بگو
وزد امن جنت سواره با
کره سدره صبح تو بنودی
قادر که شدی بر سخن ترا
ای روز جهان از تو عید
از روز مبادا که تو نباشی

کرد کار آینه زنده جهان را خوش
بکی نوی که هم ایام بهم تیشم
شهر بر دی تو در امانی جویا بگو
لفظ و معنی همچون معنی که هم تیشم
قصه ناک که بگویم خواب تو خوش
راست چون تیران شب تیران تو
خاطر از اندیشه حرکت و نقد کس
ویرند محض و بیم در ال اندیشم

ای سروری که گوید کبریات را
کثره حقیقت و بقی ایام کشت
رای تو در نظام ممالک برستی
تیری که جبهه کبر و کشت
اکون که از ملک و دما بر
نجان بدو که تیر آتش است
در برت ریزه کشته هر ایراده
نیجیت که نیا که بگو هر منش است

بر جبهه بحال مطلع شوی گزیده ام
داود و ده ام بصورت تقصیر دانست
گویم که هر چه روز چنین بدید
خامه کون که طره شهای منش است
بر خاطرش هر آینه این است بگذرد
کار روز روز با ده درگاه دانست
چند ان بقات با دزد تیر نه بهر
کار زمانه طبع جهاد بهر منش است

ای که می که در بزرگ و جا
قدرت از هیچ منش است
عقل با دانش تو به منش
دهر جبهه تو در منش است
دید و دیده و کار تو
هر چه در خاطر بداند منش است
باز به بس دولت ملک
کرک با دایع طاعت منش است
تو در چشم حاسد تار
نوس در کار و دشمن منش است
عالمی در حجاب گفت
کف تو در حجاب تو منش است
بنده را که چو کبریا
ایک نفس جان کیش منش است
بهی که دارد اندر پیش
دایم اندیشه ناک و دل منش است
جز بیعی تو بر نخواهد گشت
بنده را این هم که منش است

ای ملک منش قدر تو منش
و بی جهان منش است تو منش
دولت را به ال بکانه
دست خلوت آمد و منش است

هم تو زده عفو دیر عتاب / حرم تو پیش من دور اند
 و بر زکله ندوی نسبت قدر / ذات ازل آفرینش من
 او شل و درین خدمت و کد / آمده آسودن بخدمت من
 آن بجا در نگرده ام که قول / ذات با بر هیچ ندیده
 هیچ دایه جلوه نخواست / عذر به خرد که دستش

نیک مروت این سال / کند زلف نمی نو شد
 دل اورا حبس بخوان که چنان / بد اراده و اسفرو شد
 منت او قفسان و کور / وقت صبح زرد شک بخود
 کرد پستان خایه را و اوم / دهن پشت او پدید شد
 تو مبر طری که خواجیه با تو / این سخن کو شغل نموند
 بل چنان دان که او بدین / در گری و مری کو شد
 که مست این دین بر کون / عورت مردمان می پوند

آسان جوی ستایه و نوا چنان / کوی که کبک از بر و میه می کنی
 در وقت خج رو جی و وقت دلی / خند او شیر کرسته و بر می کنی
 جری پیش و کم بن ای قفسان / اخرون نمزد و اندیشه می کنی

پنج هاشم در پند / با حلی کویان خوش زند
 صبح مردم خور کو به صبح / تا چه بر خیزم بر پیش زند
 پاشه پاش آتش اندر باز / کبک که آید در این زند

کریم کو کرم را کجا تو نام نسبت / درین فکر و اندیشه مانده اوم و ش
 صفای خاطر م آورده و گفت / کن حدیث کرم هیچ و من نبوش

من هر چه گونه باشم با کربکباشم / با چنگ و نسیم یا نغمه تراشم
 خطی به صحت بنویسی این بیان / شعری به نیک یا نوری این باشم

شعوم همه جهان رسید / مانند کونان در عش
 شوخ آن باند که هیچ / را اید به جوی خوش
 سحر لبش چو سحر گفت / کند ز سر حدیث زار کش

از سخنانی صبیح کرم / در دنان زمانه خوش منم
 کین اندر صبح صفای / بیا به جین خوش منم
 در زمانه ای رسته منی / نفس کینا خوش منم

هر که اید بیا بکرد سخت
بایدش بدو کار بگذاشت
ز آنکه ما تجربت بی گویم
عقلان نیز هم برین بگذاشت
نیز دایم دکندها گویم
تا بیدیم هیچ سود داشت

بجذای که ارضای او
روی هر پستان مغش کرد
که مراد و خاق خدمت تو
زندگانی چو مرگ کن کرد

یارب بدو مراد دل گفت که بود
فرسندی شایسته بگذاشت
اسمی و معنی و پسندیده طاعتی
نایاب و خفته و نشسته بگذاشت

ای بطالع چو نام خوشه
دی بهت جورای خوش
اسدن آن مطلع عالم کون
امرونی ترا بطوع طبع
نرماد امبداد او
لبیای و فالج برج
دو طایره است عزم و خرم
سیرشان جادوای طبعی و خرم
بد به شد که در مصالح من
بهر هم تو ختم و هم تو ختم
عاطفتی می ختم تو داد است
صدر هم به نیازی از تو
بدعت تو من درین است
که او ارضای تو بدست

بجذای که جوید و سود کند
بست ترک غنی و خوش شمع
که بتو یح این خطم هر که
این نوع بگذاشت تو یح

طیبتی طوطی طوطی
سعدین استوع فرماید
تا طوطی طوطی طوطی
یکه آن اقرع فرماید
ران خود یا ارا آن است
بند ما کیلج فرماید

مرد با بد بفرودت و علم
مرد با بد بفرع عقل و رفیع
نشد جز بعلوم مرد شریف
نخو جز بچشم مرد و ضعیف
چو بخی بعلوم دارد مرد
خواه که هر بیانش و خواه

چون زخوان پایم خلافت زند
پایه خوان کس نش که بدو رخ زند
کس از کبر اشارت کند بچرخ
یکشاید روز اگر گشت خادو رخ زند
ز آنکه به ختم نیاید بدو صد گزده
کرگی نان خورد و پرورش آرد رخ زند

زنی چو سبب است و مرد چو
ماهرانه که به رخ بده
بدترین مرد اندرین علم
بهرین زن آن و یح بده

هر جالی و شرف که دارد ملک از جمال جمال اشرف است
 خوابه منصور عامر انگشش در عین با کار اسراف است
 و فلش در شرف شرف است حرج خوش زلفش زلفش است
 در شرف اندر زلفش است و در زلف اندر زلفش است
 ای بهر زلفش که خود با هر زلفی نور افشان است
 فکر کرد در او است سر رسم بود و طراف است
 تیر و حضرت تو مستوفی زهره در مجلس تو داف است
 که به از غایت فصاحتی چه و بویان چه اوصاف است
 و صف احسان تو من جمله هر که او در زلفش است
 چینی صرف و زلفش بود حق را بر توئی اشرف است
 به ای خوابه که بدلت خاک بر آرد که در شرف است
 تا اثر از هو الیاف زلف تا بهر چون اثر شرف است
 به صافی ترا زهرای پر دولت از غم که از حد شرف است

کویندستان زن خفیه است عافاک اندر از ان خفیه
 از عفتش بگوید رسم است آئین شده در جهان خفیه
 آئین سماع در مصیبت زرق سماع بر و طیفه

و اگر چو مع الیاف او را با این خفیه شرف است
 به منع و بکر برون شود کویت ز باجه ما خفیه
 با شال اند فراموش چون چون زلفش ای خفیه

در آن گشت حدیث در از دست سید گشت بکره سید کاری برین
 ز من و آب دو غلظه بر شاف چه از ایر و دو بکر بکر بکر بکر
 حقان من چه در عینش دور چنانکه قله اخی خوری و برق برف
 حقان من زلف او من چه در عینش که اند و چون از از غایت شرف
 در عین عینش در موسم که در عینش در روز که زده و در بایسته اند و طرف
 بعد به از تحف بکر منش بود قصیده که زلفش حقان کویت
 ز غرض کون و نا کونش چنانکه خبر کرد و در بعد خفیه بد و حرف

کافی آن یاشن که کافش جسم صبت مغضن کا و خفیه
 بک و اصف شدی غلام تو راستی خوابه با نصاف
 هیچ دایه که او خود از کون کن اندیشه او بدین زلف

بکر خود کس زن کاسه

ایمان مروت صدروالا
مکان مردی که لطیف
نظیرت در سخا و مدعی نیست
نه شرف نه ذور بعد او و طایف
بدان منی که تکرار محشر
سبقت با او کفایت
بفرمائی برای او برآ
در خود کرمت یافت

هر که حقوق را که عدت
چون بود جز و فضل و دردت
عز با پر که کند اند خوش
من حقوق بای و منون
من ازین دوستی نباید تر
از زود بر که کند و منون
چون کف از عدت نباید تر
که خود کس من منون

مناجات این موق سببی
بست از جمله خراسان طایف
نه بان طاق این همچو هم
گفته ارد نظیر در آفاق
کامیابان طاق و به نظیر و
او چگونه است همچو طاق و
کنت خوش خوش بی کنی توان
موی بر یکدن عدوت
تا لبس روزگار اگر برید
از بها بگذر و طایف
هر شیعی از خفا کس کس
که با قوت را که عدوت
آخرش بعد اسطر دراز
شکلی داشت با صفات

دی که کز کاشکش بخت
بسی نموده بود فراق
کفش آخر کجای شدی کفایت
از به آنچه دوستی بود
کفش آورده کنون باری
کفش آورده ام دیگر طاق
کفش ای به ادب فلاحت
کفش آنکه جوهر کرد و طاق
کفش آمد و بر کشیده جان
میکنه صد هزار به او به
بس همه روز بر کشیده جان
به محابا می کند جوهر
ادب الکنه مان بغیر بران

بر بکر خالد از به سبب
بست اندر محاق می افتد
هر زدی را که نو کالج کجی
کلج و بیم ساق می افتد
با همه کس دیوس حلقه تو
جست اندر محاق می افتد
رن تو هر شیعی کجی دگر
بجو تیر لیاق می افتد
از تو امیدت کمال را
پایا و خلاق می افتد
قرن عز بطبع میوه
با جن و خلاق می افتد

غدا ای روح با هر حق کجی
که ملک کند از دور ملک کلرادق
برکت ز ملک را دید ز جان آمد
هوی کرده اگر طرعه پایدین
بطعمر غم جو بند پر و لب میخند
بر و باطل مصل بند و دانا حق

حلال کشته نشود ای عقل بر عاقل
حرام کشته با حکام شرع بر حق

جامه ازرق بپوشی و زینت
از لعل کب ناسخ کند آفت
چون الف کلمه کردی از رقی بپوشی
عاصی نماند از آن ازرق را

ای خواجه مبارک بر سبکای شوق
فریاد رس که چون بی ریختن
لحی ز خون بچشم نامک و دست انداک
هم روی مشک و از سرمه کوه حق
نایاب و خواجه و کبریا که بر کسیم
از باده خوشی و قاتل سبک

مردون کجای چون برون
ای بختری در او مردی
شان دامن تا ز کس طلب نمی
هیچ زبان جز که نایابی

خدا کارنامه اردنک
ای چهار اردنک نرنگ
صفت اندوی خلد و دودار
صفت از سفید چرخ داند
دود و رنگ ترا خفا کرد
زده نفس ترا خدر ز رنگ
صورت خلد و چمن و زشت
عصه و زکامش تو شک
دش و طیرت بصورت و صفت
همه همواره در شتاب و رنگ

انوار

نیز نکات این است این است
سخن که دشت این است از رنگ

و اعی آن زیارت بهر
هم رنگ خط و رسم رنگ

عای که مطربان خست بعد
هم و مان برده هم و رنگ

لب ناپسند می سراید
دست چلیک میزاده چنگ

بوده بر یاد خواهر بیک و گاه
جام رفیق بر شتر ابرو رنگ

مجدوس و کس که کوشش
خاکر افروخته هوا را رنگ

انکه حدس در خطام بود
نخل بروین و به چرخ رنگ

و انکه سمش در مقام بود
نات ایوانه چو کام رنگ

تا بدوشت و روی کا به جان
که شکر و مزاج و گاه رنگ

باد به سست از رنگ حد
روی جاده و نو چو چنگ

درخت دولت تا به هم بر چنگ دارد
بی سر رنگ برده چرخ اندر رنگ دارد
سر افرازه می نماند چرخ و رنگ
که آب از چشمه شمر نیز خایک دارد
سپهر ری که در قهر به اندیشا نشاند
سپاهش را طر مسی و از رنگ دارد رنگ
مخالف که تواند بین غریب و سرگز
چو اندر دیده از بکان او دایم رنگ دارد
جبال شمع که بکین از شمع رنگ دارد
کلیسین دست بر دایب و طبع رنگ دارد
زیر شمشیر کان هر زمانه خروار دارد
کوکان آنچه و اندک او شکر دارد

بقای نامش اندر دود و خاک
که اندر صفت فرو خاک سپردند

ساج از بخت و بد کمال گشت
و بدو ام از چرخ و دایره و دایره
بیل و درش چون بکر و شوی در آید
یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی
قصه و بیل بخواه و بد کمال چو است
در بختی رهی درخ و اندر تراج رهی
این کن را لایم دل بر بخت و سوی
و آن دماغ از مغز بیا بر جو سوی ملک

ای موداد ارفاع ملک
ساکن است مقدسان بکر
افق صفت نواز از ملک
چرخ صفت و شمشیر ملک
در تیر جهان جنت و تو
رای رضوان در آفاق
چنگی داشت و یک و دو
راستی به جلالت تو ملک
ملک کوکب عزیز الدین
آن که کوکب در آید ملک
آن در ابداع و امتحان علوم
رای عایش کیمیا و خاک
آنکه در خطا و شمشیر میون
با حصول درج خلاص ملک
آنکه تیسین باده درش
ز آفرینش بجز فراز ملک
کرده تا به رسم او منسج
سر رسم دوده بر ملک
عدد و اشیای هر شش به
همچو تاج با صف و ملک

چون زنده شایان از بخت
من با استقبال گیر ملک
در دود و خاک و آری من
من بعد خود از دود و خاک
رهی از دوزخ و بخت و دایره
رهی پس با دوزخ و بخت
و دوزخ و بخت و دایره
باز بخت و دایره
در دنیا به باد و بخت
من بختی با بخت و دایره
در مثل آفرینش
من بروی آینه و بخت
در تو بر من لشکر و دایره
باز من با بخت و دایره
در جهان با آب و بخت
در جهان با آب و بخت
در دنیا شای بخت و دایره
فد کوه و بخت و دایره

ای جبرین و بخت و دایره
چرخ بخت و دایره
که خطای بخت بر بخت
بخت از آن شرم و بخت
تا کوکب که شرم و بخت
عاشق و بخت و دایره
از جهان به بخت و دایره
که بخت از جهان شرم
ای که بخت و دایره
در دوزخ و بخت و دایره
به شرم از آن کران شرم
هم تو دایره که بخت و دایره
به کن و بخت و دایره
که بخت و دایره

نه چپ از پان شد بکتاب بر کارا چنی بود که آن میشد و در کار
 و بیکه بر خاک فادست کونم ران که کز ایت ننگه و بدی از کار
 خاک از دوری و پیش بک دانست که نه با صورت پاکت و بهر ت پاک
 بر کشدش ز جهان نامشای که از هر که بر تر شود این شود ایت پاک
 چون بیدش که کسیت پاک و ش نه که باده کون زور اف پاک

ای سر از کبر بر خاک رده کشته که دان چو احم فلکی
 بقای رسیده از مکی بیا کی رسیده از مکی
 پس این کون که من این رسد عاشق در دورا مکی
 بر جان خواجهی حمیرای بهر ت به دست تری
 ملک و ملک خواجهی جودست نه بختی چشم به مکی
 اینکه هر جکست فاریش تو صدقی اندازد تو فلکی
 خواجه و ام که من جیش سخن موج دریا همه نذر یک
 باز اگر تو قصه خوری مثل جو یک کوزه قصه یکی
 از تو کفطره بیکه بیکه دورا چو اگر زنده یکی

خواجه عتی جرایا بود
 خواجهی کرون از شهاب

نوا آتند که بر پایه قدرت زیند مثل کمر خصم تو بر افک بود
 دست و ده این جاده نورند هر که دامن و نشاندست فلک پاک بود
 ز هر آسب زمانه ننگه هیچ خل هر که را غنیت درگاه و تپاک بود
 ز استین کرم نشت اگر چه عصر دامن می چو کز کوه کلب پاک بود
 پس بسندی زبند به ضامن پای من چون سر به جاده نور پاک بود

دوش چون احسان خفته نه که هر سنی کاک شدم
 هیچ القه ناکه و نیش چو جلا به در محاک شدم
 غنیش را جود زری کابل از کبریا بی سخا شدم
 حاصل آسب چنان با لوم که در صحن مغرباک شدم
 کفتم ای کبریا من بمیر پس که خوش خوش بر خاک شدم
 رفته و سره روی فاشید یعنی از کد کس پاک شدم

و ی بصیر ارضی هم نابرا ساید با جوی چند و بود اندیشا نشا زید
 بر که و بدیم جویا را دور و بر رایت کفی بر جویا دوستدایم
 کفتم ای زریک جلوی اندرین حال دینت به حیت جویا و نیت کافور
 کابل العصر یک یک با ما من این سبب نیک می نیت

خوشم حاصل دلم فارغ - میو اندو یکای می بخند
مرغی دار اگر چه قافیه - خود سلام علیک می بخند

نوی سرور اندر کسی - که چه در هر فن بیلاکست
بشنو از من اگر سری لعلی - کین سخن سر علم آفتابست
سینه بر خاک ز مریع دار - که در آن درشت خاکست

منعی بر هر چه بگفت اندر - نان جو خور و پیش رو زوی و ک
کهر آن کس که بختان روی - بر دهان کف من لذات این

چه خبر باشد و چیل و لکری کرد - بخت و رخت دعا عرض و ک
شکت پای بی زخمیانه و درد - خبر که دست و کبر بر سر ک

نجد ای که زنده باقیست - که من امروز لب مرگم
یا درم دار این حدیث از کف - صعب و نوحه و سیاق مرگم

جد کن تا زنده خوشی - عاده کن گاه کاه و شکلی

زده تر از زمانه ز بود - بروی نه از تو شکلی

ایا مادی که اندر ناف او - زبوی من تو خون میوه
زاد و نشت چون دیگ است - چه ابر من فروستی چنان شک

بزرگا که خطا کرده ام - بگر از من اگر با بند بزرگان
خطای من گاه با بدیدار - که پیدا شود عفو بزرگان

سجده ای که هست حضرت ا - پاک اندر چه نیست و شکست
که مرا بجهنم رفته است تو - زندگایا و مرگ هر دو شکست

دلم انکار این ملک بگر - که ز غمتش بر صفت و غل
خاک ریش خاک میدار - تا تو با خاک و ز زحمت و غل

بگرد و کون زهره و مرغ - بگرد بر ریش منتری و غل
وسطه عهد من که آورده است - انهمو ای عدم بجاک امل

نیکار از کارگاه وجود - خا زان خزانهای غل
خصله فرج آدم و هوا - خوش طویل غلت اول

سخن چند مجرات مرا در سخن شش لایق
 گویم این درخشانهای ازل بوده موزون طوبیهای ازل
 همه چون ازل قدیم نهاده اند همچو ملک عظیم مثال
 باینسان داده اند از من است صدف جود ایزد متعال
 همه را دیده چشم صرف خود همه را اسفند دست سحر صلا
 بختیای فرود شده در جهان چون جواهر کبریا احوال
 از نقاب عدم چون بخواهد آن عباد را مبارک بال
 آن جواهر چنانکه رسم بود در فشان بر مراد اطفال
 ریخت بر استان خاراوا روز مولودش آتش جلال
 چون چنان شد که در سخن جز حلقه زلف از نقاب عال
 دست طبعش برشته شد در دست بر کوش و کردل مراد
 خاطرش که کوی بریا بود بخت بر خنده و در محال
 جود را در سخن پیشان گفت از همه کعبه صواب میال
 ای مسلم بگفته در اشار و بی مقدم بیدار ایشال
 طبع پاکت جود و سوال و جواب و هم نیت جود جواب سوال
 نازد دست احباب و پیر ایش عزم جنوب و جوش نزال
 احباب شاعران را بر پیر تقابله نوال

نوید اگر پادشاه مشکوه که مراد پادشاه کلک فیت
 جنبش آمدن بغض جود پای بند طوبی و مکلف فیت
 در سواری قوافل خرم که ترا جایی لاف و مشغول
 نوید کوی و در وصال که حرکت بر بعضی زلف فیت
 ای کبری که از ازل گفت که در پادشاه فیت
 روی حق چون مقدس است بخت دست و خواله کنند
 عین خوش برده ام نه پایش با روی صلا کنند
 زربام ده از پیکر فیت زانکه آید شسته در سال کنند
 شاد روی ناکه و بجان ملک در کفایت هر سال کنند
 تا پیش رایی سایه بزدان منت اقباب باطل کرد
 آنچه با من لطیف کرده ام در چهار اقباب باطل کرد
 که متبای می گشت مرا منت دست پوس حاصل کرد
 خدمت خاک در کشتن عمر جان من بنده و جودل کرد
 ای مرا اقباب حاجب بار حضرت را ستارگان در خیال

چرخ بیاور تا معالجه بروج ابر خود ترا کامیاب بیل
 شرر شعله سیاحت است از سهای پیرا بهیسل
 بوده در وقت غفلت آدم کوهر ترا وجود جلد طفیل
 سده ساحت تو بفتح امن غایب دشمن تو معدن دلیل
 خرمش وجود بوند پیرا بهی کر انشا از شهر ساز وکیل
 بنده کست خجی سخن اید کرد که ترا سویی عضو باشد بیل
 هیچ دانی که مدامت امرو را ای غالب را کامیاب بیل

گویند که در طوس که از شدت گرما از خانه بیرون رفت باز را یکی زل
 کشت به کانی کی پره حصیری بر دل کبک شمش که اگر تیر مال
 تا چون دگر آن نطق خشمم بهر ششم آخر بود کم ز حصیری بهمه حال
 بنشت و یکی کاغذ یک بر روی کرد حاصل شده از کلبه بچو ز شغال
 کفاده دوده که حصیر سرده را چسبید از اینج و دکنش و زنی مال
 تا که حصیری جوادای شمش دید کفش رو ای خجی چون سخن لال
 نه هر مذکن چند که شود بزرگ تریخ بر سبی تو بدید که مال
 حال من و آن و عهد نطق تو من است از این که نیت فرقه و کیری با و مال
 لای بر طبق عرض نعم حاصل این دگر هم در حق هجو کشم صورت حال

ای کبری که ملک بهت تو روی امیر را جلاله کنند
 از یک احسان تو شکر دانا چه کس نه از سال بر کشته
 بنادر تو کز ایند انکس کنیزان و کنند
 قضا و نموده قلمبای چند که خور ایک ناله کنند
 درو ثانی من اندام روز تا بکار این حال کنند
 دفع ایمنان بنشیند ام کرد خجی خجی که در بنا کنند

سحر کاهی بنزد خواجده رفتم که بغیر اندام اجا دوه یل
 بدست خواجده دروه بدریم گران هر بد بودم اندوبال
 در آمد مکی واکه بنشاند برود از فرق هر بدی هلال

تا نشست خواجده در کشتن بود شاید این نباشد از اجل
 کرشم کل مهر و درزه ن چون بکبر که اندرون باشد جلال

بهر خبر که کنش خود را کرد تو دوسره اده که کرد خود را به لال
 آن بخیل که کون زنی ایام زمان بکلمه در شمش ان حال

فاطری چون قسم هست در بنای خجسته
کفری تیر و کاشی رام و طبع و خل
ای در لغت ممد سر او ایدرج
دی در لغت معنوی سر او ایدرج

طی ای که صفات تو هر شبی
بیل شریعتی کند زمره را
ای شبان ربه که تو را بناید او
نیک تنو خورای نیک بنای نیک
تس درین مدتی که یکی این رسته
کش توان کشی خدا را در آن دگر
کرک ماه به حسنه میخیزد و میجوهر
بعیت شراین بر شنب و این را
مه باداغ خایند چه خور و چه بزرگ
نیک پشدار که تا خیر میماند بهر را

ای جان را همسم از او که ایام تو
بنده کرده یکسان از او را ایام تو
سر به چشم فلک کردی و آن از او تو
خلفه کوش برده است آن از او تو
دست تقدیر آسازد که کرد و را او
کام بر او در بروی مراد کلام تو
تو جهان کالی اندر جهان مختصر
هست اقلیت کبایق باو هست مدام تو
چشمت چرخ کرد و ارم طوفانی نیاز
تا اید مقصودشان بر حسن و ارم تو
آرد آب و گل نیاید تا ندید
عاب سیری خویش اندر حلی عام تو
چشمت چرخ کرد و ارم طوفانی نیاز
تا اید مقصودشان بر حسن و ارم تو
آرد آب و گل نیاید تا ندید
عاب سیری خویش اندر حلی عام تو

ای در آن اندازد بر من جان نگرانی
اثاب و ماه نور سید شراب و نام تو
وام بود که هر می میرا سون نیک
آن رسا بند و نه از جد که در دلم تو
آسون هر که تیر و ندام ناید اندک
دارد استظار و دور از دور انجام تو
مالک صبح و شام باشد درهای روبرو
درهای کد که با دند صبح و شام تو
جنت از دوی کرم بر او نیک و نیک
کام او را اعتقاد پاک جز در کام تو
کشت محسن در جهان لب را به لب
بالغ او طفل است و بخت او کام تو

ای حکم ترا خصای زنده
داده هر قدر که دانا به
تو عده کلنی و در ملک
تو جنت و لغات تو فاع
در خاک نهاده آب و شمس
میش خط تو باز دانا به
در جنب کف سیاه کاسه
میش خط تو باز دانا به
آتش که در آن خاب میون
با چشمت چشمت مع الغرام
در بجزرگی نصیر صبح
بودیم چه فاسد و چه عام
از جنب خیال ریشنا به
در باده و طبع بر شدم
برست جسم کجاست بود
در کسوت حید و عام
و مرا اطلب کجاست کردی
با راد و دوده شاد کام
بر آتش مبر چند با شیم
ساکن جو سمند و فاع

ایر قصبه جان بر آب میسوس هم سر که ده هم آب کامه

ای برید که از بند که قند	آسوار انداختی آرم
هر که انداخته ام ترا	از قضا و قدر بنا نه درم
شاید که هفتی بخند	سایه و آفتاب سرش و کم
به شراب از تو شرمیدارد	خود نداند که تو ذاری سحر
بجو پیش درفش چون افتاد	که بهر لبش بر ندوری حرم
جکلی داده بحث کن خندان	تا شود همچو غایه غایب از دم
و مهران گرام را گادون	زشت باشد لیون در کرم

بجایگاه وصف جویش	همه اسباب عقل برهم نه
کاف کن در پیش جویش	صنع بزمک هر دو عالم نه
شده اند و بی تکلفش	خنده بر خاک و باد آرم نه
روح اقیه نفس است	طبع را حوکه مجسم نه
که اگر بنده انوری هرگز	بجلاف رضای تو دم نه

زندان مجلس عا در اقبال آرم چون ایستاده بهر دو جو دوران برآرم

از دهنده بی خبر است و از پیش آرم
 کاین خدمت شرح او توان کرد قیام
 است امیدم بصنع و لطف حق پرست
 کاینجا به باشدم با مجلس عالی بلام
 با و معلومش شعر من که بنده بود لغز
 تا بدستم و لوحی در شستم من بلام
 شعر چند احمی بدست آورده ام فغانی
 قطعه از عمر و زید و کثر از خاص و عام
 چون بدان را بنی بویستم طلب کرم
 در وقت میر و در حضر کاه مقام
 دی من منی مکر و لفظ من فغانی
 با کیم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
 گفت من دارم کبی از این بفرمود
 فغانی با بفرموده من بلام
 لیکن از داد بنای چند به نامر
 دست بکشد مرا اما عطا اما بلام
 از سر گستاخی و بی سخن و کرم

تا پس بخردم که معده اندک سلام
 توان بهر از صاحبی که پاک قدر
 بهر یک و بهر زبانه تو چو دانا
 بنامه کردن تاریخ رسدای تو هر
 کجا بهر کدورتی کرد اسکا
 ست رکان زمین و بسیار آصفی
 بختی تو آورده فغان و عا
 زنده عا این جویش و طهر
 بریر سایه عدل تو عا و عا
 شریف کسوت فغان فغان
 بشتری ز بهر بهر خود کاه

جهان نو از نیکو و با حال کرم

که کعبه را به نخل خرابه از جامه

اوزی چند به قول نامه از سنگ شمر
راه بخت رو قبول مار کوه کز پیش
رو به کام غل غل کز سر دی کن
راهی زاکری هنگام کوه کز پیش
تو بخت بالاس عاقبت باد هوس
جان جلال طراز جامه کوه کز پیش
در کمال بود علی شعاع فروسی کن
هر گاه آمد شفا شفا کوه کز پیش

دی مرا ای شکی گفت غل میگوید
کشم از رخ و بجا دست بخت اندم
کشت چون گفتش اسحات که ای شکر
حالت رفته دگر باز باید ز قدم
غل و مرغ و بجا هر سه بیان میگویم
که در انبوت و حرم و خشی و بجم
این یکی شب به شب و رخم و اندر زاده
که کند وصف لب خون شکور و بجم
و آن دگر روز و روز در آن محنت و رنج
که بجا در که چون کسب کند در رم
و آن دگر یک خسته تسلیم و آن
که زبوی کلفت آمد که اردو شد کم
چون خدا آن سرک کز سینه راجه شکم
با کوه از سر من سینه عاجز کرم
غل و مرغ و بجا کویم یارب زنده
بس که با نفس جفا کردم و بخت شتم
اوزی لاف زدن نیوه مردان نموده
چون زدی با ری مردانه و بخت
کوشه کبر و سر راه بخایه لطلب
که نه بس ویر سر آید تو بر این دوام

ای خواجه ترا سری جوش
البته جوش رخ روی حکم

موی نبرد و دگر بنز
از نهان به مو کشته نام
دکماش ز رنگهای الوان
چون دایره کان رستم
بس به بر این جفت پشت
ماندگی سفید پر جسم
این بر زخمت و بال رفته
و آن بر گفت غل حکم
دریش از زکندن بیاید
سرا سر سی دما و م
آفت که استریت زبیر است
از تو بجم زاده یک کم
که زدی نب ترا بود حال
بگریم به است دایه عسم
با این سر دریش استر است
در صلح بخت داشت و م
خوش خوش خیر استر بختی
ای کون زن تو و آن ادم

برج و برج ای سر و خواجه
چو دم م موی تو نام کرم
بجام دراکه تو بود خواجه
من از نکت کم عالم کرم
که از لب مسکنی چنین عاقر
اطلا دار عالم کم کرم
زن تو غر جبر اخذ بختی
ترا خود عیسی بر کم کرم

بکشد علف سرای بهم
حق از آرزو صید و ادم جهان
تیر دریش سعد بخش جهان
کیر در کون خاص و عام جهان

سجده که کعبه است ذات
 نه چون پاکه فایم قوسم
 که مراد و فراق خدمت تو
 میان زخم منظم است و نعل
 باز محرم بود کار شد م
 تا که گشتم ز خدمت محرم
 هر که محرم شد ز خدمت تو
 چنین ندر کارش کند محرم

غلام توام چون غلام تو باشد
 هر آنکه در میان نام تو باشد
 چون حوادث قدای که دالم
 که در عجله یک پیام تو باشد
 چه باشد که کام درین بریناید
 چه امر و گیتی بکام تو باشد
 کرشم غلام نباشد غلامت
 نه از غلام غلام تو باشد

ای خداوندی که مصوری آدم
 کار ساز دولت و فرمانده عالم تو
 آفرینش فانی آمد و رخنش نص
 که جهان داند و که نصیحت تمام تو
 نام بخیر اصل ملک باره کرد
 ای ملکی معظم سوراں نام تو
 ملک مشرق که قریا شد ملک مغربیم
 شاه توران که تو را دارای نام تو
 هر که در آرزو دارد اسم و رسم خدای
 شان اعظم شان است و ضرر اعظم تو
 مودت و مودت و مودت و مودت
 کم کن اکثرین جمعی هم تو
 یوسف و موسی و عیسی که بدی از تو
 شاه یوسف و موسی و عیسی هم تو

چو شکست پذیری چو شکست
 خرد و ادب یک بعد عالم تو
 پادشاه نسل آدم تا جهان به تو
 زانکه اصل پادشاهی از پی آدم تو
 فانی است از دست و از پیر چو
 زانکه از آنجا صبح و روز بر چو تو

بخور من بخور خود و در من
 چنین باشد کسی که در آدم
 جویم نیست و امم نیست
 انشا خداوندی بر درم
 که کرد و نیکام نگردد
 بگوید پرورد خود را درم

ای از بر او در آفرین و در پادشاه
 وزیر آسای بهاری جهان کم
 بغیرت خود داده حکم و دست
 در خضر مصحف چو برو نعم
 باد اخرف نام تو چند این کلام
 کاید بدون ضرورت می دود و دستم

کار را را طلب کن غایت
 تا غلبه ز کام خود محرم
 زیر کان این همه مثل زده ام
 طلب الغایه ای بر او محرم

ای شاهی که تو پرورد تربیدیم
 تیرت از زکس بدی یا بدکاریم
 که با نصی و دگر تیری زکس بر کشد
 حصه کردی چون کمان اینم در ایم

آن خرد و زکوة و زهد و پرهیز کند
آن خود بهم زکوة و زهد و پرهیز کند

خبر تو قاعده ملک تو
آن شده از بدو جهان منعم
چون دوست به برادر داشته
دان دو کی حدت و کرم
زلف و ترشانه سپید کرد
زلف و لاله شی عظیم

خواجه بر سر اسلام کند
چون قیاسش کنم نام کند
دوازده و بیست و نه بر جزو
بعد از آن چون بر اسلام کند
او و محمدان خوقام کند
من و محمدان خوقام کند

عقل حد مسلسل بطلم
و چنین در نظم و نثرش کرد کرم
چون به انتم که به اسهال او
مجلس سردان نخواهد گشت کرم
کافرم که قطره ذین پس در جم
در دامنش جزا بزم و بزم

ای خدایت جو شایسته
و فدای من و عام تویم
که در خانه ملک بشیم
بعد در خانه غلام تویم

رسد که سر و از بهی
خواجه در بندت تو کسارم
از گریبان من ندارد دست
تا و گداز من دست آرام

علم اخلاص کج قاعد من
با و گداز این هر سه اندک با هم
هر که اند عاقلی با این برتر
لام او هر که چندی صا و بقیه

بجای که در موجود است
خواجه بر سرش نشو و خطو م
که باند من جانی با روح
تا و دیار تو شدم محروم

چو کزین کادان چرا میاید
دل زین قبل کرد غریب
مرس از کی و کوم و دار
چو مدوی به کزین کم

ای سحر بهر دین کجای
کاشا رسادت نهفت
بازم ز زمانه که گدای
و نیم زکیادت زهانت
این خایت قلت البیلاست
آین کدام دوستانست
زیگویی صاحت و مدوت
در حل کدام کار دانت
مارا باری هم تو هر شب
بخواه منرا استخوانست

ناز و نری که روز از فراغت به حال آدم توانا نیست
 سالت که دیده بر آیم بر طرف دیگر اید نیست
 رخساره کاه بر کم از انگ در بجز نوا کنگش نیست
 روزم سب است زانکه ششم از آتش سینه پروان نیست
 خود صحبت او دلا که بکند که در غریب نا توان است
 که چه زده بجان پیر است اخر نه جو بحث با جو نیست
 بر خرم و بکنم که حال در جس نکس از چه نیست
 از دست مشور نقطه من بهی و اگر چه در صاف نیست
 سرتی دارد اگر کجو بم که با تحقیق اینجا نیست
 آفت که در عالم احوال کنی که دو محنت نیست
 و اجرام نخس را بکبار در طالع حاجت تر است
 و زکس شوق برای کینی یک مو که کس نیست
 کفتم که جوب کران رگاب زبیری سبک غایت نیست
 همان ترا بدم و یالیت یا بستم از آن دو به نیست
 تا از در محبت که خاکش از خاک بهشت با و نیست
 سرور کم اشارت کنت در صدر زین که جای نیست
 من نیز بیکم آنکه حکمت بر جان روان من روا نیست

چشمم که کم از چه صد است معنی بود که میر با نیست
 القصد جو بای خود دیدم که فطرت تیر بر کر است
 با خود کمر که انوری من هر چه که فانه غایت نیست
 کین بخور آنکه حدش حاضر شدن هر جهان نیست
 وای که قصه بی بدین نه حد تو نام غلبه نیست
 فی الجمله ز خود خجسته شد خود در جبه مجسمه نیست
 اندانه رسم وای من و اندا نکس که رسم و نیست
 از جایی بچشم آخر الامر چون بانک کمان اینجا نیست
 به کور کنان حرفت جوان زانگونه که چاکس نه نیست
 کفتم چوب سبک زک شد اکنون که ساغر کر است
 از کوشه طارم که سکنش بسیار عیار آسون است
 بر خاک و رت نثار کردم شخصی که بر دنا رجاست
 یعنی که کم زردی میکنم بر سده مشبهی طاعت نیست
 درگاه بهر صورت را تا خسر هم بر آستان نیست
 ای زمان فرغ زنده لایق تو نه کافیت جاودانی با و
 و بی جهان نادر با صحبت همه عزت بناد با بی با و

آمد و نخی تو بر زمین دران چون ضایعی باد
 بر دو بام حضرت عیالت که بشتش بنای تاباد
 روز و شب خدمت شاه و در پرده داری و پاسبانی
 با ملک مرکب و دوست را هر کای در میان باد
 خضر و اسکندری بدیش و در شربت آب زندگانی باد
 تو توان و توانی را با مزاج توانی باد
 تا پایان نشد زمانه روان و امیش بهمن روانی باد
 ملک و اقبال و دولت شرف این جهانی و این جهانی باد
 سعد دین اسد زاده و هر از دو کس باد جهانی باد
 سعد دین اسد آن یکه اندام از دو کس باد و خوشتر کن
 بدو چشم به چهار هر یفت چکان چکان می روشن
 شش من تان شراب و گران بهشت اقامت گرفت حق
 مجلس ناک بود بهشت بهشت به چه نه جرح کدو اصل حق
 کرده با و پیشش اندر کون دین او خود کون باد و دین
 از تبارش نه دو از دود مرد و زنا و شکر سیر و زن
 ماه عمرش سپید رود هر شاه با نروده شاه نروده باد

بمقدمه چیده پراشت باد بر سر و ریش او یک بر حق
 نروده جبهت از پناه نشا باد بر سعد دین عهد شکن
 چهره در ریش او چنان روده بودی از پنهان نش پنهان کن
 افضل و بهر انوری که مرا بچه کرد آن بزرگ عهد شکن
 اندر پست و در نروده باد هر که کس را رسول کرد بهمن
 با و به خواست به خدای گداز مست کرد و خراب شاه نروده
 و او شش با نروده و می خدیش شد چنانچه چنان روده روشن
 سیر و سال آن طالع جهان رخ بردست در دود از دود خفا
 با نروده با و بچه کرد مرا از دود الوان که مستند اندر حق
 با ملک عمر آن که چو سما بهشت سال اندر ابتلا و محن
 بهشت و روح ستره مکن او شش چهره با و شش از پناه حق
 بدو که کوشش با و بچه خرد چادر کون با و دین
 در سه بهشت با و مستوره است خج سراسر ای او بکن

زمره و آن شکر خورشید و آبیات شکر که مدی نه زمین بیات بهیلا جنت
 بخت طاهر و باطن مست خند که این دو هم در مصفا می روح جواد

در تو کجای نفس است در کجای
که این صفت هم در اعمق خانه نیست
اگر نفس همین حرف و صوت و اجزای
نیج نمن نه قیامت این نیز نیست
که این شمع جانت روان و فرغ هوا
هر جسم و بدن بر جهان نیست
بر ابروی چلی کجای که در ملکش
امیر شهر تو در آرزوی سکین نیست
بشن و برون برین تکیه ترسد
که دوی از هزار صد ثانی و ثانی نیست
ترا اگر عقلی و آرد و کار
مرا بجای عمل علمای نیست
بشوی که بر آن هیچ چه نهد
که خود و جود جهان لذت است و نیست
بروح من نشوی زنده ذات بزم
که از هر نوع مرا عیبای نیست
اگر تو که با عیش من و تو هر دو یکست
نقطه کنی که مرا عقلی و ترا نیست
به من دلیل که کفم یقین شد باری
که ملک ملک مرا باقی و ترا نیست
بدین شرف که تو داری داین هر که ترا
چه جای این به مادر غری کجای نیست
گذشت غم تو از آرد بر سنان
ز که در کار ترس این چه ناست
خدای تو تو اندوی غنی دور کن
که با وجود تو روی جهان بود ترا نیست
ز من بابت خیر الزمان که خواهم
هر آن که اندک لاس کون
و زمان پس که رسد جمع بجا آید
که ای بحسب معالیت قدر کرد
کینه بد ملک خلعت بیکو
که ای خود مرصود و کوش کوان
تو که بر من چاره مطاع نیست
را مطلع مبارک بابت و کافه

و در زجالت تقصیر خویش هر نفسی
مکالم تو غرق و آرزو نام بدون
تو در برج بهری و برج جود و شرف
درین یکی بضای و دانی کی نبون
شی عی ای خط و نثر و نوام و دانه
هر ارمج و چمن صد و دام و دانه تو
رمن زمین خدا و من بوس کج
که ای زنده فصل و بهر زمانه تو
زاده مادر کیستی بعد هزار و آن
نه چون تو با چو بکر کوهی کانه تو
چه کرد که که رسد زمانه به آن
چه موی که رسد زده هزار و آن تو
اگر دوی ضرورت کرانه و آرد
نقدت تو و هر و ندم خانه تو
تو بر زمانه آن پر کنده سپهر
که از اینجا کس شاید آشیانه تو
ز جاده تو عجب کاخران کرانه کند
بر آستان نمودار استانه تو
مرا خدمت تو جاده نیت مانع و
که عایت مرا باده به کرانه تو
و کرانه مردک چشم من خواهد
که مشکف میشند بر استانه تو

این مجلس خاتم جهان است
یا شکل جنت و جاده و آن است
یا منشا ملک و نود و آن است
یا موهب عرش و نس و آن است
او جش فکری است که نیت
مبارک را آستان است
مخش حری که در عرش
ارسانه و آفتاب امان است

دو عالمه از خیال نقش
 بخت هزار بوستان است
 داره لی زهره و عطیه
 از زخمه سطریش جهان است
 نقش بعد ایں از دو همه
 به هیچ مدونشید خوان است
 خورشید مرون از ندیده
 در ساعه غماقیش آن است
 تاقه آسین کرده آن
 کرد که زمین دو آن است
 این جهان را جهان
 چون که نشانه جهان است
 حرم نخستین و در بر
 که تیره بادستان است

تاج عمران از کجا بر سر است
 همچون به برچی این شهبان است
 پند و جزو خطب قصه می راند
 کفرم که تفکیم کا و بهی در نیست
 آستین برین صورت را
 ناسر ای تو قوام که داند
 کیه خدای کون خود ای که کنم
 در این امر ملک بود که
 زانکه چون طیارا که هر قسم می تواند
 اندان بی که تفکیم که خود گشت

ای ضاوه ای که اندر بای دست کرد
 از نقش راجوگان تا باد و آن کند
 که سوم قهر تو بر جگر کان ناید کند
 درین این سجاده و سجاده آن خون کند
 و درین لطف تو برش و درخ و زد
 شعله او مثل آب و جبه چون کند

گلک تو میزان خرا که به بارگاه
 زشت و خوب از هم جدا و غیره نمودن کند
 عقل را برت می آید که گشت و گاه
 کو بهشتی نای نرف عالم چون کند
 و کو تشریف خداوند خراسان است
 که بر که نسخ اینهای کونا کون کند
 پاسبان از این طایفه است
 کسوت خود را نشی که بخت کرد و کند
 که از این لوبی بدایوی که در نیست
 انکه در عالم دیگر شب میمون کند
 از لوبی خویش برید و کون
 به جای که کسوت کی افزون کند
 شاه باری با جهان صد سال بگردد
 به چنین خدمت کند از این ای که کون کند

مجددین ای جهان خودم
 دست جود تو ابرو باران باد
 راحت عالم از طوفان تو
 چون رخ باغ در بهار آن باد
 نظر چشمه نوشهای لب
 بلب و چشم کلنداران باد
 شربت خوشگوار اوردت
 چون همه عمر خوشگواران باد

ای خود مندا که کوشش سوزی
 قطره بر تو بخورم که عجب نیا از آن
 در جهان داری و فرمانی منی
 بر سر اواری سلطان بزم بر آن
 سبب دهنده سبب برسل بودند
 که در ساد و بهرفت گیر از آن
 نام سلطان بچل چون عدالت
 پس جودا عده نظم جهان چون نشان

فراد که بخت بد چه صاحب که
 پادشاهیت حق بر سر محمود جهان
 نه بود است حاشی بر حساب بخر
 چو کز دای که ز قدرت کی و نقصان
 کر کسی گوید بهر بخت نا میسم
 کوهش با من کم چو اولاد بخران
 زانکه من کم زنده باشد از روی لب
 بالندوی حساب از تو بدای سلطان
 پس یقین دان که پس از بی سیم
 زنده بر سر آفتاب بر اورا و دان
 ای سر قرن از مد عدل تو در حمت نو
 بود و مکان زمین بخر اندوه و دان
 ای کی حسابی که ترا خطا است
 تا به سبب و خورشید و در خطا بران

حسام دولت و دین ای خدای داد
 مجال احمد نام و وجود حسین
 نهاد ام لفظ تو چون مراد از لفظ
 سواد عالم عین تو چون سواد از
 عیبت از به صورت تو چون بخت
 نیست فقره شش عالم کو بین
 جهالت آب حیات و شش زهره
 بدین تو خداوند صد وجه و بین
 سعادت کلی طین تو چون برت
 نمود اندل و دست تو جمع بحرین
 چو ذکر جا نه نو کردند آسمان من
 جو عرض قدر تو دانده اهرام من
 رحمتی بل درین قصه در که بشیر
 چنانکه ملک رحمت و بی برین
 مرا طبعی نظم در این و طبی
 چو چو نه پای کل درین اندرین
 اگر چه خط و هر که که گرامت تو
 بجهت بر روی و درین را بین

شوم چو ماست کلب در پی سر اسیر
 شوم چو پیکر عا و دوس تر سر اسیر
 کم چو فاش در گردن از سپاس تو
 از انکه هست درین گردن ازین تو بین
 سرایت به بی شکری بل و ار
 و که چو به کشت با دم از غراب بلین
 بقات با و بخت و خرمی چندان
 که بختش نهد با و خرمی بلین
 حدود جا به تران الم که در هر عمر
 چنین او کند کم عطاهای حسین

شاد باش ای خرد و عادل عا و د
 و بر بی ای ناصر جا و امیر المومنین
 ای ملک عظیم ای خدای جهان
 ای تو دار ای زمان و ای تو دار ای بین
 خرد است بر فرمان بهر آن که حکم
 اعلیٰ بر درایت آسان بر کشت
 روز بخشش ای به جام زمین بریار
 وقت کوشش آسان به بندگی زمین
 ای تر افرین و با بی مهرش برین
 و بی تر آه آب و آتش و بی طاعت برین
 ای نظام آفرینش بر این اندرین
 هر زمان از آفرینش بر تو با و آفرین

خرد و دین و ملک و دنیا
 کجاست کار این و آن و اورد
 ملک دین و جهان زمان تو با
 کاب و دین و دین زمان تو با
 تو با کن که ذکر دین است
 تا که گویند کان زبان تو با
 عا طری در پناه لغت تو
 شکر شکر و دین تو با

ای دوغای حذرت تو که عهد بر میان دارند
 دامن حردایت جاده ترا که این جاده قهرمان دارند
 کوشه طاعت حجت قدر ترا ای که آن بهشت پاسبان دارند
 دوستان از تو اترکست خانه چون راه کشتن دارند
 دشمنان از ترکم سخت جبهه در معر استخوان دارند
 ضبط عالم بکلمه و شمع کشته که در ثانی بکران دارند
 ملک خرفان کار کردار شیخ ترکان کاروان دارند
 دین کرده اهل انجمن همه از نعمت تو جان دارند
 رانی کرده اهل اقطار همه از دست تو جان دارند
 جود بکلمه با کرم روئی که کانی که این مکان دارند
 که جهان را بی بشر طاعتش چه کوه ترک بر جهان دارند
 کعبه پروردگار و کائنات کشتن همه سر بر آستان دارند
 همه در مهر خورشید بادا هر چه اصناف بیخ و کاه دارند
 همه با دایع طاعت باوند هر که نسبت با نس و جان دارند
 پای بر خاک هر زمین که حق مستی تا با سون دارند
 خواجه اسفندیار معبد ای که بر خیم زهرچند پهن تن

ای که این همه ابد و بیاد من رستمی میکند و بیاد من
 خرد و دل را پر بسیدم خانه را به طاعت و جود من
 گفت از اسباب و شایسته که بهشت آوری کی دور من
 باده چون دم سیاهان سرخ بی نره چون چه بر من
 که رستمی تو با فریدونم ورنه دوری تو و با الله من
 به خوشی که با کمال جسم و دایه ای بخت بر کون

ای که وندیکه از روی ظاهر بنده دار نفس است اثران در کون گشتند
 احباب ای و ابرو دست کو هر باره از راه این بیازی با ودان قارون گشتند
 همه زحما رجا و کس اشک شسته که با با چون عقیق سرخ از غایت گلگون گشتند
 بنده را شاگردان نیست سلطان یکی که با چنان با یکل مذکر و مذکر و بیامون گشتند
 معصومه اند که سیر برادر و امیدت در علاج جرح کجای کوه اگر معجز گشتند
 از نوب او تنگان درش بر می کنند که با لبین صورت امثال بر چون گشتند
 یکدم ز غایب شود صفین که زهرش باده راست چون دیوی کوش اگر و در کون گشتند
 از شره که ای می طوای صابون خور که خیرین او خود جدا بیامون گشتند
 عاشق مد که با بهشت دیگر مرود آه دو اولی که این است مسکین گشتند

از پند و خرد او هر شئی تا بداد
 این شهر و دیوار بر نان ای می خوردند
 صاحب یا رب مراست خبر و خبر کن
 کا مژدین برسم بهی خبرات که نگویند
 یا بکن این کا و نان روسی را آنگاه
 و دشمنان از یک مصلحت میگویند
 یا بگویند من که عالم را آرد و خط کل
 تا بسلی از خود و عیالش برود کنند
 یا بفرمان اهل دیوار که تا من نماند
 را آنچه بجای دارم اجر می گیرند

ای مقصد کشور چهارم
 در یک دید استاز تو
 و یار حق آسودن بهشتم
 باطل شده و درگاه تو
 بر شمع وجود سیده عمر
 منسوب به پادشاه تو
 و در دام حریف تو قمار است
 امید همه چاره تو
 خط و کبل بعد بولیس
 یعنی شهر اینجا تو

ای بزرگ که از مشرق قد
 ملک در زینتی دیدی در این
 نور زای تو خالی الا صیاح
 گفت و ملک تو هیچ ایست
 و در بی خلق تا بوم الیک
 شده در دست سخای توین
 ز آسودن تا بپایه شرف
 از زمین تا بپایه سون ما بین

سقطه و سواه مشکون را
 ای رگانش چون سواه لعین
 هر کسب آن بلا آورد
 که بنا و دو کرد با بحین
 خود را کشیدن گیتی
 اثری از تحمل کو بین
 بودیش اگر بودی جز
 ای کیستی نه جز دیده بین
 ای سلامت بصیرت
 چون باب حیات ذو القربین
 را از روی عیبت انداخت
 در حسین آید عظام حسین
 کشیده بودم بخت برسم
 خودم گفت آستان من این
 نزد سیم بخت از آن بهتر
 کن جادو کند غراب حسین

ای پادشاهش از دولت عالم
 و یار دید بخشش ز کشتن
 اهل دینم بوی حق تو
 یعقوب و سیم بوی بر این
 بر این دلت تو دور از
 تا خضر تو که کلمه بر این
 بجز زجب و قدر وایت را
 دست مرد و آفتاب در کون
 ایام گریز پای سرگردان
 بر پای تو سر نهاده چون و کین
 آیا بجز من توان دیدن
 ای در چه من چه دم کنین
 از چپ کنان بسوی تو
 سر بر زده و غلبان منجین

ایا بی ان خط بر کشد که با من زبردست بماند
 قضا و قاع طبع ترا شد تهر قدر بزرگک ترا شد نشاند
 کی قصه بشنو که از غصه او دلم بر خیزد آتش زبانه
 در آفتاب که از غصه مجیدیم که با و شن برادرسان آستانه
 بر روی و پیش چاک لکات همی تا ختم آب ده تان
 سر اندوم که در کشته باران گشت جانانه در کاه
 جز را می دای و خوش شوم چرا طغیان وقت خورشید
 که تا روز خدای میوشید و شد سوغ معنی شراب صفا
 دلم از غلب موج جزو دورا که آخر در احوال کنگرانه
 طبع بر زبان من که صید شد خود از سر صید شد دام و دانه
 چرا در و نای اندی نماند در ریختن خورده صوفیانه
 که احوال کسیتی تو را ندارد دلا خد این حالت اطمینان
 من خورید و بخت گنجه باد چو در پیش خشک زلفا نشاند
 که یکجا به چش چشم حاصل آمد سبج تر و استماع ترغ
 دلم در غم نه منی گشت والد که این من خیر است و دریا
 زبش بر روی و رویا به باز برون حتی آخر جزو زیاده
 کتاب نهاد کلاه سر خشی که هر اشد با تو از بنده خانه

مقام

یکی خد منی بود و بکرامات بر آن جلد وادی و قریش نه
 که در امانت بک میفرستم ده روزند چست بدین جمانه
 بدین دست کا کون برون آید نه بعد این پای بر آستانه
 سخن قیبت و خد منی عاشقید که دایم از آن منت پیکرانه
 کله با زده ای زشت من بگویم که گفت بر آن کبر خوار زبانه
 خداوند اصفی الدین مرقی و یا کرد دست اکنون چون چنان
 بعالی سع تود اتم رسید بر ای نه که کردی بر خرا نه
 حدیث بهرم و آن کف کز کاکش آریس که کفم دستای نه
 بر شهری که بودی در خرا نه چنان غصه و بی آسوب جانی
 زهر جان سوخته اندران شمر بقدر عاظم وادی نه
 بر خشت کفی امهر روز خدای سري در پیش خدای هر نه
 چنان کعبه ملک و ملک آفر درین بکند که می کند جانی
 کفی کردی بهر دوری کبی کفی دای بی تو کف نشانی
 کفی کفی که ایام خواب امرو بهم آید شکستن زده بانی
 و ککشی در آن نه بهرم آب که انبای بدوم تا دانی
 بر این از کعبه کان امرو زود و برانی دیدی برتر کفانی

یکی دین سک پرستی بر سر کار / ازین سر کین غمی پالیدار
 بگردن در غنچه زنده شایه / بگو چون چه جان با بر آید
 بکمالان رخسار دیده ای / بکمالان زلفش ناخونده
 ازین مملوکی دین دوستی / ازین مملوکی پادشاه
 نه اندر هیچ شهرش آید / نه اندر هیچ خلیفای
 چو کشی ناید ازین چشم / گنجی کردوان پس کجا
 بنا که دیدی در پیش درم / بنا که دیدی در پیش درم
 بدستی رخ سک را نیم خشی / بدستی قوت باز آید
 بگویم تا بدین غایت حسی / بدین انداز نه هر کس را
 دلگشایی تا بدین نوبت / جان سکین پالیدار
 ندیدی شرم هم با کس / که بزم دارد ایا رب فلا
 مراد باز خفت برود / چه چه هم احسان جان
 قوه نامت او از تو دارم / که در خدمت کم از کسیت
 درایت ناید آخر حاجت من / کس کند با خوش قلبی
 مرادی یا من پیغام داد / بنوا ایضا صاحب و صدیقا
 زهر نوبی سخن گفت نهان / غرض را بوج کرده در میان

چه فایده گنن پیغام آورد / جس تو سازد بنده یا نه
 مرا گفت فردا آتش صبح / زنده اند که مشرق زبا نه
 بگو از آنکه میگوید فلانی / که ای غمت چو دوستی بکرا نه
 چه که ساخت مرا در دوزخ / باشد نوبت از کشت زبا نه
 پس از ده روز خود را بگردم / شوم سال و یک از رخا نه
 کنونی در خواستی دارم / هونا ما و رو با من بجا نه
 دور در گنجینه دارم / که تا مغرب از تو جدا نه
 بریز سار من شادمان باش / مرا از لطف خود کن شادمان
 چون بهر قوام خوب بود / من اندر باغ و تود را بجا نه

او صدالین نوری ای من غلام / دی هوای عشق و مهر تو را طبع من
 هم بیستم دولت وصل تو بعل / که وصل دولت و جانی کرد دراع من

بچه و شایون کس نیست / نه و شوایویم نه آسان و ستم
 ولیکن بجام جانب چیده / اگر دی باند هر آسان و ستم
 زلفش و مهر صفت کانی / بگو تا مرا اگر بود آن فر ستم
 بی شرم دارم کپایی / سویی بارگاه سلیمان و ستم

ہی ترسم از شعله ریاحین که غرقیدن بیسان فرستم
 من و قطره چند سور با غم بگوئی بر آب چو این فرستم
 من در چند خاک در سیم بگوئی بر چرخ کبوتران فرستم
 به فرمای از قدرت ملک او در خنجر خورشید خزان فرستم
 بمان که از کشت صیحه باد نسبی بدویم بر بستان فرستم
 بعد روضه من شیش بر کمر شوم دستم بدم بر صفا فرستم
 بعد لقمه هست بر خوان طعم از آن دلکهنش لغاف فرستم
 سخن است فرزند جانم ولیکن خلف می نماید گرد جان فرستم
 ز شربت حوت از آن شام که نزدیک موسی عراق فرستم
 عرض زیر سخن چیست تا چند کوم غمرا ای من جهان فرستم
 بگوید طیان و ممدوح حسان اگر از طیان بجان فرستم
 بنواز است این چند بیت در صفا که من زبیر و کنگرمان فرستم
 دلم دعوی عشق او که دیکب از انب و دماغ که بران فرستم
 فرستاده شد که بر سبکو بماند که زنگار آهین سویی کان فرستم
 ز کم دانی که او کردن جو من بر شیر کردن کردان فرستم
 مرا از دلی آنگو و دیا تو را که ای ازین رازده کان فرستم

بنان نازیده و از پس او عزیز می در اینز مهان فرستند
 چو پادشاه کن در اندام من ز خند بریم ای خوان فرستند
 ولیکن چو او بر سر کج بماند چنین سخنان دود او فرستند
 چه در کجرا جایی ویرانه ام ای کج خود سویی ویران فرستند
 بدان است که که نشسته طعم از اتم ای راج و بجان فرستند
 بدان دان دوست که دستار غدا می من و راحت جان فرستند
 زینت اشرا بمان بماند کون مرا ای بیج آب و جان فرستند
 دلم از انکسرت از این سخن ای داور می ورد و در فرستند
 مرا و معد الدین در ایام من ای محمد عهد بجان فرستند
 ای من مجد و بر آنکه در نظم عالم ای سویی اطلاق و در فرستند
 نیم اکو را اضی شوم از دهانه کرم تاج و محبت سلطان فرستند
 اویا ز بلخ رضا نزد طعم به از میوه ای که رضوان فرستند
 زیند اضی بانه آن که از آن چنین سگها سویی عمان فرستند
 بخند خود بر کی کو رخصت بر بیل حسن سخن و سنان فرستند
 ریل مسکون آد میر الود و دود کوفت کس نمیداند که در آفاق انان بکاست
 دور دور خنک سال و خطه دین داشت چند کوبی فتح بایه کو و بار ایله کجاست

من ترا بدم اندر حال صد و چهل
که سلاخی تو بین کن که سلاخی است
آسان هیچ کمال از خاک ادم بر کشید
تو رخ نین که درین کج شصت
خاک را طوفان اگر غنی و بد وقت است
ای درینا دانی چون فوج و طایفه است

مرد جماع کرده پندوز و در چمن
تا بجای نماند خورده و خراب بخت
کم پیش چپ پند بیاورد و لوت کرد
و آنجا که کلاه و درون کرد و خفا
بس پیش من کرده و کبریا به در خراب
ایمن رفاه و ثبات و فراخ موش از مش
در که سر و در یک الموت کشتان
چرم از دست یا ز تو ای کبر خوار

با آنکه چ سال بدیم بجز تیرت
کز کل جهان بوی خوش نیست
بنداشتم که باندای احسان و تیرت
انجا که بر کف علم هرین نیست
تا بجز سر و سرور از آن که کنند
از آن که باغ و در که سرور نیست
تا بجز شمع نذر ساد به کس آنک
در پیش او نهاده بگو هر کس نیست
مورده احمد جسی غنوه ایم داد
بگفتم که او سرست و سر خیز نیست
راغب شدم بخدمت او تا شدم بخت
حال کجا بگویند از آن نیست

کمال دین محمد محبت را که بر آید
جمال حضرت صدر روز بر سلطنت

ناله و فاد کم و فاد و فاد و فاد
بجل و فاد و فاد و فاد و فاد
برای روش و بال شاد کرد
بقدر چاه و شرف آسود کرد
بهر برنده و ناری روش و فاد
زیر کشیدن خورشید و مرشد است
ز ناله و دل کتم عدم منبری است
که در وجود کج کمال او آن است
وزارت از تو سخن او چو جان جیم
خیات از علم او چو جسم با جان است
بیش آینه طبعش آشکار بود
هر آن لطیف که در روزگار پنهان است
ز اتصال که ایک و زات و طبع
هر آن اثر که بی هنر از چندان است
بجز حاشیش از عادات امان
که این خوشی و لذت و آن جودان است
بکار و مش اندیشه ای باید
به از که شده که اندیشه ناک و میر است
ببند و نده الوان ناپیش بین
که از زمانه بر و بند نای الوان است
بر ز غریب عالم و محنت چون
صبورت بی کار و صبر سندان است
بطول قطع که از آن که ام زانو
کزین مساع و دین غریبگاه از آن است
بجهت تا ز فرد سپهر ارکان است
عینه تا زورای کمال نقصان است
مبا و هیچ بری از سپهر و ارکان
که از بزرگ کمال سپهر و ارکان است
ز طوق طوحش تا بساد کرد و دور
که بس کجا ز نور زانده سخن و است

ناله

بندای که بدل بین آرا
بایه کمرین احسان است

کمرس بدی لطف و شهنش را
 باد و نور و ابرو چنان است
 که مراد و فراق خدمت تو
 زنده گان و مرگ بچکان است
 از هر آساید که سپید بود
 خاطر من از هر آسان است
 میگویم در سینه و فراق
 جگر را در بخش آسان است
 دل و جان با نعیم غارتند
 و ای دین که در هر پستان است
 خوشدل از جهان طرد کن
 بهم رسد و ای نام آسان است

مهر و یک نرس است از آقا
 دور اند نه بهی بینان است
 خورده اکنون در میان خرابان
 بر تو چه جز خوشن آسان است
 یکی داری اگر بخشی من
 خویش را بر تو فزایان است
 شکر دای آن کم و انجا چه
 نیکی بنمایان کان است
 در بغل که و دهان بر کشم
 سهل و مند بر کشم فزایان است
 بر میانم که مده بود و حال
 چو یکی بام که بر دزدان است
 یک این پس و میان است
 من ساری که برای آسان است
 چو دای که است حاکم
 نان نوید به اگر بران است

رو می میدید از چشم جان
 روی و کمرش بدید جان

کشت خبر است باز گوی خبر
 کشت تو خورده چه خبر سی
 می ندانند و فرق می بخشند
 خود و بهشان بویکان
 زان بهی ترسم ای برادر
 که چه خبر بر نهان بالان
 خود ربا بهی بخشند
 این کون خزان بجزان

آلوده است کن کم شو
 نیکبخت و درویش تو نیست
 راضی بود هیچ بهی
 هر نفس که از نفوس نیست
 ای نفس بسته فاقه شو
 کانی چه خبر نیک از زان
 تا جوانه صذر کن از دست
 کین منت خلق کاهش نیست
 در عالم تن چه میکنی بهی
 چون مرغ تو عالم نیست
 شک نیست که هر که بگریزد
 و آزار به طریق نیست
 لیکن جوگی که کشته اند
 احسان آفت و سخت نیست
 جدا که در دست در او
 در مستدن به از جدا نیست

میشی به طلب نه از مال
 اکنون داری که سستوای
 نان با بخیال به چو دوان
 در حال این حیات بهمان

افزون کنی در پنج پادشاه
 قانع شوی به آنچه داد
 مشغول شوی به تنیاری
 فارغ شوی از کار
 که جانش بعلم در بر رفت
 اگر تو ملک جاودانی
 و روزی برک چهل مرد
 هرگز زنی ندانی
 و ای چو فیلسف است بشو
 بر خود چو کتاب عبودیت
 زین اصل سویی بهیچ
 ناسویی اجل چنان

چون کسی برسد به پادشاهی
 هر کجا خبری شنیدنی تو
 مکن اندر خود روی میرد
 بچشم میری از حسنی تو
 یا تو مصداق است بخت
 یا غل را بهی تو
 زین دور و ده پای چند
 ای زشت رویی سنی تو

ای ملک قدری که در گشت قدح
 از شرف مهر فلک زیند
 هست بهر خادمان از غایت تو دیار
 هست میں پاکر آن از غایت تو دیار
 و دست را تا به آن رخ زور و زور
 او هر که می بدو آنکه نوم از آن
 آن میاید که او را بدون کرد از
 آن بهی که با نون نهان شد
 خرد و شش از بهر پند و گفت
 که ای پیش نظر و منظر

که بهت آن طرف صاوت
 که از لطف و منبتش دست
 و کم گشت تا موش تا گشت
 که من حاکم ندلم اند میان
 بود اتفاق از میان برگشت
 کلام دشید خداوند
 دشید اعتبار زانست
 درین حق چو در لطف لایق
 و بی به اندر زمان تو
 که کرد و کی احسان
 زه رقت بر کجا به نهاد
 که آمد همه برادر نشا
 طاعت با یکدیگر چهارا
 چهار استانت و ده آمل

سک ختم و خفت که در بخت
 تیره زمان تا بدین هر دو بین کج
 نفس من که ملک گشت شخص
 هر دو را خود خود کرد و بادب سخن
 زکی زان شد خدایان
 که هر خوردن خشن نشاند از من
 تو بگو که که نفس ملک است
 که تو که میش با عدالت این
 ای بهر ملک من حق و نری
 کا بچه به به بیارت به پند همین
 آفتابش که درین دجوی دایم
 اگر انصاف و بی این بخت همین
 از بختی خود ای که کی داده خویش
 بر کشته از سر آن یا کفند و بر این
 و به ابرسید را اند به بهر نور
 تا با خدایه او با بخواد و در من

غم بخت بزم من میا
ز آنکه بی تو تن آستان شوم
من خود که در غم از دست
تا که بر آید بزم آن شوم
ز بس و کوی که در من یکی
دور و کربا تو و کرتان شوم
چون تو نیم من که بهر خود
که بختان کاه به جان شوم

ای خواجگی تا تو ای طلب علم
که در طلب رایت هر روز بهر پای
رو من که بگری و مطایب آموز
تا دود خدا از من و کمر بستن پای
ای کون که بگری و کنا به بر عاق
بهر زبسی کج و بسی کام روا
که بجز دان پای قدرت نه اند
ای غل غل خیل خیم از تو که تو ای
فرعون و عذاب اید و پیش مرصع
موی کیم اسد و جوی و شبنم پای

دید جان بوی سبنا
بود از نور معرفت سبنا
سایه احاب حکمت او
ناف از مشرق دلای سبنا
جان موی صفات او سبنا
تجلی و شخص او سبنا
ای سبنا قیام تو یکا
بازدانی ز مردم سبنا
در کتب جاهل چنان
مسکن روح قدس سبنا

از روی چون ندای راه خود
مصطفی را بنور لای سبنا
برو قدش بدلت دریا
بای برفق گنبد سبنا
فوز عشق لبش سبنا
چون تجلی لب سبنا
مسکن روح قدس شد دل او
تا دل بوی سبنا
حق از شرع و دین احمد
مد لایها و بی دنیا
جسم در فعل مصطفی
کرده تو فعل ما سبنا

بجز آنکه دست قدرت او
تا و ک جوی قدرت سبنا
دست قدرتش کبر و حد
خود و معرفت سبنا
که حلاقت مردک باطل
بج شادی زبان و دل سبنا

بجز آنکه از کمال صفات
بر تقدیر او ان کرد دست
چشمه احباب رخسار او
عازن نقد احشال کرد
از تجلی و نای و صفات
دورم از روی تو جان کرد
که مراد بود از دست
هر چه گویم قون از ان کرد
سوان و او بر ج آنکه مرا
غم بجز چنان کرد دست

ساقی باد و بر کن جام می آر قیسه در جام زربانه کوباشن آهسته
 دی بجزا بدیم غم در کاب تران کفیم شاکی بند از روی تو کینه
 غم کف من خدمت بهرست چاکر ای کجی دو شخص فاضل کالج کماله

آن خز کون و از او ابله ضعیفی کرده ام بهی روش
 ثانوی باز گوید را مانه ان کل کون فراخ ناز و دل
 کون ثانوی نقش چو سراسر کون او با چون سراسر

چون نیایم من از فلک میکن پس چنانم من از فلک میکن
 نیز در پیش منتری در صل کون در کیم زهره پروان

هر اگو که چون منی نیایم بخوانی چنان باشد آیم که آیم برانی
 نخواهی مرا چون نخواهی کسی را که هیچ و نخواهد چو در نخواهی
 کورم بر خویش چون من گزینی که آیم بر خویش چون من نشانی
 نمی می مرا زنده از بهر آن را که ادب او نیک و اتم که درانی
 اگر نامه باید نوشتن تو ایسم بکاک بیان و نیز خند و آینه
 و که شر و خاهی که گویم کجایم هم از کف خود ایسم از آینه

و که زو شلج خواجهی بیانی حریفانه حوصله از روی آینه
 و که زو خواجهی سبک روح با هم نباشد زمین بر تو هم کرا نی
 زو مطرب غزل آرد و زو خواجه کویم طایفه و که با به نی
 زو چشم چاک کند روی ساقی نه کوشم جز زو حدیث نه با نی
 یکی کم خورم خوش روم سدی خا غلی می جو مر مرا را بجا نی

دوشن مهان سفید بودم از بر لکان خط غزنه
 اجبت لطف و کرم که از روی کعبه ان کار غنّه ام شد
 خروید سر بود و سر بکرم سفره بود ما نه کینه
 سکی کنده نیز ماهر بود با بود ضعیفی به لطف
 چون حکایت کنم ز غنّه است چون دوزخی برادر
 که چه تا دور مان کرسته شد بود خون هر کجی نشسته
 با لغت بود و بر خوانش از الجبل دورت الله

هر که را بخیل ای برادر چاک نه در حاجت میدان که چه در خج نباشد
 ازین عیب ان کفیم کفیم کفیم کفیم کفیم کفیم کفیم کفیم کفیم
 کربان نش چنان باشد که روی کفیم او چنان داد که کوی کفیم کفیم

از پی سیم و عیاش بساده هر یکی
 مستطرا که بر آید دود مرک از دورش
 ناگهان می که همچو یک زلفا دود
 و اکنی خوش بخورد و سگ ناز
 ان مشغولی کیده و این یکی پنج پنج
 بخورد زلفا و لست و سگ برش

ای کربی که دایم منت را
 کرم خوش تو دانه مات
 هر وقت چون تو بایم
 گفت زبانش تو فرزندت
 که بخت همی رود تقصیر
 عضو عظم است کان بهانه
 از فرار اکتفا نیست لطیف
 و آن نه از لست از دانه
 این چه مسعود کم و سواد
 که هر شهر بر فانه است
 لایق بخشش تو نیست و لایق
 در خورشید ایلان مات
 اگر از شراب شاد بود
 جاده پس نرانی است

یارب آن جنس که که در بند
 مان بگردانش میگردم
 و سستی زبانش بدو
 دست بر جبهه اش میگردم
 خوش خوش از زبانش
 در میان جان ماستها
 بجای آن میگردم
 و آنکه این سر مدح و علوا
 راست و سر مدح و علوا
 زبانش میگردم

ای جوادی که دل دانه
 مصی دریا و نامل کانت
 روز غم و روزی اندر سم
 همه شبانه از حرمانت
 کس در کبابه بدین نام
 پس بخور که بر مرثیت
 سجد اگر بخت کربی
 مرثیان و سفر کی نیست
 همه کجا را کذا من که هست
 که خون اکرم بزدانت

خداوند منم با خواجه
 خزینه جالبک در کعبه خانه
 بر آتش دان نهاده و یک
 در و جگر کشت نه و آبش بانه
 نخل و اریانست و سبور
 کل سورا و همه نعل زبانه
 اگر مبد خداوندین این را
 خدای ساعی در بنده خانه
 و کرم ما باید خواهد نمود
 یو سدر شفاعت استانه

زهی بانه که هر ساعی طلوع کند
 از آسلا صالیت هزارن کرم
 زهی و غیره دولت رود کار بر
 زهی فرشته رحمت ز خدایا کرم
 تو به بهت پشیا رکع با علم
 تو به دولت بدار پیمان کرم
 نه جز هوای تو نیست و غیره کرم
 نه جز عای تو نیست و غیره کرم
 هزار منت حق را که خطبه و سک
 بنام محسن علایت بر جهان کرم

حاتم روزگار بخشم الدین ای تراده نظیر تو کردون
 تو ای کس که برگزیده است از همه خلق از دج و جن
 دانه دوست تو در جهان امرو بود چون تو دیگری گزین
 در خلعت سر آمده هر جای در خلعت زهر گسی افزون
 که چه ابرام او دید ستم دانه و صندره که در غیب بود
 با جانی که دید ستم هر غم از تو خصلت نمودن
 در سخاوت هزار شردان و زهر مار از آفریدون
 هر بیت و خدا پرستی نیست نیست و نبود و سالی نوايدون
 عفاک الله بر کس که شکاره نماید و شنی از کبر و ارکین
 عو برده و سستی که دارد از کید دل پر کینه و الفاظ شیرین
 که آن دشمن بی همتا زین دست بخت سوره طه را و بیامین
 کم عیال سعادت که مرده زود جز برای خویش برآید
 مرد را هیچ بند و نخته و غل چون عیال که از این جهان
 که چه مردانی و جهد کنند شوانه شد از میان بکران
 و در کواکب نگاه کن بخت نامرئی دلیل او بیا ن

ماه شتاب لاجرم شبی میگذرانسان جلالان
 کاه باشد بشرق و کاه بغر روز شب بیخ است و سرگردان
 نه طوعت مردم اند غروب صعب کار نیست این خیال گران
 هر اسعدین و دل پر اهنی که اندر بدیش دیده جبران شد
 هر جا که آب سر باغی با غار نه سر کره بان شد
 اندر حال کج و دوری نیست باید که در بر سران روی زین
 با مردمان مهر بوسینه گیره کاهست محبت که بر آن روی زین
 ای سر او جهان تو زین است که باقی جهان چون تو نخواهد ماند
 محبت و پیمان زان زود خاتم که تو شش گری خرد نخواهد کرد
 رئیس ایند از پسین بگو که در مضبوط بی بی شسته
 کن پرستین با سکو نه کن که در پرستین خدم است گشته
 بناید طاعت خود زان و درفش بدیدم دران سخن میر سینه
 بر روی که خدی می آید اندین نظم زبانه مر و سیه

تو کرد چو کمان کشیده و گشت
 بیا روی جوم ز می کشی
 کو میدی دوستی زانکه
 به من تا خود را چنان کشی
 خیزد که پان تو سحر بند
 که با خیم در پی برستی
 که خیم که بر تن داشت
 که تو در کجی و یکس
 مذاب که که در کجی گوید این
 چو در عایق و صابر و سوار
 عا الطع تا باره و بهیچ کند
 تو کرد که دانی و کرد که دانی
 کو پان خیزد و این قاتل
 که آخر کجی این خیزد
 با کشتی و کشید بهیچ مرا
 تو ای احمق آخر تا کرد
 ای رای گلشن مستقیم
 بد و دور و ساکش است
 ای گروه کلیم و ارمیت
 آید خدا پر استی
 و در دولت تو که است
 کان دولت نیست با و
 بادی هر سال تا دایمیت
 اب رجب اصل تا دایمیت

ای خواجه فیض فاضل
 کو فضل یار جانی
 که منی این لغزید این
 بد کرد و میستو است
 تا آخر هر مهم که کشتم
 از اول کشش از بر است

آنکه بشوید با یوم
 معیش بر آید به این
 ای جان بحث برت یک
 صدر دنیا این دولت و این
 ای چهل سال نام و نسب تو
 بوده نفس کن دولت و این
 تا تو و نام تو اندر ستور
 در بسیار زمین دولت و این
 تخم ذکر جمل کاشته
 ما لیا در زمین دولت و این
 وید و در غم تو فضا پیدا
 بر غش و لب دولت و این
 کرده و در غم تو قدر پنهان
 هر شک و عین دولت و این
 نظر صاحب ترا که بد
 آید پیش این دولت و این
 چشم خیم قران کی منبه
 تا تو با شی قرین دولت و این
 و انتی ترا تو را کشش
 خواجه را این دولت و این
 از تو معلوم و چندین کار
 حسنا ی حسین دولت و این
 چو بدی که از یک استو
 چون حسنا و حسین دولت و این
 تا قیامت که در و خیم
 مذاب بر خیم دولت و این
 ویران ای کجی که اثر
 احشاکر این دولت و این

تا کسی را قرین نمی گوید
 بر تو و ازین دولت و این

کسب نبرد ز کون با اشراف پیر کند
هر شی تا روز سپنوی من کند
رونگا روبرو ای وصل را بجزان دهم
الطاف بیک دوستی دو سر او من کند
صعب باریست و در اندویش تو شبی
شعبه باید که آن نازکوارش کند
پاره از اخفاء خویش نزد من است
تا شیر روشن و این حیره را من کند
ورنه و آتش سرای گریخت نصیب
نا دود کف و رو چو کبریا کند

نوی بیف رنگ ابل چون
که استحقاق تو را در خدای
بدین تیری و روشنا بدو
ترا در کجا بنور زندگان
نهاده است تقدیر کی کبری
نه در عرب ایام چو بیا
ترا در الهی و حق که هم
کران غلبه را کراست قسما
حقوقی که در کردت است و
بکوش دولت چون فروی بیا
بدین مایه و دست نهاده
چه تا خیر سر دست چون بیا
چرا قدر مردم ندای و لیکن
تو دم نه قدر مردم چه دای
خراب عالم زو بهت بد
مباد که اندر جهان تو بدای

کفم آن تو غیبت خواجده صبح
کف به کفم آن دو صفا
کف چون غیبت کفم پیک
که بدو نفاذ است فرما

چون که داری که بر زند پیر
قتیبای سر ارک پیر

کوین که صفت حاصل تو
ای حیا صل زندگان

کفم خلی و سبکی جند
از قسما ای این حیا

خلی چنین جاکند آمد
شعر حیا به چنین جاکند

که اصل باشد بر دست
چرا بر بدستی کند هیچ زرا

حیا درین چنین باشد هر
که در آن بدست کند خوش

و لیکن کی را که در نو بیا
کجا در که ارد بکوش این سخن

چون به الدین افراست جنت بار
سکون نصیب بجای آورد الهام
که کارش در جوران این دو گوید
مسئله حاصل باشد هر ملک گویا
استخوان محمود پیرت همه مستوح
فهم پیرت و ده از انام طالع دای

نه به پستی را در دوش کفم
که بنایست و عفت بدین

چوب این سواد را با نری
که عری ده غمیش کشت زمین

چوبانده غایت یک درویش
چو دیشست بکوش کشت زمین

قاصی زاکر بن برادر بند بر
که یی رغب کردن این کلاه
کافش که چو کوکب مستجاب
شما نبرد گنده بالین بخانه

ایا خوشبخت و مدد بین رایت برودن
برداشت زخورشید و ماه نیم شب و روز
بر این سردی و تاریکی که درین بزم
ازین سردی و تاریکی باشد که خبر دور

چو جابر زارگان بارگاه تو باد
مخالف تو که دست عین تو برین
دو بندن چو ستون دو دیده دل چو
چو میخ کوته سر چون طاب راه

چند بر سی ز نام و ملک کن
نام سگوز خواهر و زن یک
خواهرم بار سست گویند
ای زن و خواهرت غرور کن

بی زبانی که در دکان چو کرد
بغاک بر کشید و دونه را
بر سر آبی مسلط کرد
آشنا خرافات کوته را

سجده ای که به ارادت او
خلق را بچ و نادانانیت
کافه برین رود که زنی کردن
بجز از حق و سبب نیست

دختران و پسران که کفک
آوردن ایل تو خبر بدون
تا بخواهم در ادا بکس
تا بادم خبر را که کون

در کف ختم و شلوت و خوار
اجین عاجز و زبون که تو
خویش را بر روی می شوی
بره ای خرافات کون که تو

کمان میر کب و سپی هادت این
کم بخوان نظم باز هر کم
در کف ختم که دره من بزم هاد
بچن من که می را بدی بکس

من از تو بر این که کردی
برین ماکن نیم بکلی ماکن
مرا که به جهان نیست خوش
بیکو نیم که خوش باشم و کن

مرا چاه و نسی که پرش تو
چو چشم دارم برین تمام چن کس
کشد بیجا به امن و درون بی شرا
چو دست خشت از سبب بر دل کس

چون ترا در کاه و دوداد
تو خبر ادا خویش استایان
تا تو را بگوید ساگر دی کرد
کایدت کاه و کاه و کاه

گفت صاحب عمر که بر گشته در سر ای جان من و طلا
گفتم از این حدیث راست بود کبر عمر در کس هم این دم

انوری را ز غیب زان شب که اندوه که در جهان ز غیب
تا جهان کبر و کس او ای دنیا که این جهان کای نیست

من بپیش کبر خویش در نام می ندانم که صیب در نام
بیر و بند دهد شنا کنم که نه بشکند ز تنه نام

باز آمد ابرو دولت و دین ز دنیا و دولت دور بچرخند و درگاه جاه اوست
مرد هوشمند موبدین نهوان شرف کار و ز شرف و غرب جهان درگاه اوست
کردن بخار پایتخت بلند او خورشید ملک که هر بر کلاه اوست
بر ستارگان فلک زینت و برج بر که شهبازی کند و بارگاه اوست
چشمه بر خزان طهر زینت بر قدر برست فلک بابت و کرد سپاه اوست
هم بر خنک صبح کین باد کیر او هم دستگاه بحر کین دستگاه اوست
ای بس بپوشی بخت که بر دوار میخانه بر باد که در غیب بنگر اوست
براستان صبح زینت قدم تند کردی که مایه و مدوش فلک زاده اوست

انصاف اگر کرد او دوست لاجرم انصاف او دولت و ابله دوام اوست
روشن چمن که هست همیشه با باد کین بپیش چشم روز بکار اوست
منصور باورایت نصرت و آزادی او کین عاقبت نصرت ز تو پس گاه اوست

نهی لغو و دور سرکاری مالک که غنیمت بهر از کلهای ابله
مثال رفت تو پیش رفت کرده حدیث بهر ما هست من پیش پانی
چو دولت نام دولت صاحب نام تو تو چهار غنیمت و پنج بر زده که اوست
تو با که مریخ غنیمت ندید من تو تو با که عمر حدیث ندید و سنگ تو باست

ز دستک رای بپوش تو هیچ دور دنیا که هیچ جا ندرد بر آسودن یکا بهی
اگر پنج نداری که هیچ پنج مباد رجب و اخه بپوش حدیث کای بهی
پادشاهت هدا حدیث بخش اخی که کبر بپوش چو بد کند غنیمت کای بهی
بر دین میشود از گوشت این حدیث تو حدیث اب نیاید بپوش بر دین سپاه بهی
و اگر بپوشد از ابدان بدید نماند پادشاه که تو را غنیمت بهر از غنیمت بهی
یون خویش نیام که از غایت کرد حدیث باد که هر که بپوش بهر سپاه بهی
مراد نصرت عالم که هست نصرت مراد ای که بگویم زنا خویشی و سپاه بهی
بدان خدا ای که اندر زمانه زده شد اگر چه روزی بپوشی سپاه بهی
مراد نصرت عالمیت اینجا که تو هم تو ای که نصرت جهان کنی که تو باست

بیدل کوش که نه ز دل و نه جگر
از غایت بجز بدیها می آید
بقات باد که با هر آسان که کون
بجاست تنوید رنور و مهر کون

میر یوسف سخن دراز کش
وقت من پس چنانکه گشت

که چه مستغیر ازین سو گشت
حق تعالی که او آگاه گشت

کا نچنین جود اگر بکنی کو بی
نه سزاوار آشنایان گشت

راه او به چگونگی می رود
کس جز امر و بدید سر گشت

تا نویی که نیست طالب بیم
که با نیزه بزدل گشت

احتمال ضرورتی ندارد
ایک شایه و بیای گشت

که نویی بر صف زمانه چرا
دل من ز انتظار دریا گشت

در منم معنی سخن زنده رود
بطل نام تو در آفر گشت

تا بخوان چنانکه کس را نیست
که بی هیچ دان که نیست گشت

عاشق نه بنا و بیخی جو
راستی جای جان نده گشت

دو شش می می ترسیدم
خردم گفت غیر سگ گشت

این یک مشت کن بعلول
کیت کورا هر آنگه گشت

تو که فردا که ز با این خرم
تا بفرادی خیر ازین گشت

تا نماند پیش ازین کرم
شیر در خشم و سر گشت

از غایت بجز بدیها می آید
خاصه از آنکه غایت هر گاه گشت

بجای آنکه ذات قیصرش
بماند از سر سبد کان آگاه

دست صفت زانکه از غایت
بر سر ماه از آفتاب آگاه

زرق ز صبح هر روز
در خیم این زنده می خور گاه

بر سویا که بر سبب آید
سبب بار خفته کردن ماه

بایستی که آورید برود
تا سنان امر و بی بی آگاه

بکی با کرد مدد ابریم
از کینان بر و زهر پناه

بکلی می که مهر ابرافست
چست آن لاله الا الله

اگر او هست با نخواهد بود
ملک و وزیر انظره چو شاه

تا جهان باشد از تو نازان
رایت و خرد و تاج و تیشاه

زاینده اکاذبه بی بعل
عش ازین مار و مار و مار

کار با آب و گل نبوتش
بار خدای شدن بد و ناه

زباب و کلی که سطر آرا
بکل تیره و بایب سیاه

بر الفصح تصدب کلم که آخر
دو من کوش که از دوجه رسد

چرا کف بر رخ خندان همی نمان
ز کون زخم روز یک دد سنا هر

بر فم بگفتم و ساله و طبعه
چو برف سپیدم بداد آید

سجده ای که در زانو من
با کمر پاش بگره کرد
بنت جرج از نوب ترضا
حشده بچو کمان بزه کرد
کارزدی تو ام جهان درخ
سنگ چون حلقه زرد کرد

ای بدر بای عقل کرده شسته
وز به دیگ افشان کاه
چون کنی طبع باک خویش بید
چکنی روی سرخ خویش بیا
نان خور بر باب دیده خویش
و در هیچ غفلت که نخوا

کز ترا گویم چه خردستی مرا گویم بیا
حشده بستم بر زیر سایه سرد سبی
در ترا گویم کجا بجوی مرا گویم بگره
کاه من از غدا غایب چون کس نیست
ای خردن روسی دیدار کشتی کو
کز تو خبر برسم تو از بالان جویم

هست و در دیده من خیز از روز سپید
روی حرفی که بنوک گفت بیا
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر
دارم از بهر شرف خدایت تو نگا
چند مناب بر تو بد سپید
این دکان در بهای روی تو

ای درین آنرا بر چویم سپید
کز تو شایسته سپید

چرا زادم کشت الطی کن خرد
دلت سیر نامیدین بعضی
جهان کشت ازین لطافت
سید قضی سدید قضی

طاعت پادشاه وقت وقت
هر که در بندگی بای آورد

رحمت سار جدای برود
سایه رحمت هدای آورد

خامه ان باد شاه که چو شای
بخت با سایه بهای آورد

سرایه جلال دینی دینا
که اگر سوی سدره رای آورد

چرخ ازین رکاب ریوس
لوتی برده سرای آورد

اگر در حل مشکلات امور
کلک او صد گره گشای آورد

کاه با اطمینان انفس
خداستبها می که بای آورد

روز نکش قضای مبرم
هر زمان زبردت رای آورد

رنگ دشت صحاب خباز
گریهای بهای بهای آورد

اگر چون صحن تنق بند
دور رسندگی پای آورد

مردم دیده را از غایتش
آسون از مد قبا ی آورد

یا در امور خیرش تقدیر
سینه دست و گشای آورد

نفر نای ز جرم خدمت او برک بسوس سخن سراپی آ
 ای سبدن جمد را طبعش کس بدو دامن نای آرد
 بنده که بدست برد سخن ز هر روز که با پی آرد
 طبع جان مصطفی که تا نای خم ندای آرد
 زانکه مقبول مصطفی شود آنچه طبعان زان نای آرد
 از سبدن و مورو پی رخ با دکن هر چه این کدای آرد
 تا بدو داده نبات جهان هر چه خاک نبات زای آرد
 دورا چو روی چو مدل جاد زانکه در بی و ملک کدای آرد
 لاله های شکر با بر می جامه های جهان نای آرد
 ز کس و شکسته بر می ز جامه های سنان کرای آرد
 جاست اندر ترقی با و که مددای جان نای آرد
 خست اندر ترا جی با و که غله های جان کرای آرد

جلال الدین که خرچ خود شست دمی دریا و کارا خرد یابست
 دلش با بحر خضر توان است ولیکن آن بدین جاست علی نیست
 بنا در معدن آری نیاید که از انام عاشر منی نیست
 بر دور سایه اقبال او شو که زو بر کیمای مقبلی نیست

هر کس گفت که امثال این مرد جهان آخر بدین جاست علی نیست
 گرم گفت یکی یک از هزاران کسی چو جلال الدین نیست

ای جاست بهر دل جویان آسمانم درین موس و بان
 موی که گشته زهره و سحر بر جهان و جهانان مویان
 عمر خوشنوی روزش کرد سپهر بر زندگان چو بدویان
 کرده احرام بخت بر روی صبح را بان شتری رویان
 من ز چرخ زبانت عاجز و آنکه او کعبه را بجان جویان
 روزم اندوه آتش تقدیر تیره چون طره سیه مویان
 خاتم از غمت تو بود و نه در یکی روی و ادو ش رویان
 زانکه بوسه دادم چشم دست روی از غمت بخون رویان
 ای که مسور عدت گفت قطره در آب سپهر رویان
 نور و غمت زبده قدمت خاک کویت در عاشران رویان
 تو و کان سدره درشت همدم شهریان در هم کو بان
 عرش رخ در جاست آرد قدس به روحه کو بان

جاد کس یاب که میجویند که بجویند از باناتا

فانجی طوس و صد بهتی / فایک غزا و کانی هر
 تو همی کو شکی که چنان سوزی / اعتباری کن درین سحر
 زانکه فرج استری صله را / بد خدا که هر کون سحر
 تو خم حای دین چون کعبه / در کمر جدت با این اثر
 رخ دو تو که دست فرم در جفا / مان و ان که بخیر اثر
 کبر او هر عیار آخ گفته شد / ای دریا که بی بار کبر

تو اگر سر کوبی بچلی خوا به ملکیم / به دست ثواب که بدید بچلی
 من اگر سر کوبیم با کاری که کم / که غلامم ده از با اهل بد خو
 من صبی و دق رقی و مستویم / تو رخ آید مدد بخون بی شو
 با در کج بدل عمر که در خانه نهد / بوی آن جرد است و سوزا او
 حقیقت عمر من و عمر تو یک بنه و / کا بجز من جویم این عمر تو ان که
 ضایع از عمر من است که شری کیوم / حاصل از عمر تو است که شری کیوم

ای خداوندی که بروی برین دنیا / چون صفه آسودن به نفعی کل دنیا
 من قدرت بشت کرد و ان از تو است / نه و رایت روی خورشید از جهان که در غیر
 سر و آرد او قبول بندگی یا به زور / ای آسمان بهر هم در شاخت که بند و چو

عمر

نقشند کل تاثیر صبا می لطیف / بوستا ترا نقش میان بند انداز
 شاد ز می کامر و زده افکار عالم / ای بی طش هر زمان تو صدره کرده طاق
 دشمن است تا بر و زهر شک انداز / دوست است تا بر و زهر شک انداز

ای بد پر قطب آن کرد و ن / که نه تقدیر ساحت جدی
 دی ز تو بر خاطر توجید / غوطها خورده در موج تو
 هر چه کمون خطه اشبات / همه با کنت تو ادای شایسته
 حکمت اندر فدا گشته نفا / که کمند در انقیاد سس بی
 بر ملک ازان شرف برات / که برو مسیح ضمیرش بی
 که فکر کنی عمارت عصمه / نشود همچک خراب از بی
 آدم از نبت وجود یا با / اختصاص خلقه ابدی
 چون غان قلم شیک داری / آب کرده در دایره عالم بی
 قدرت گفت روز و حق است / چون جدا کنت اطل را خط
 چون رکاب کرم کراں کردی / تا کی بوند روان عالم بی
 کی به جوج این چشم بر کتب / هست گفت مذمت سید
 و دوش با آسودن ای کفر / بر سبیل سوال مطلب ای
 که عار جات عالم کینت / ز دوی تو کرده کفایت

میر آفتاب و حق ای کوی در من اله اکمل نبی ہے

میر جابر جابر ای دریا
ای زمانہ خاک کھدہ بست
نہ باز خدمت نوالہ جاہ
ارغیت نہ رہ بلہ ارام
ای براہ کرم ست روہ بقدر
میر کوی بودہ کہ بسی
کای ملک با تو پس رہ کد
کرم بر زمین من بگرام
منزل اندر خورنول تو
تو ہوا بغیرہ پر کفند
ای کمر بستہ من اضرعہ
کروہی آراستہ ہر ای مرا
چون رسم رحمتی ہی ادم
تا تو آستان زمانہ نور
یاد عمر و زمانہ قرین

ای کرمی کہ جرم بہت خیر
تو نہ آن کرمی کہ در عالم
بہت مہمانی مرا امرو
اور نہی پیکہ و من کرو
ہجہ با بندہ ترا طواف او
کہ نہی مرا مرا حسی

ای جہاں را من بہت
دولت را دوام بخیر
کردن و کوشش اویش را
جو در پروردہ بہت تو
کلی در محاسن اخلاق
افا بہ و در مراتب جاہ
جو کہ از تابش تو نور

صفا را نقش میکند ہا شاں چمن
اوستا دی خیمہ را کردہ چھو آئینہ
تا ہر آن نقی کہ مل با بندہ اندیشہ

ای برادر خوشتر را صد سال
 هم بستی یک عالم به سبزه
 باری این نمیدر نقش اثر است
 جدا کن تا محراب به درگاه

جانی نکند که از این بیا سبزه
 کز آن قرار تر اندرین به نوا
 خرد چو در طشت جوت از آن
 نه بر آید بر طشت وفا به نوا
 از آفتاب به اوت جان به نوا
 که گوشت و استخوان به نوا
 کدام طفل نمی رسد که زنا بی نوا
 چو در سواد و جان نهاده به نوا
 طبع بر زراعت که غنیمت چش بود
 بهم سرای توان داد و بهم سرای به نوا
 جهان و طایفه روی و من با برش
 می ماندان ملک را که که مایه نوا

ای هادیون در خنده سیرا
 تا ابد با قبال بیا
 جوش این شده در سواد
 زیر این کسب کوی خراب
 نوا شده صفت چو در
 آسایش این کوی بیا
 لفظ و معنی هر یک بر این
 در جفا خواجه در آید
 مددین در این عمر این
 که در حاشی سرشت خدا
 آسایش نه بدیدر بقدر
 احاطه نه بخوبی بیا
 بکان چو قدرت بود روز و آوا
 دین و رایت بود روز و آوا

ای نصایر و سخا رفت
 کت زانکت کرم چو کشتی
 دست تو بکس نیاید کشت
 عین گلک بر روی سرای
 تا خاک و دریا تحصیل کمال
 و ایم از شوق بود ما به وای
 کاه از روی بزرگ رفت
 کار وای خاک را وای

بچه ای که بزرگت بدست
 که مرا جنب بزرگت سبزه
 کز آن به خطا قوت و قوت
 غایب از جنب وای در بیا
 کتیم خدمت و کونیم شعر
 که جهان بر شود ز عالم بیا
 چون که پرورش و عباد را
 انکه بر و زیست رایت وای
 و کز آن که دروغ با شوم و
 فی الملل که بود با وای
 که اندر سه گونه علم نجوم
 چه بود این کوی بود بیا
 کمال علم شای که به جهان
 بر شدت از سبزه بیا
 نه حیات کیم نه از شوم
 انوری با بش بیا
 خدا کند به کس که دیده بود
 از این سوره مهر عالم وای
 به کونیم بگو چه کیم
 متکبر بود که افتد بیا
 چون من از بکس نیاید
 اخل این جهان بود کای
 نام کار که بهی شوم
 که نماند عاقبتش بیا

که اگر گویم اره محفوظ است عرق باکم ازین جوهر از دست
 دور و بیکت و اندازگاه لا با سببان خفته است
 زنده نام و کم شود و چه در در نه پیدا شدت رسد از
 خوار صحت بدش تا بایست صاحب مدبر از صاحب بر
 قصه که شد آن هر عصر چه کند تو حق داده از او
 که اگر بر کفم نی پس از آن از دامت رحمت ندارد
 که کند خیر از نه خود سوزم گفته اند اخرا الدوا الکی
 این را می گویم و میگرداند غضب و شوق از سلوک
 عده بر یکت این را و یا بهر هم کشتند منت سلا
 نوزی شرح من دایه است این یکی طفل و آن دگر دایه
 بایه هم و کده و طبع اند ناکند و میگوید این بایه
 تا بدارای خود رسد از عظم چکنی همچو ما کین قایه
 کردن و کوشش نفس مرد را است آمد بینه به ایه
 عمر تو که هر گز از دست تو بکنی شاعر که انبایه
 من بر باد زار شمرده
 ای که انبایه و کفر انبایه

مرا و بی کشت کاخر کایه چرا بستر زود می نیایه
 جسته بر کفم که از دست سوزی به بکای میبند است
 مرا کشت چون بگریختی چه از دستت نیست روی
 به جت عادی جوی کفم چه کفش کفم ای روسنایه
 مرا از نکتین جان در نه که از ما گن خدایست مومنا
 بر ترین بایه مرد و طفل بهترین بایه مرد و انقوب
 بر جهاد است فضل آدمیان هیچ پروان ازین دوستی
 کاخرای که ادمی نبند نفس بجم اصل ازین معنی
 چون ازین هر دو مرد و طفل ادمی و بهیمه هر دو یکت
 با رطبان و مان بر و فوم که ده خود بهر دادن
 که خیز بر زبان را دم هم نفرمود چون و نسیم کی
 که خیزد کس زین بران حکم اخرا الدوا الکی
 ای در کعبه عصمت الدین سر بایه زهد و بکایت
 اینده اند که لا میگویند تا جده غنا و رخ فرخست

چون من بزو خوار سخن دارم
خوارم که نصیحه دارم
صد بار بعهده در شده مان
از عهدی که سخن بروی دارم

ما را در ای مکتب یونانیان چیست
تقلید کیمان و قیاسات کوفان
ما ن حدال کب کنیم از طریق علم
اودار چون خوریم چو چال یونانیان

عصری که ز کوهی می رسد پاش
نه ز آبای عصر بر پاش
ای دریغا که غیب محمودی
در نه هر کوزه جو عصر پاش

جو قاضی حسن در امور رضا
نیاید باز در خوش ریا
فیالیه کان فی عزله
و بایسته ها کاش ایضا

بزرگوار ابا که معرزم ر سخن
چنانکه باز غلام همی زد و سخن
هنوز با همه اعوان من چو در کوئی
سخن چنانکه چنان به یونانیان

کنم خواجه را پیش آید
لیک بر خوارم این بی
آن فارون کان من سو
خواجه است که بایستی

۱

که خواجه جوان ناکر آید
واله و بر سر و پا آید
چری بنگاه از فضل
پوشای پیش آید
داریم شراب و شور با
زین مطر که چنانکه باید
خورشیدی همی نوازده
بهر بن غلی همی سر آید
زین ساقی لطیف و پاک
که چو در جهان نر آید
نزدیک بر سر جان است
وزده و در غم و دل را باید
هم خدمت خواجهان بد
هم به ما خبر آید
کرمش برده چو در سوره
هر دولت از سره بر آید
اموخته برده سخن را
کاهی که بدی حضرت آید
ناگفته به و که تو چو نای
شمار که خویش بکشاید
چون دست خرمی چنانکه چو
چون باز خند خویش سازد
هم قیاسی غریبه دارم
که خواجه بدی کس کراید
در خواجه بدت با و بران
طواری بدت چو کراید
داریم ازین سگوف گلی
بر بجز تیر سافت سازد
کون و کس دیگر هر دارم
که خواجه با حله بر آید

۱- اینت به شرح

خوای بهد خواجه

زهی ز روی بزرگ خلاصه
 عفو قدر تو برین و آسان
 با همون تو دایم خلاصه عالم
 ز لغات و قاریج عارفان
 تو یکه که منی ملک دور و لایت
 به روی امور جهان دین
 تو یکه که منی رای و سیاست
 ز کرم و سر و نهان ضلالت
 بهر کشت سجاده از نهان افرو
 نصیب هر از نهان امور
 چو کان غریب کو هر نفس
 شناسد آنکه نال کند و
 کدام کان و کمران غریب
 که همه مسود کان غریب

چنان زندگانی کن ای نیک را
 در آنوقت که قیال دوات خدا
 که خایند از بهر ت گشت دست
 کت بر زمین اید گشت با
 مکن در جهان زندگانی چنانکه
 جانی بهر ک تو دارند را

بر کار جهان دل مندا بر آنکه
 کین خوشی و خوشی دیرین
 جذبت بگویم که بهل کادش از تو
 کان بیم سیر کرد و آن صفت
 بنده مندی و خوشی شدی
 و امر و زورین شد کی خوشی
 هم با دل پروردی و هم باریج بر تو
 ای سر و دنیا محنت ازین مشیت

سر کار زنی که نه نوارت
 با کوه روی کجاست
 انجان کایدت که بر کرد
 زهره را آب در دمان اید

سر خورشید عارف طایع را
 کی بیج و دم قطعه نقاشی
 اگر به او بیم شود در دوا
 ازین سلاطین و کفر و کرباشی

ز عهد تو روی وفا می نیاید
 که از روی تو جرح می نیاید
 خوش آنکه کم تو که با جود
 کی بیاید چه ای نیاید
 جانی محنت که جرح نمیشد
 بر آن آب و خاک بودی نیاید
 جانی دست بر خون دکان
 که یک به غره اش خطای نیاید
 نیامرد اندوستان زند
 کی با کی آشنای نیاید
 ازین کرم و رسم هرگز نیاید
 جود و نوبت عشق دای نیاید
 عزم تو کس نیست و هرگز نیاید
 که با بریم بر صافی نیاید
 بهر از روی و با کرم و
 بر آرد کان و فرامی نیاید

بار کرد و غافل میگردد
 حاجت دارد و نمیکرد
 با کرد و سرش بمیکرد
 کرم او کرد و نمیکرد

کیران صحت بدایه یار از بر ما جدا نمیکرد
 هیچ بخت تا ز خون جگر بر سرم آسپا نمیکرد
 جند نام عشق و کینت که او نفس غدا نمیکرد

ب ن وصال توفیق نمیکند که جانش متوسل نمیکند
 با اله او را کافر می باشد آنچه تو با ما بجز آن نمیکند
 در بهای و بستان زمین لب دل پر دو جان نمیکند
 بارگاه کفیم که بن هم میدیم همچون امر فرود نمیکند
 غارت جان نمیکند ختم خست هیچ تاوان نیست زبانه نمیکند
 رخت را که باری خست کن کاه بخت توان گفت نمیکند
 جند کوی را زبید نمیکند دامن تا زو بهد نمیکند
 آفتن دل که چه بنان نمیکند آب چشم اشکار نمیکند
 آنچه سوختی که چون کوی کینت کافری از عشق رسوا نمیکند
 کوی به این و کینت خشم را کوی ای مردان بعد نمیکند

هر چه با من کنی روا باشد ترک ازاد تو که ای باشد
 چون تو در عشق و محبتی کربان شدی رها روا باشد

فدا

جند کوی که از بلا بگریزد که در عشق برین باشد
 از بلائی چون توان بگریزد چون دلم بر تو مستعد باشد
 با بلائی خشم تو عرض کنم که جهان سر بر بلا باشد

به سرم چهارم تو ای دل جهان در جهان آشنایند
 به کین ماه ز کینش بر چه نگر که در آذر دل پوریا باشد
 بهتری و زان طریقه نیست که پیر و حق این خیمه جلد دارد
 بنا در اکواری راست دارد باشد که با او دعایند دارد
 نیاید بسکی در کینت پای که با آن در آن دست و پا باشد
 بنشیند تو آن کوشش کنی که آه است با کس دعا باشد
 کین از روی دست از تو کینت چنین جرب و شیرین ایام باشد

داشتی بخت جفا بودن با غم و محنت آشنایند
 بر خیز قدر کشتن بخت تا و که صفا بودن
 بنده مستحق چون بخت با از همه بنده دارا بودن
 زیر پای بلای او هر عمر چون سر رخت او در دوزخ بودن
 آفتاب رخس چرخ بنمود عشق او در راه بودن

به صفتی رضا داد و ن
در عهد دولتی عهد آوردن

بهری آفرم روزی و کا
بوستی حاتم روزی و کا

جاکن بامن آویز باد
خو بهر روز کار آری جان

در بزم از نور بزم را شفا یاب
بردم از نور دم را و دا

چو در عشق و محبت افتادیم
ز نیز این راه هر چه می ران

بکلاه از تیسرا سبکی
انچه از خواست با سبکی

سوی یکدیگر جاکاری تو
در چرخه ای که جدا سبکی

من از خود از سودای کشتنم
هر زمان بامن چه صفت سبکی

کسی غمگین است از غمت
و عده و صلح بفرده سبکی

نازدیک سبکی هر ساجی
تا با من است سبکی

روی خوب و قنداشت تو
ای دلبرها از اینجا سبکی

افزای چون در سر و کار تو
بر سر عشق چه رسوایی

هر چه انداختی بی جان بود
از او وفا شد و اگر چه جان

با که هر چه جان کار کار است
با رب چکارا کند این کرد و کا

از او کان روی و پیش نه شود
که دای سر کشی و بزرگی و کا

از کام دل جدا کندش است
از او که دست عشق وی از دل جدا

از من که کبریا بی جالت و بر من
بر عاشقان سلام بگیر و کا

جانش از جهان عفو کرد
بر او تو بر او ایلا بر او

چو دل و ادم با و جان بود
چو کفتم بود خضر ابر او

پایه و شوخی در زمانه
هر از آن خنده و عفو بر او

غم و دین عشق عاشق را
هم از دین و هم از دنیا بر او

ندیدم از او حالش هیچ
حق او و ما را از او بر او

همی را نوری بود و عشق
که عشق از عشق او عفو بر او

اخرای جان جان بامن جاکلی
دست عهد اندام محبت بیا سبکی

چون بجز خور و جاکاری نه ای
پس مرا بجا نه هر دو تا که سبکی

مده ام در زده عشق این جان
چون بد و با هم بامن و کا

چون کلاه خراشیده بپوشم
جان من بر این صبرم بیا سبکی

از وفا می افزای چون روی کرد
سرم دارد روی او آخر جان سبکی

باز آنک بلبای مسکینی قصد جایی بقای مسکینی
 با وفا داری که در بند تو هر زمان قصد وفا بکسی
 یک شود و احدی که بر طبع تو آنکه طرد نکند بکسی
 کیست و من تو نایب دست ز آنکه هر دم کیمیا بکسی
 هست بهجری درین در کیم که مرا طلال بقای مسکینی
 کشتی از عشق و کشتی شادمان راست بنداری عزای مسکینی

کار جهان که که جای گشتم دل را بر پیش عهد و وفا بکیشتم
 این نغمه های کم زغن که منم وین نغمه های بزه برای بکیشتم
 هر رضای دوست دشمن جاکشتم چون دوست خست بهر ضای بکیشتم
 ای روزگار عاقبت آخر کی شد باری با پیش که بکای بکیشتم

هر چند بجای تو وفا دارم هم از تو توقع جدا دارم
 در سر ز تو چنان میس دارم در دل ز تو چنان جدا دارم
 از من تو چنان که تو بدانی چون با غم تو دل شناس دارم
 گوید که بگوئی راز با چنان عاشقانه که این روا دارم
 بکن بکل آفتاب چون توام چون پشت چاه و فو دارم

ای برادر عشق سودای خوش دوزخ اندر عاشقی های خوش
 در پادشاهی بهر دال عشق در آب چشم خویش دای خوش
 بکن زاهر زمان در کج عشق با دنام دوست مهر ای خوش
 با خیال روی معشوق آبر جام زهر الوطوی خوش
 عمری ای با چنان رخ و لب بر آمد و رفت و فوای خوش

ای از بنفشه ساحه گلبرگ را طاب در شب لبها بچاه زده برود آفتاب
 بر سیم ساده چرخ از مشک شود کرد بر برک لاله بچند از قرب آفتاب
 خط تو بر لب تو جو بر شیرهای حور زلف تو بر رخ تو جو ترا بر غراب
 دارم رآب و شش و با تو به جمع تو در آب و به غرق و بر شش و بر کباب
 دارم ز بند زلف دلا و ز جان گشت جان در مهر آه دول اندر بر آفتاب
 که دست عشق جابه صبرم کند فدا که آب چشم خانه دارم کند حرا
 چون خست از خفا نه بر هم نمید چشم بخون دل زده تا کند خراب
 هم با خیال تو کج که دمی ز تو بر چشم من اگر نشدی بسته را خوا

روی نه از که روی از تو ز آنکه جدوی تو در زمانه
 چون همه عالم خیال روی تو روی تو در وقت که بگویند به نام تو

چو کوی چون کیم بقیع چو کیم
 عشق سرشته خط و موالم
 بی از تو جوان بریده بشکستم
 بی تو جوان رسیده بشکستم
 من چو لب از غمت فریادم
 من که کای خیال و کای
 راحتم از روزگار خوش بینم
 ای که تو دایه که چو در غم

تا در دلم ازین روح در حجب دارد
 نه دیده خواب باید ندول شک دارد
 هم دست کار دل از غم آن گسسته
 هم پای زندگانی جان دور کس دارد
 بنده در دلم کس که در دلم
 هر جا که هست در دلی با من حجب دارد
 بد نیست آن نگر لب و در لغوه
 این شود ای شیرین کان و لغزب دارد

مرده بنام اینده ان روی کیت
 دآن سحر چشم و آن روح دال و دل
 در وصف من آن لب نه پدید چو کیم
 بر چرخ حسن انور خورشید و درخ
 سرور چوین ادا این عشق و دایم
 پادشاه اورا این درک صورتی بنا
 نقشبست خلقت از یک سو
 دای کند رقص بر دوزخین ادا
 که شک میفشاند بر مرز کرد و کب
 که به ای نگار در دره نعل مرکب
 بردارد از بخار زلف و خوش بکوه
 ترخیز کفر و این دین کس و کس
 درین فرید و عشق جان چو دلی
 ای انوری بر لای خدی و لب و دای

کل رخسار چون ریشیده
 چهار روم باغ در دایه نشسته
 صیقل پادای در لاف کو
 چوین زلف نو در چشم نشسته
 که خواهر است ازین چشمه
 که بوی خار و بوی گل نشسته
 که در باغ رخسار لب
 از آن دایه که در لاف نشسته
 که در کس ساق کاه و چکان
 ز غمزه است کیمی زنگار نشسته
 چو در من لب از چشم
 همه خواهد کال کیم نشسته
 منبر کار این سی رکان
 چه خواهی کرد و دست پر نشسته

یا وصل ترا حای بی باید
 یا بجز ترا نهایی باید
 صد سوره هجری فرو خوانم
 در شان وصال آتی باید
 دل عمر بنوه میدهند سرور
 آخر تو را حای بی باید
 بوی ندی و کرم دایم
 گویند بهاد لای بی باید
 ای نایب جهان شوال
 در هر کاری کنای بی باید
 آخر تو زین و جاس
 جز خورشید حای بی باید
 و آنکه زلف چو چوب سبزه
 جز نه درون شای بی باید

یاد در خنده قیامت میکند
 حق بر جان خدایت میکند

در قاف من با دو تالم و عری دو تالم بکنند
از کجایان ابروان کرده بکشد خارت صبر و سلام بکنند
فصل بر دشت از دشت چنان هر که در عشق دلت بکنند
در کوه و لاجو شمع نورانی را بجای باید قیامت بکنند

غم عشق تو از غم منی نیست مرا خاک درت آب حیات است
فیض هم نجات از بند عشق چه بد است بیک خوشتر از آن است
مرا گویند را چنان سپهر من سودای عشق من تر است
دل و دین پیری و عهد و دل چه حال دکان بدینا بدین است
جان ترسد دلم از بخت و کرم شب حیران در درخت است
بر ایما که شود راجع بجان نه خط محیدین شمس الحیات است

جان بجال صورت آبی و زخمت و جال آبی است
وصف رخ تو بگو نه گویم سید گفته رخ قیامی است
با وصف تو ملک هم نخواهم زیرا که تو بهر ملک است
انصاف اگر ای ای جان را بسته خوب صورتی است
کشم که نرایم اندی باش لیکن حکم که ساجی است

با چون دوزخ دشت بکنم سر خدای من بخت بکنم
قیامت بکوس او حد بدیده اگر کنم با او صورت بکنم
من دهن خوش بکنم لکری و چه بگوید آنچه بخت بکنم
دو شمشاد بکوف اندازد بخت من بخت بکنم
بر سر آن کشت و ریاضم که بدو انتم که زحمت بکنم
جسم که درم شوخ و گفتم ای بر سر این بخت بکنم

اگر دوزخ و توبه در بستم و زنده قبول این دهن دهن
بر برده جناب پرده بپریم و زنده ناپ توبه بکنم
با آن بیت کم زن مقبول در کعبه خدایه بکنم
چون دشت من جگر دشت زنده چهار کانه بر بستم
از رخصت عشق زخم دهن و زخمت با درد و پر خشم
چون نای با بجز بکنم با دهن میا و کفن دهن
در بکنه کاه مومن دگریم در مصطفی کاه عاقل دهن
دستم ز زبان خشم که تهنه کاه و زجانه که گویم دهن

کس نه که گفت چون خشم و خشت را چه بلا اند دهن

دیدم دیدم از آن حسرت
جان بود که بدست بفرستم
برگشتم جاسه شادی ز تن
وز بلا و فتنی کون بودم
هر چه افش بودم که دم حسرت
وز فراق زگری اموصم
ز بر اندوادم بدین چنانکم
افش اندوادم دل سوختم

هر که از دل جدا داشته
بدلم ریخ از آن کاشته
پراگنده آسون با تو
رایت جور بر فراشته
که خور و برز تو که تو هرگز
نختم بوند کن نگاشته
هر ای حسرت ز من و آنکه
در میان رهم گذاشته

دست حسن ترا لطف تو گنج کند
عشق تو خاک کف بر سر من کند
خداوند ترا هر که شوی بر دناز
بار بکمر و اگر روزی بیخ کند
که کس هست تو شبانه ترین مرغی را
سینه چون ناز کند چهره چون بخت کند
رخ و اسی بند روزت کس را
کز یکشنبه هفت رخ سطران کند
دامن چون تو بری دست کمر کرد
و ای کس که طبع در تو برین کند

ساقیا باد صبح چار
دانه و دم هر صبح چار

قدت مسج
آفت تو به نوح چار
هن که طوفان غم جهان
ای هر دو غم نوح چار
وز بلا فتنی عقل و راحت
رای منافی جو عقل روح چار
دل از شر او ری کیرش
ای سپهر دل یک نوح چار

عشق ترا خرد نباید شود
عشق بر کمان بود کار خود
خاک تو هر شواهد شود
عاقبت تو هر یای بیار و سپرد
جز نصیب نثارم غمت
دور تو آن غم نصیب شود
چون زلفت دیدم شای غم
چون زلفت دیدم شای غم
یاد ای از آن بای شوم خیال
یاد ای از آن دست بر دست برد

باز که بستم و سر بر سر
کرمی نباید که بستم از دور
چیت ترا آن در سر عاقبت
کیر که خویله و بزرگایم
حسن تو بجز سخن او زری
روغن باز از جهان با بر

دل باز با شقی در نکندم
هر با وید او چند و سو کندم
بوست عشق نا دو که باره
برید ز عاص و عام جو کندم
بر کف دست شوه از چشم
تا بخ صلاح و تو به بر کندم

چون بستر بند عاشقی باشم یک سود کند نصیحت پندم
 از مهر هم وصل فارغم زبیرا کز یار بدو بجز خورندم
 از غیب بجز وصل بگذردم کز بگذردم دوری بگذردم
 ای دوست بجام دوشم کرد برده می دل و زان نیم مکرده
 چون دست رفیق بر سر آوردم از دست شدی دهر بر آوردم
 آن دوستی بد آن جهان گرا ای دوست چنین نودید گرا
 کفم که چو روزگار بر کرد تو نیز چو روزگار بر کرد
 کفی کفم چنان مغاند دیدی که بعبادت چنان کرد
 در هر دو وقت انوری ای لیکن نصرتش تو در خور
 ای مازده من از چالی تو زود بجز آن تو نیست محترم کرد
 چشمت مرا و صد هزاره جانیت مرا و یکای دور
 کرده من کبود پیش کردت در بجز تو آفتاب من زرد
 در کار تو من سوز که هم مان تا کنی دل از تو سرد
 جفت غم و خوش است آری اندم که نیم دور و دور
 با محنت چون خوشان رخ زهر غم چون خوشان رخ

و امن اندر پای صبر آوردم پس به پند آتش بر کرد
 هر زمان که یاد خوردم ناک پس ازین بچو که غم خوردم
 یک برسم کم کن اندام یک کز به با ایام در یک پرده
 خون به سر بری و فارغ میرو باز می نگو کوا و روده
 باری از خون من کز به هم تو کن چون هم تو ام آوردم
 او ز می خود کرده را ندیدم زهر خند و خون گری خود کرد
 ای بنده روی تو خداوندان دیوانه کوی تو خور و مندان
 یار زار چال روی خوبرو از استند رشته بلند آن
 چنین چکی بوعده در بندم ایام وفا میکند جندان
 و هر بس در می وری داد گردان دور انتظار دل خندان
 که به مشاب تا که وقت آید که خواهم اگر ازین دندان
 از خوبی بدست نکاتی دارم کان نیست نشان یک پندان
 بجزت بچواب او بدیدم گفت ایست او روی سروندان
 تا که دهم زیر یک آوردم در استی را در زین شب کرده
 از غم عشق تو دل خون خوردم و ای آن میکن که یاد خوردم

دل بسید ز دی و شکویند
با دین بیگو کو اور
با جن دست اندرین بازی
کس هم بر خویش خود کرده
اوری دم در کش و بکش

نه در وصال تو خیم بلام دل برساند
نه در خرق تو خیم ز خویش برانند
چو بر نشیند غم هر کس
اگر زمانه بخواند که تا تو آمد غمستان
زمن هر کس که با من زمانه چون گشت
از آن هر کس که بر من زمانه میگردد
هر کوی زدم چه غم رسید بر تو
رسید آنقدر رسید و هنوز آه رساند
دیده بود که بگذشت با زنی نغمه
همی آید که بگذشت با زنی نغمه
هر آیدت در خون خشت باز او را کن
چنان کن که بگذشت جهان چنان بگذشت
بهر دلت و لعل و دم همان زود بگذشت
چنانکه با یک بر آید که او که کرد و کرد
بغیر از چشم تو کفش که کرد و آید و کرد
من آن نه اندام و دام بخار دای تو

رحمت مرا بخ و خردین نهادت
لبت سجاده را احد ضربه و داد
چه دوست یک بگویم که هر
سود از مرکب خواب یاد است
کجا داد سجاده جهان حال
که هر زین بند یکتا را با داد
زمانه را تو دادی کس نداد است
که یکتا در مدد و خورشید ز داد

ازین سکین دله با نوری این
که با تو سکینا بر دل نهادت

یا و میدار کما بچه بنمود
در و غایر خلاف آن بود
جان من دیده در کش و بکش
وصل را هیچ روی نمود
ما ز نشات بود عادت بس
خوشن اکنون جاف زدم
و حد نمیدهی بدین دیر
پس بشن نوی بدین زده
بوسه خواستم بر خندید
تا لبا کردم و نه بخود
راستی باید از لب خلی
که تپتی خجاش فرمود
اوری این چه شیوه
که بدو کوی لطف برده
دامن از چرخ بر کشید
تا تو دامن بدو پیا کوه

ز بچران تو جام می بر آید
کن رجمی کن آخر نشاید
دو بند روزم از غم خد کوه
که میکن جلله ناسب بر آید
بسر زدی من چون آفتاب
بروز اخر چراغی می نیاید
بک برف اب بچران غم چنان
که از غم شعله میکشد به
که غم در غمت هر ی بایم
چه حاصل چون زده می نیاید
درین شبها دلم با غم میکشد
که از غم شعله میکشد به

هنوز آن بر زبانش ناکشته خورش کشت اری سینه
 عشق هر محنی بودی آرد کن ای دل کرت نشیرو
 در چه روت می شود غم عشق روی در کش که روی آرد
 و امن عاقبت زوت ده تا بدست بلات نسبارد
 که به اندر پناه وصل شوم تو سوی که فراق بگذارد
 وصل هم ناموده که مطلق خون بریزد که مری نازد
 مردی که روز وصل چو شمع در تو میخزد و سنگ سپارد
 که کلام روز وصل دقت کرد بجز داغ فراق بار آرد
 بر کرم شد عشق آن که ترا از نذر ریشد
 دوستی یکدم نمی باید اگر مایل دل خوردن است
 خود که یکدم باور و هر تا بفری یکی ازین رایه
 بیکس نیست زبردور ملک که در آن بهتر کاهی باید
 دست کرد جهان بر آردم بای اهل بیستی باید
 افروزی روزگار قطره است
 زین خان جز جانت نشاید

چون کسی جنب که از عشق تو فریاد آید چشم صبر کم که ز تو پیدا آید
 که و حال تو می ی زنده و قیال آید که که بداند آن زنده آید
 چه رسیدت بلال زشت بر حشرت حضرت انت که بر سوسن دار آید
 خاک درگاه ترا سر خود بچشم کرد اری از خاک ورت ایستادم دید
 از تو هر روز غم تو غم از پنا آمد سیر می دیند با هر روز فریاد رسد
 که غنمی آنجا که چشاید تن و دود ادم چاکه چشاید
 کفشی که ازین بزرگم خوابی ای که نه که هیچ در نیاید
 با این همه غم که از تو می غم که خواب و که ز غم شاید
 با مشقه روزگار تو غمیت هر مشقه که از روزگار میاید
 کفتم که دلم بپوشد خورشید کفشی به بسم و که می باید
 بوسی نه بید و هر زمان که باشد که کن رهی اندر افزاید
 زین طرقت حقایق دلم و لرا بیکر که می می باید
 دستی بر زن که از تو می ای از دست تو پست دست میاید
 روی تو آرام و این همه زلف تو نه از جانا میخورد
 تا بر آمد مشقه زلف و رشت عاقبت را کس یکس می نشود

منی عشق نیست رنگ و بو
 را ندانم لعل را می برد
 وقت باشد بر سر باران عشق
 که تو بکفر اصدان میخورد
 بر سر کوی عشق چون دو چرخ
 بای کسی جز بر سر کس نبرد
 است دل در برده و وصل نیست
 لا جز هم زلف تو برده ای میبرد
 بای در وصل لب شادان نهاد
 تا بر زلف تو سر در نهاد
 گویت وصل مرا کوی که صبر
 تا ملا آن طریقی نشکر
 جلد در اندیشه زنی که وصل
 تا تو پسند بنی جهان می بگذرد
 وعده را بر درمن چنین بگذرد
 نه که گاه بگذرد چون می برد
 کوی از من بگذران ای انوری
 چون کنم می گذری می گذرد

درو او زین که دل از دست یادم
 و اندر غم اندیشه و تیرا دادم
 ای که مرا از در زنگان جهان بود
 خوش هم بر باد غم عشق بادم
 با وصل تو تا بودم هنوزم سر و کار
 سر بر خط میاد جغای تو بادم
 دل در سخن زرق زرا اندوه تو بستم
 تا در غم تو خون دل از دست کنم
 بس که با خاک بر دم درو فرات
 چون دست غم عشق تو بر باد بادم

با آنکه نباشی نفی جز بخلاصم
 هر که نفی جز بر جانی تو میدادم

روی خست ندای میداد
 که اگر در جهان بکس نماند
 ما هر ارباب با طوبی تو
 عقل بر هیچ گوشه عشق نماند
 شد افسان را بکشد
 حست از آتین بر افشانده
 در جهان برینا دلباست
 عشق ارباب بر جهان را نماند
 کفش جان پیوسته بست
 کفشی از صم پیوسته بست
 بسته ای جان دوسر هم
 این حدیث بدان می ماند
 چون مزاج دلم امید
 که نماند ملک و شواله
 با خیالت کو تو هم دادم
 تا بکوش دلم فردا ماند
 اوزی بر لباط کیتی گیت
 که نماند صبی ماند

دیدی که پای از خط جان بروی من
 دیدی که دست جو در جهان بر کن
 بر دم زبانی باری دوست بر عمر
 با دم بدست و باری تو دست بر نهاد
 بر کار من نمی بخت بای هر زمانه
 کارم دوست رفت بدین کار چون نهاد
 در خون و خاک من تو بیکدم در شو
 در چست آب نیست دادم بر چه نهاد
 تا در زمان شوی که مرا در غم
 غم طبع ندم را چون خودم تو نهاد
 کوی ازین پست بهم رنج یار با
 نه رنج مات مرید است نهاد
 عشق بچاک بر دم و بر دم چنگ دادم
 عمری بیا و دادی و دادی چنگ دادم

ای اویت گشته فراموش یاد باد
کورم نه زود عهد اندیشه باد

بچه دای که سر صحبت داد و باز
سر به خنجر من یاد فرموده آرد باز

کاشکی بچگی ز تو خبری پیدا می
آیدین واقعه خود هیچ خبر دار وید

توبه می که مرا عفو دهد چند
ساله زار و کربانند و کجا آرد باز

یارب از جوگنده خون چکنه چون چنان
خون بریزد که هیچ موی نیار باز

اوری جان و جان کبر و کم انگار
من امان کن بهین روزم نگار

ای امیر از لطافت محض با فوید
و اندر کن رجعت و لطیف پروریده

لعلت بخنده توبه کرد بان شکسته
خجرت بغیره پرده طوینان دریده

مش طمان عالم عوید ز رنگ قند
خزان غلدر را بکوس نیل بر گنده

ای پای کمال تویر شمس چند نهاده
و او از وصال تو در زنگ رسیده

ای از خیال روی تو اندر خیال کس
ماهی و کبر بر آید صبح و کرد میده

در آرزوی قدر تو هر سحر که
فریاد خاک کوی ترا آسود سیده

مارا بر ایکن خنجر از ما و داغ برید
ای درد داغ عشق تو مارا بجای خیده

ای در بندت آمده پس زهر زنی
آتش روی اندر من و چون و دور

چون از روی نکلان در رسید
چون دوستی نکلان زهر بر فیه

زان من که در باغ جمال قبول
از داغ فراق یور اسود بر فیه

ناگفته من از چند تو را و بختی
ناگردد مرا وصل تو خوشود بر فیه

اگر بختی آن دلورده کردی
چون در دل من عشق پنهانود بر فیه

هم مصلحت بینی رو با بد نمودن
ز اینه دل مارا غم رود و ن

آبی که روی کارکت خورشید آید
بانوی تو به رویت خورشید که نمودن

رحمت این بکر وین را هیچ چه خوا
احول کبر وین خویش شود و ن

در دولت تو را آخر شبی نیاید
زلف کجست بودن قول خوش شود

احسن و الله الحق و لای زلفان
کردم ترا مسلم و جلد دل ربودن

کشی که خون باشت مارا صبح
فرمان تراست آری شوال بر افروز

چاره عشق تو نداند کس
تا وصل تو نخواهد کس

نقش بجز آن تو که بارید
تو تو ای که تو اند کس

در رکابت ملک تو ماند
صفاست بگونه راند کس

بغی چون دلمه بستاید
از تو انصاف چون تواند کس

از تو هر محبتی بر روی سید
خوب روی کس این را نداند کس

چم بر دین دل اگر بخوابی
پس ازین در جهان نمانی

تبی دارم که کساعت دلم پیغم بکند ارد
غمی کردی دلم بند فوج عمر انکار
نصبت کردم که کوبه دل از عشق او بر کن
نمیداند که عشق او را به بر جان من دارد
مرا که بد با دارم اگر جان در غم من
چو بیای جان بدو از رو که او ازین

نقام روی از بهر اگر چه در غم من
مرا چرخ کهن هر دم بلای تو بر روی آورده

ای دل تو را جدا دوی
ازین که مودستی استای
از دست تو در بلا خادم
آخر تو من کجا خادمی
خود را مرا لعنم کجایی
نموده هنوز هیچ شادی
از من زمین بر کنده
خونابه چشم بر کنای
غمخوار شد است با غم ای
از غم خوردن نوناه بکار

ما رخت دل اندر زلف تو نهادیم
بر رخ زخم عشق تو خونابه کسادم
در کار تو جان را بختی نیز که چشم
در راه تو من را بختی راست نهادیم

در دایه روی تو از دست من
و اندر طلب وصل تو ای بی وفا دیم
چون شمشیر ویدار تو گشتم بنا کام
در بند یک روی تو افرازد ادم
نابند اصل خویش کنده ام
از بند غم عشق تو از دست ما دیم
بیای تا جل هم از بهیم از غم
با عشق تو میرم که با عشق تو را دیم

کر جان دل به دست غم تو نهاد
با ی ناله بر سر کوه ان نهاد
که چشم زلف بر خیم تو نشی چرا
من کارهای لبه خود بر کس نهاد
در بر سرم نوشند بودی ای جان
شهری بر ازین تا به چون او نهاد
اکنون چرا خدا دل اندر بلای
ای کاش ساختی بحال تو نهاد
کر یا تو خداست بود مرا عمر کا
هر که نبوده می وزنا در زاده

آخر به دل رسیدیم
خود را تو را بهیم بدیدیم
از زلف تو ما به کشتیم
در زلف تو سر بهما چسبیدیم
به آنکه فراق عشق بود
با تو عشق بیاریدیم
بر دست تو تو بهما کشیم
برین ز تو جان ما در دیدیم
تا ز تو طبع دل بردیم
را ز تو طبع جان نشیدیم
ما را از زبان رسیده است
ز زبانی که در دهی خریدیم

هر چه مرا روی تو بروی رسا نه
ناخوش دل بروی خوش بستاند
بشت بدو بتیادم از پند و سیب
گر چه بر غنچه بروی رسا نه
در غم تو سر می زنی خام
که تو خدایه بدان ندای بداند
زخم کمر ایستاده در چرخ نشینی
کاش در آفتاب دیده و نماند
هجر تو بر من ای جهان بفرود شد
کو کن آخر جهان چنین بداند
دامن من که دست عشق نگار نیست
و وصل جو دامن زگار من بستاند

دل بروی نگار دارم
چرا که تیرا رخ دیدم
بجان جا کرت که شد بگو
محمد الله جان تحت سینه
خط کف من در عشق بگشاید
معاد الله که ازین پس بگشاید
نیا پیش ازین دلم غمناک
که خط بر دفتر بدم بگشاید
کنون باری برفت بدم
چو این عجب کرم بگشاید

سر آن دایره که بعد از اناسا و کینه
دل میکنم مرا از غمت ابرو کینه
مهر و دم که زخم نوکت خراب
مرا لب لعل شکر بار خود امان کینه
خاک پای تو هم و آتش سودای مرا
بر زبانی اب و همد الله بر باد کینه
آخرت شرم نیاید که عهد عمر مرا
و عهد داد و دهی و عهد بداد کینه

شد و خوش مرا راه سلامت نیست
چه شود که بسلامی دل من شاد کینه

چاک عشق می بفراید امرو
رحمت عادت کن میامد امرو
سرد چو ریشه در خواب و کتی
علامت خوشی ما بد امرو
سر زلف سر انداده اکنون
که زاری شمعان بجا بد امرو
لب جان خط بر لب سپیده
که غنچه چو میفراید امرو
بنا میزد و کار از کوه بستاند
چنانکه گشت جهان بی بد امرو

چو بدی و طبع و امرو

بدریا هر گهی سری دارد
سر به چون ماه و بار دارد
این چنین شرط و سستی باشد
که بخواند مطلق و بگذارد
دل و جانم جا به بستاند
بس بدست خزان بسیار دارد
ما ز بسیار میگفت بکن
نیک بگر که جای اندارد
جان بخواند و کز آن کند
که بجای زمین بار دارد

که زار روی ندای آه
دل کجا از غم بفراید آه
خرم اندوه که اندک بجا
که ز روی وصل تو بفراید آه
که شکی بر دستگاه چاک
بخت ما و ضیعت پستگاه آه

نام پند او از جهان بر جان
گرفت که کوی با او
در بجای وصل تو ممکن گنج
عاشق بر سر دل داد

طافم در دوزخ تو رسید
هر کجا یک زمین بر مید
ناگرفا عشق شد با غم
بر دل باد غری نوزید
چرخ بر دوزخ نامد غم
هم کوی نشان بگریه
عشق کو نشد با غمت بگفت
عاقبت هم طریق بگریه

دلبر منور را از خود غنی نسازد
با او چه کرد باید با او چه گفت
با غم فدای نفس تا خون او بریزد
عزم فدای خمیشت تا که از دوزخ
با زاج حقیقت آید که در غمش نوزد
دل اهل چه باشد که در دوزخ او اندازد
کیتی نمی تواند که چهره باز کسیرد
رنده کسی تا که در غمره بر کارد
آواره جالش و لعلهای نوازد
لیکن بر دوش کسرا نمیکند آرد

دلبر اندک جان می ندارد
جان کا به چای میکند
حدیث عشق ندارد و فداست
دگر بارش می گریه می دارد
بگویم تا که کار بی بر نرود
چرا سارم تا که گنجی بر نیارد

چو بهم کرد چندین غم با غم
که جای غم دیگر ندارد
برازی کفش در صبر زن
اگر عشق بدست غم سپارد
مرا کف ترا با کار خود کار
مسلمانان کس این را دل نداد
نیامزده دل در منصب
با من شغلها نمیکند آرد

با نا بهرستان چندین بنویسد
با نای که در غربت قدر تو ندانکس
صد نامه و نامه می کند تو ندان
کوی با غم عاشق هرگز رساند کس
در پیش رخ خویشت خورشید نغز
در پیش سواران خود هرگز نراند کس
هرگز زنی و حلت بکام رساند
تا زنده بود آنرا اسب و نواز کس

ز غم سپید و در دل فریاد
که این غم نباشد سپید
دلبر او تو سپید و لب
عجب را کوی رخت نیاید
هر این غم که هرگز کم میاید
بجدا کند که دایم میفراید
بدست هر چه باشد باز آید
که تا هر دم مرا بخی نماند
اگر لای زوم کان تو آید
بدین جوهر مرا بشو و آب آید

حسن را از دوزخ جاندار است
که هر سال با جفا بایست

خود و فانی وجود نیست پدید
 و این که در عادت کفایت
 از برون جان و فانی نیست
 کاشش زان درون پدیدار
 به و فانی بی شایستگی
 که اندوختن را چو ادا است
 تا مصاف و فانی نیست
 علم عاقبت کوناست
 عشق را عاقبت بکارند
 لاجرم کارها شفا ندارد
 دست در کار عاقبت نشود
 هر کجا عشق بر سر کار است
 عشق در کارها شفا درون
 و این که بی شرف و طبع پدیدار
 اندوخته هم چنان کرد
 سودنا کرده بخت پدیدار
 انوری از سر جان بریزد
 که به معشوقه و فانی دار است
 این که امروز بر سر کفایت
 بای خردان بردم بار

نوک و دست واری می کند آرد
 منم بچنان بر سر دستند آرد
 به در که خواهی بدون ایجا
 نه و دست بر دهن آرد آرد
 چه دارم ز عشق تو هر ی که نشد
 نه باری بدین عاقبت روزگار
 چو گویم که خوارم ز عشق تو که
 هم اندوختن را دوست دارم
 من از کار دوست باری نشستم
 نه می پایداری ز بی سنگار
 نو آری سرانکه در باری چشم
 نه می اندازی و سر در باری

آه

بجای

نو آری سرانکه در باری چشم
 نه می اندازی و سر در باری
 بر آنجا نهادم که عهدی کرد
 باری و فانی که ام استوار
 چنان که با خوی تو دل نه بندم
 که ای جان خوب خویله بدار

دست در در کار می نشود
 بای عمر استوار می نشود
 شاه خوب صورت است
 در دل و دیده خوار می نشود
 روز شادی چو روز کرده
 لاجرم آشکار می نشود
 هیچ غم را که ان می نشستم
 تا چو چشم بهاری نشود
 بای بر باری نیست حال
 عیش از آن پدیداری نشود
 هیچ سال دیده هرگز
 که در سال باری نشود
 انوری از میان این
 آهنگر بیکار می نشود
 حرم کنش که نیست بر سر کار
 تا چنین خاکساری نشود

بیا به سنجی که من در بکارم
 بیا به مبارک آهنگم بخارم
 بیا که بسوزم ابر بیا
 چو به بید بیا به هم بر بیا
 و بیا دارم اینجا نه با مردم
 غمی دارم اینجا نه با سیتا
 مرا که بیا از عشق من در بکار
 اگر کار نیست بر بیا کارم

منم گاه و بگاه در دوش و فریجه
عینی سنانم دی بی سپارم
غمت با دم کشت در عشق چوین
نفس برین دور و بی که زارم
چو کبک علم تو بد آن سرور آرد
که در سایه دلش سر بر آرم
خواجه بر در خدمت بسم بی غم
اگر هیچ باقیست بر روزگارم

در حقن قرین تو بهار آید
در جور نظر روزگار آید
چون زمانه که هر ساعت
از ملک و کمره می بهار آید
هر و عده که بگو در میان آید
تا بد که آنکه در کنار آید
در کار و تو بفرستد و دردم
اخر تو به روزگار آید
کو به صبرم که از تو بر کرم
تا با سر نهایی زار آید
سو کند محو که من ترا دلم
و انم که قبول استوار آید
که عشق را از زاری در آید
حق که بفرستد آید

که در خواب جمال یار کند
علقه در گوش رود کار کند
ماه دست از جمال بپاشد
که بر این بوی استوار کند
تا زمانه میکند جفا میزد
در بنا لم یکی هزار کند
با چنین اعتماد بر خویش
کنند تا پس بجای کند

چشم از شما جدا افتد
زلفش از کار و کار کند
این و خاکش بر زمین
و آن سرایک و کار کند
دل و دهنم بر دو سو بود
که بدین باید احضار کند
با رکش از روی که بارگاه
درین بر صدهزار بار کند

دل را علاج بر میگرد
کردم همه حید در فیکرد
معشوقه و کرکف و کینه
دل هر چند کند و کر میگرد
الحی نه دروغ راست بگوید
معد و ربه که میگوید
من کجاست عاقبتی ز سر کیم
هر چند که او سر فیکرد
داوم و جهان بهاد و کینه
تا ابد وجه بر میگرد

بدخوی ز بی کمر خرد آید
کار و در طراوت و کمر آید
یا مبدای که بر دل حسیم
بهند حال بیشتر آید
روزی که بدست خوابی فری
و اف دنیا ز من خبر آید
و پرده دل چویم تو آید
از راز و مظهر آید
کو به که این وفادارم
کو به بونا و عهد آید
بر پای جی که قصه گویند
استب سر و در و در آید

ای آیت من جد در شایسته
 زین سوره عشوه صد برادر
 دشنام دهی که افوری باری
 چون طبع لطیف و شور و راه
 جوان کشتن که اولین غایت
 که طعنه مرا خود چو دایر

تو بنور دور باری می کشم
 باز خود چون زبانی می کشم
 نا شکسته زوکی هرگز مرا
 هر زمان زور خناری می کشم
 کر بلا لیس می کشم عین کن
 کین بلا آخر باری می کشم
 رخت سرمای سرد از ناله
 بر امید تو باری می کشم
 عشق هر دم در میان می کشد
 که چه خود را بر باری می کشم
 کار من روزی شود همچو کار
 کین غم از بهر باری می کشم
 فخر و قوت خویش نام می
 ای که از خفاش باری می کشم

گر کنم سر به جان دنیا رسی
 سر چو رخت باری چو دایر
 چو یاران که به بختی نیز زم
 بدشنام چو ابادم باری
 بغم باری دلم شاد و ممدار
 اگر عادت داری باری
 من از دولت خض که گشام
 چو تو نام پنج باری باری
 شد از وصل تو یکا بر خوان
 تو کس را از دشمنی باری

زاکویم که به نین باری باری
 مرا کو به تو باری در جاکار
 تو باری دل خواهد دادم
 تو باری را که تو هم خواست باری
 دلی به معنی تو که گذارد
 که این معنی کوش اند گذارد
 ترا چه در میان غم افروخت
 تو به معنی این غم بر باری

به عشق تو ام بهر بخا شد
 با خوبی تو خوبی در خوا شد
 اوج که بخیر خنده ای
 در حال منت خبر نخوا شد
 کفم که بصیر بشود کارم
 خودی بشود که نخوا شد
 کیرم که زبیر شود کوش
 دلم که زبیر شود نخوا شد
 در عمر بام من نشد آری
 دلم نشد است که نخوا شد
 اجرات بطرف کف جان
 در دهری که نخوا شد
 جز وصل تو درین دهر
 دین کار چو شمع نخوا شد
 خون شد دلم از غم بکوش
 خون شد دلم و تو بکوش نخوا شد
 تا یک سیری با تو می
 در حال که کلد بهر نخوا شد

زلفت چو بد بهری در آمد
 پس کس که زبان دل بر آمد
 هم مایه دلیری گون شد
 هم دولت بهی سر آمد

دل کم نشود در اینجا نیت گرفتند چنان هم بر آمد
 کا ندیده بخت پیش در شد کم گشت و چون عذر بر آمد
 چشم سبب سبب کار است در کار جهان تبه کر آمد
 که بکر دست الشا تش بهدوی زمانه لا غر آمد
 چند بن صدر من از غم نت اوج که غم تو بهتر آمد
 در هو کب ترک ز غمزه است بخت در دل دور آمد
 بترک رخ تو چون بر من ماه آمد و در برابر آمد
 هر خطا که غریبه دار او دشت در حق بر من آمد

یا دم این بار بار می زند بحث کارم قرار می زند
 خواب بچشم درازند کوش چرخ جز کوکن ری زند
 روزگارم ز باغ بوک و کول کل کلیم که غاری زند
 بحث باری نمید هر بیاید این بهانه است یاری زند
 نیک غما کم از زمانه ندانم جز غم غمکاری زند
 این همه هست خود و لیکن این با غم یا دکاری زند
 زانکه ناله دل بگریه خوش غم استک به انتظار می زند
 اوزی دل ز روزگار بهر که دمی روزگار می زند

یا ای

بیکبار زانکه گمان زمین آسود زینهار می زند
 من تو که هم بدین دارم قاعده عشق اسوار می زند
 از رخ تو که بدین حال با این غزل ترک یا دکاری زند
 هر نفس از جرح ما در چشم چشم بر آرزوی چون غار می زند
 مستور او که در غم از غم خون دل و دیده و دگر می زند
 از غم تو در دلم قرار غما با غم تو در دلی قرار می زند

قیست میکنی ای کارامو ندانم تا چه داری در سر امرو
 بطرفه زبانی می د بخت و میشتان می بگر امرو
 دو دلا روت تو که روی تو دویا قوت تو شد جان بر امرو
 لب تاب دست گیر و فاشا برون آمد بدینی و بگر امرو
 تو به سلطان بهت در بیان ندانم چون سلطان بگر امرو
 سخن آنکه داد ای بیست جوت بجا ل نه و یکدم بگر امرو

از زمانه که نیک رخ باری ندانم کل با هر لطافت او فار می نماید
 و آنجا که سایه سر زلف ریش بریند بود آفتاب بر سر دیوار می نماید

دای عشق او بیا ناز وین در آید
 تیر و تابش ز ناز وین در آید
 در باغ روزگار زبید او گرس
 هر شاخ زگی مثل دار مسناید
 فردای و عدالتش چنان روزگار آید
 کامثال با بهانه او بار مسناید
 کفم که بوسه کف که در کفم که جان
 کف این زبان و کف در کف در مسناید
 کفم که جان باز روز کف که کو چمن است
 ز کفم این بنام بخور در مسناید
 زین که مانده اند که کار و دریا
 چون کار و دریا غش و در مسناید

عشق تو بر هر که عفت بر آرد
 هر ده جانش ز بر بای در آرد
 عقل که در کوی روزگار نیاید
 بر سر کوی تو عمر بر آرد
 مبر که ساکن ترین عالم عشق است
 زلف تو بر هر که عفت بر آرد
 تا تو چنی بصیر و روان لبست
 زانکه بکر زده غم شک بر آرد
 بوی تو بادارشی بود بطول ایست
 جد عشق را رخک بر آرد
 کفم یارب چه عیشها کنی من
 کر زو صاک توام کی خبر آرد
 بجز ترا زین صفت خنده در آرد
 کف که آری چنین بود اگر آرد

ز عشق تو نهانم اشکار است
 ز وصل تو نیستیم و مطرب است
 ز باغ وصل تو کل که توان خند
 که اینجا کف و کوی از بهر خارا

در بار

دای دای تو کفم که جان بوی
 که عدالت هر عیشم پادار است
 و لم رخت و زو کار می نیاید
 بر این این فضا و خود چکار است
 چه گویم بوسه کوی که فودا
 که او دای گیتی در شمار است
 به روزگارم چند بندیک
 سخن خود پیش در روزگار است
 بعد دست یکدیگر و لیکن
 که میگوید که پادار استوار است
 ترا با انوری رنگ و درستان
 ز کجی راست ده بار و درستان

و ملت آب دیده میبشود
 و شمع چلهای دگر در میبشود
 هر چند که با و سر دل بر آیدم
 به چش بجز عدت تو در سر میبشود
 دگر پیشتر زو بدو با و او همان
 یکدره از روی تو کفم میبشود
 با که کس بشاوی منیت در غش
 ز غشان تمام اینهمه در جور میبشود
 کوچه که کارم از غم غش بجان
 کوچه که احبش تو با و در میبشود
 با نا ازین صفت ترا خود خواست
 که یادرت میبشود و کفم میبشود
 که با جز شود همه کاری چو رود
 کارت زیلا زینت کوی در میبشود
 منت خدا را که با قبال مبدین
 رو بوم ازین سخن لبرق میبشود
 در هیچ مجلس نتوانم او را
 کن عرو و دای تو که میبشود
 چند آنکه از زمانت بر آید کبر شد
 در خاوران نیم که میبشود

هر که با تو کار کرد کرد
هر که از تو کار کرد کرد
بخت لب رسم چو چنان
بهر روی زمین مگر کرد
چو زنده غمزه چشم می رست
و دهان را بیک نظر کرد
چشم تو آهویت بنام
که هر صید شیر ز کبر

آنرا که غمت زود در آید
مقصود و دو عالمش بر آید
در پای تو هر که کشته کرد
از گل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم
در چشم می می خور آید
گفت نیست که بر لب غمت
از صف نعل بر تر آید
خدا که سخن وصال کرد
آن کس که در برابر آید
مایم و سستی و اندک ز
تا عشق ترا چه در خور آید
پس با هم دل بجهت گیر
هر چه آید بر سر و ز آید
که در هر عمر کریم ای دل
سجراست بنام دور آید
زانی ناز تو بر بنایم کار
کار و جهان بهم بر آید
قتلیم کی از روی که این نقش
هر بار نقش دیگر آید

هر که دل بر جان تو دلدار می نهد
سست بر دل سپید می نهد

و آنکه راحت کلی خواهد گشت
روزگارش از این غم باری نهد
و آنکه جانش بجز دل تو بخار
خویش را با تو در کار می نهد
عرضه سازد هر کس آن خوش نظر
آرد و دوست خوشخواری نهد
بیک می کشد غمزه اش با باد
و که دوری دست بر باری نهد
عشقش ای صحرای می کیست
خودگی بر دل از باری نهد
با ربای اندر من خواهد نهاد
تا وصلت روز باری نهد
بهر گشت از سبب تو راست نهد
ایست سودا و هوس باری نهد
با ربای اندر میان نهد و لک
اوتی سردر میان باری نهد

ترا که بگو آن باری نباشد
مر از تو صد ارمی نباشد
نباشد فتنه و صفت کبی را
و که باشد مر باری نباشد
ترا که کار من و امن نکند
رنج من عجب کار می نباشد
کلی شکست باری این عالم
اگر در زبان غم باری نباشد
مر که اندر کیا می خور و نیست
ترا بر دل از آن باری نباشد
بیان باری که به ترانج می
و بیار از تو باری نباشد
دل این دارد و در او تو
که بهتر ز تو و غم باری نباشد
که از چو نه او غمت خود
چنین و نام که هم باری نباشد

کراش بر آید بر نو کورا
چو محمد الدین جو بار باشد

چو کار یاریم ای بر نیاید
چو قوری کجا هم می در نیاید

چو شد که من در غم او سر ام
چو بر من غم او ای سر نیاید

و لکن ای من این غم به آخر نیاید
همی بهیج شادی بر این نیاید

مرکز دول در آید غم او
ز غم شادی دیگران در نیاید

چو بخشش احوال خود باز گویم
کس از من نباید که باز نیاید

چو ام فرستد کزین بی جو
اگر با دلم آید و کجا نیاید

رأبای غم خویشین کار باشد
که از تو جز این کار دیگر نیاید

قوای انوری کز ناشی چو باشد
این هیچ طوفان ای بر نیاید

با من اندر کرد کار
کان بهی کد سبکبار

راستی زنت سبکی بمن
دو بی یگو چن کداری

بعد از نیم کس رو او دم
بچه ممکن شود که بجای

روزگارم کلی شود از تو
که بهی نه چنان ناز

گویت بودم اکی
کفایت این حد نیاید

لیکن از غم بهیدم بهیم
بود که بود ز غم دار

بوسه دکار تو کنم چو شود
که بر ای بخت کلا می

چو بنام سیاه خاکی کرد
سر و دندان سید کن باز

چون بدلال وصل تو دم
کفیم این را بود خدای

گفت اگر ایجان بکم بیاید
بخرخت بهی باز آری

ای با صدم خبری ده بهار
که بجز او شدت بر ولیده کار

او بود عکاس من اندر به چاه
اندر زینت جو غم او عکاس

پیکار منم چو مرا عشق اوست کار
بی بار منم چو عشق است بار من

همواره در شادی بود و دل
هرگز نبود غمت او در من

کواخی که کرد شایسته زرد کار
تا بنگر و بر وزن دود کار

بر خون دل کنایه می خورم
بر بود و در کار ترا از کار من

هر غم که عشق یاری بستم
از گوش روزگار بی بستم

به او ملک خاکی دی بود
امروز کی هزار بی بستم

باشخ روز که کلی نایه
کا کون بهی غم فار بستم

در بند غمی کد پی غمی بستم
بیکر که چو انتظار بی بستم

در هر دیویتی بنام بود
صد و شمن اسکار بی بستم

با دست زانده در جهان کز بی کسی نهواری نسیم
 گردون نه سوار با بچی داره نام همه در سوار بی نسیم
 برادر مساز اوزری کاره کین کار نه پایداری نسیم

کرده اورد کار با رستی کار با یار چون کار سستی
 برکنشی جو فدا کار اوزن کر نه بار و کار با رستی
 برکنه رم ز بار اگر نه مرا همه مقصود و کار سستی
 فیت در بستان و ملکی این به ناز است کار سستی
 بجز بر جوی سوارم و هیچ کاش یک وصل در سستی
 بش این روی انتظار کاشی روی انتظار سستی
 روز کار است با همه کار ای در دنیا که روز کار سستی
 با رگش اوزری حدیث کن که اگر به خرب با رستی
 در همه نهامات نامی در همه کاران کار سستی

دل ریش اوزخ بخون تر میکند جان ز جورش ناک پر میکند
 میخورد خون دل و دل عشق مانت میخورد خون نوش با د میکند
 که به پیش از دعه سوگند ان خور آنم از بیم خوار میکند

لحم

نفس لب میکند خب جان کشت بگو میکند که میکند
 نفس را چشم خوش در دنیا میباید پیش قرب و شد میکند
 زانکه ناهست سیه چهره زلفش اکوین دست هم میکند
 کشت نه کفرم که جان کشتا که ای این اندام واکر میکند
 کفر آخر جان با نذر کشت لاجرم کار و چون تر میکند
 چون کتی خاکش ای کبریا که چه به خاکت برابر میکند

از عشق نه آتش بکد خرد در جگر تو که سحر خرد
 سرکشته عالم هوای تو هر روز عالم و کبر خرد
 دیوانه دلف و خسته چشمت هر خدای روی بر خرد
 کوی بهلاک با ش بر خرم برخاسته بکبر این چه خرد
 هنگام قیام خاک بایت خورشید فلک بفری خرد
 در چون سبک سبک است اگر چه هر سحره آسون در خرد
 در آرد و مان یک شربت دان به چه که سبک است خرد

کاشی سخن از در خرد است و ای سخت این چه خرد
 روی جوهرت اوزر یاس از کلبه اوزر اشد خرد
 در غریبم برید که خوارم پنجم دست همه دارم

بردم کوه غمت جان من
چنین خدمت خریدارم
سایه بر کار من نمی خیزی
این چنین تو کی و کی
هیچ کس نماند از خدمت
همچو ناله غم بجان نام
گویت جان من باز آید
در تو با هم بر می نایم
خویش را بدین میارم
خویش را بدین نمی آورم
گویت از بخت ای دارم تو
انوری از خدای پرورم
هم تو دانی که این چه کس است
رو که نیرین بسکی کارم

رایت من تو از دست بر گذشت
با من این جور دادند بر گذشت
آتش بخوان تو با هم بسوز
اب آلوده تو ام از سر گذشت
گذرد بر بخت از خدایان
انچه دوش از عشق بر جا گذشت
گیر من سوز در عالم شکسته
ناله من از فلک بر سر گذشت
دوش باز آمد خیالت چش من
حال من جوان دیدار من در گذشت
دیدم ام در پای او که هر فاشد
ما چو پاکدشت بر که هر گذشت
در گذشت اشک من از باقوت
که چه در زردی رخ از رنگدشت

نار حش بر نهی رسیده
لکه حش بر کوه رنگدشت

در کشتت بهم بر میزند
عاقبت چون حلقه بر میزند
طایلی داری که اوست
هر که او نیست بر سر میزند
در هوای تو فلک بر میزند
این چنین کب من بر میزند
من یکم که عشق تو بر میزند
بر سر از عشق تو بر میزند
عشق و در من جور و حیا
عشق با خود برابر میزند
ای دلت خوانم ز کشت
آن حریفان نفس کمتر میزند
دو جرات که کم آنجا دهد
عشق مدبارم بر بر میزند
این نه من که عشق غایت
جند و نیرین چو شکر میزند
تر غمزه است را که آید
کرده اند روی کار میزند
تو نشسته فارغ اند کوش
دین دعا کو حلقه بر میزند
عاشقی هر که میاد از جهان
عاشقی بر کافری بر میزند
از تو خواب چون سخن از او
هر زمان لاف دگر بر میزند

بهری در کم یا ری نیاید
چو آید بر جگر خواری نیاید
نیامد و بیستای زبانه
رنگ حش بر خواری نیاید
کون تقسم کسی می نیاید
که با او اندوختن جاری نیاید
بجای بر سر میخشم گشت
به با نیکی می نیاید

مرا در زین عشق کز او است زده سجاد ز تازی نیاید
 برفت جان چو در باره حسن لعل و سار و بدادی نیاید
 بر و چون کینه باشد که هرگز مرا در کینه مرا در کینه بسیار
 مرا گویند بیا به چمت ازین چگونگی کزین آری نیاید
 میندای ازین در کاره ترا در دوش کاری نیاید

ز دل کم عشق یا میکند ز با کدی و آری میکند
 از دست زنا سر کشتن کاشکند از دغا میکند
 سر ما به صند از غم نیست آنرا که کند غم میکند
 صبری دل که کارش نیست با غم بچار کار میکند
 هر غم که از اینان باقی بود بنداری ازو کند میکند
 عمری بیما زود احوال بی بوسه و در کار میکند
 آری غم عشق اگر بکوی دلزارت بچش میکند

ای کار غم تو نمک است اندوه غم نوشاد خواهد
 از کمر نگاه کرد و بت در چشمه غم بچشم خواهد
 آنرا بش روی و تابش شب در سن کشت و روز تار

ای شربت جود تو شربت ای شربت غم تو کار است
 و آری سر آنکه شش اینم در بند فراق تو کار است
 گویند بی من دل تو جوش گوشت بعد هزار کار است
 روزی که غم نوم تو آنرا بختی شاد کار است
 به باران این کنند جنت چشم بدور نیک کار است
 امروز بر لب چو بیا من هر کوزه همی کنی سوار است
 ترسم خردا که در مظالم تاب نقد الملوک کار است

مرا به تو هر صفت که دارد دل کم بخند زده سید است
 هر دم بوفای هزارم که چه بجا کنی هزار است
 بخت غم بجا کنی باشد حرم تو که هیچ غم ندارد
 عمر از تو زیانی و عشوه سوا معشوقه آنکه روزگار است
 گویم که ز دوری تو هستم و در از تو بعد هر از خواب است
 گویند که مرا بچار با آن احست ز بی سید کار است
 در پای غم تو خرد گشتم هم سر کنی و بزرگوار است
 در سرداری مگر که هرگز دستی به سرم فرو نیاور است
 خود از تو اندازد از تو کنین قصه کوس در کار است

در چه آفتابی دلدار بی غم
در چه روی زمین باری غم
گل نماند از هر چه گلزار عشق
گر چه با شاخ و فغان باری غم
عقل دل کشت کانداز عشق
دل سپاد سر و کف آری غم
در جهان یک شمشیر کزانت هر
چرخ را کوبد بجز این باری غم
کوبد آخر این سر جانان اند
این غم اتم آتش باری غم
عشق را کفم که میرم اند
کف نیست لب که باری غم
افزوی با خوشن میسر اند
درد با تو داری غم

خشم از رخ چو پاره بر کرد
ماه در خفت و در کسیرد
چون غم او در آید از دور دل
چهره بکاره راه بر کسیرد
تا هر جا غم بود علم اوست
کین پای آمد آن ز سر کسیرد
عشق غم هر دو عشوه بداد
تا پیوستی که سر بر کسیرد
دل ایگو بدم به باقی غم
بوسه خواه بود که در کسیرد
صد غم از عشق افزون بود
افزوی که شکر بر کسیرد
کرده بود بوسه و کسیرد
این بر آن صد غم و کسیرد
با بد آن روح شکر باری
با اذان لب سکوی باری

بمهر غم و اندیشه او
چون دل او بکوی باری
خست اند دل خرم و غم
اول او بکوی باری
حلقه غم و فغان کسیرد
بخرامید باری باری
این آخر تره لب عشق را
باین سر باری باری
باین سر باری باری
باین سر باری باری
باین سر باری باری
باین سر باری باری
باین سر باری باری

حسن تو بر باد لک کسیرد
عشق تو بر عقل خنجر کسیرد
قدش بر دست بیک کسیرد
هر که دست غمت بر کسیرد
دست عشقت هر که در کسیرد
و امن از هر دو جهان کسیرد
از بر تو که غم آورد رسول
جان بعدش باری کسیرد
از هر دو من و کی در کسیرد
دل به معیار کت بر کسیرد
آن که میگوید که از کسیرد
بوسه تا روز جبهه کسیرد
من که باری بر سر کسیرد
زلف تو را این سر کسیرد
افزوی بر پای تو کسیرد
باین سر کسیرد

دشمنان خندان دارم / بچشم پنهانست دلدارم
 همه با من جا کند لیکن / بخت هیچ از دنیا دارم
 یا دو عشق کنم معادله / که بود این محل و مدارم
 تا اقامت حدیث بجزش کرد / میرود صد بار بکارم
 گفته بودم که در کتب درج است / تا نرسد روز و بدارم
 اینقدر اندک خود وجود / سالیان شد که در آن کارم
 با درم یکی نیست شاد / کین خدایم نمی دارم

معتقد بر یک روزگار است / با کوشش روزگار است
 برکت چو روزگار دین نرسد / زنی زجای روزگار است
 بن و الحاح و پادشاهیست / بن کینه کن و بنزه کار است
 این غنای است با برسیا / که غنیمت و بزرگوار است
 بوی نه در مکر بی سیاه / آری هر روز روزگار است
 در باغ زمانه هیچ گل نیست / و آن هر که هست چو گل است
 ایامی نه از میان بروی / هر چه که بیاورد کار است
 امید هر که آید مردم / نوید تراست امیدوار است
 هر چند شاد روزگار خرد / کار نیست که آن نذر شود

توان داشت هر شب اگر / آستین صد بار کار است

ان

آن روزگار که که بیاورد / من برنگی را برین قسم دوان کنی بود
 روزم با عز آمد و دردم نداشت / زانگونه روزگار که آن روزگار بود
 امر در جنت هیچ امیدم بکار نیست / بهر روزی که کار من امیدوار بود
 دادم شد و وصل می برکت دل / این چو با شاد کی در شاد بود
 با روی چون کار نگارم بهر شب / کارم زخری و خوشی چون کار بود
 و اکنون هر بار شبی با وین بود / گویم که با رب آن چه نشاد کار بود

در هر دیار میری آید / با ای انگل عشق برنی آید
 اوج غم ز جنت هر شب / وین بخت ز جنت درنی آید
 کفتم شب عشق را بود روز / این رخت و از جنت درنی آید
 دل خانه دوش نام نگردد / و بزم عشق به رختی آید
 از هر چه کند خجل مسکود / و نه هر چه کنی به رختی آید
 همدست زمانه نه که دست / رختش و در چو یکدگر کنی آید
 برکنده شدم پشیمان او / یکسری و با برنی آید
 بر جبهه یونس نوزی کار / چون کار بجهت برنی آید

تا کارم اوصل تو یار ندانم
جز با غم عشق تو دم کار ندانم
باز رویشی کار من اندر غم شفت
کاریت که جز بهر تو بر بار ندانم
دارد سر خون رخسارم بهر تو دایم
بهر تو چنین کار به چکار ندانم
کوی که ندانم بر قصدی تو بدایم
این است غم تو بهما ریدار ندانم
کف که تو چون جان بدو انکار ندانم
جان می زنبوند سخن انوری آخر
بکره تو بگو کف ترا خوار ندانم

دوش تانده یار در بر بود
غمم چو آن جو مقلد بر بود
از بر بهر سیم ساد او
کارم از وصل چون زرد بود
دست من بود و کوشش نه
ای همه روز اگر در بر بود
کریم شبهای وصل به خرم
شب دوشین شل و پیکر بود
یا من از عشق زار تر بودم
یا نه شب خورش کوتر بود
کس نه اند که آن چه طلوع بود
می ندانم که آن چه اضر بود
از خلک تا که صبح روی نمود
انوری با خلک برابر بود

سر آنده اندم که در بر یار نشوم
بر آن دلبر روی کس خیار نشوم
بخزایات می وصله ایال آم
در معانیات شب و صبح پیر نشوم

چو که شایسته سواد و نسج نسیم
باشد ای و است که شایسته نثار نشوم
کار میدارد و موقوف و خرابات قرار
کی بود که که در بر یار نشوم
خود بر عین خوشم تو بهر اوان نشاند
هر می نمی تو بهر زینب رنوم
تو اگر معشقت تو بهی بنی بایس
من معشقت خانه خوار نشوم
رو تو قات موزون که در این می
تا قات سر آن نیست که شیار نشوم

از دور بدیدم آن بر بر
آن رشک بیان آذر بر
در موب لطف عرض داده
صدقه فدا و مشن بر
بر کوشه عارض چو کافور
در هم دزد لطف غیر بر
خوش گزیده در نوشته
صدقه تانده کار بر
لعلش بستره در نموده
صدقه بسمبر بر
تیر تره در مکان ابرو
بر کرده قلاب و او بر
بر او من بهر وصل سببه
به کجی و یک اثر بر
نرسان ز سالیان کفتم
ان کایه حسن و دل بر
که بهر حننه بگو که آسب
کفایه ای کار بر

ای دلبر مینا ز با ر توان بود
غمهای تو را با تو خردار توان بود

با دای تو تنم در تنم بجز تو ان داد
باید و تو از دهنم مار تو ان بود
بر روی کل وصل تو سالت که غری
از دست ملک بادل بر غایت
صد شب بر سال تنی تو چو کس
از زکس بهار تو بهار تو ان بود
در آرزوی مکر و با دام تو صد سال
بر بستر بهار تو بهار تو ان بود
انجا که مراد تو بجان کرد اسارت
با چشم تو در کشتن خود بار تو ان بود

ای کرده در جهان غم عشق سهر
و ای کرده دست عشق تو زیز و زهر
از بای تا بهر بهر عشق سهر
در بزمی عشق تو کم کت سهر
که سهر خواب و خور تا سهر
خود سهر تو در چو خور و خواب و خور
عمری کان صبر سهر
اخر بهر غم و غم سهر
در خون من سهر که بناری سهر
که جو با از نه بخون سهر

انجی تو در غم منم بار
نار تو تو ان کند از تو ان
بار و ی تو در لکرم کای تو
از زکس آفرید سهر
در عشق تو کرد و ان کرد و ان
کردن منم سهر
که سهر ملک برم و ان
چون سهر کئی چو تو ان

چون عاشق زار تو تو ان
از من نشان بجز سهر
منه و من مرا که تو ان
غشای ترا بجان خور سهر
نکذارت از بجان سهر
تا بهر سهر مرا تو کذا سهر
که بر کرده تو ان سهر
از تو بهر و صد طاعت و تو

و ای زکس در غم تو نصیب و کردارم
و زکس در غم تو نصیب و کردارم
منه و من مرا که تو ان
کذا کذا طاعت از من سهر
از تو که بر امید و طاعت نصیب
از من از تو که در و طاعت از تو ان
ای جان دل بهر و در بر تو
ای جان دل بهر و در بر تو
کذا کذا طاعت از من سهر
کذا کذا طاعت از من سهر
دلم تو ان سهر
دلم تو ان سهر

عشق بر من سهر
با هم از کل بر تو ان آمدن
که در دلم غم و طاعت کذا
کذا کذا طاعت از من سهر
من سهر که تو ان
بر دل این غم سهر
بر سهر که تو ان
بر سهر که تو ان

عمر بر دین شد به درو اشعار
و عشق از دور در رخسار آید
چون بخت از راه پیش آید
تا آید که نخواهد آید
کشم احوال من از غمت بر سر
کز غمت با در نخواهد آید
کشت جانم را که از کار و بازی
سبب طوفان بر نخواهد آید

با رسم تو ای عالم یاد کردم دارم
تا در شمع جود جان دل از تو بیدارم
دل بیدارم از تو و دل سخن گویم
ز آن دل سخن گویم که دی خبر دارم
دارم غم تو و دل و ایام سخن برابر
زیر آنکه جز غم تو خبری دیگر ندارم
کفایتی که صبر کنی تا کام دل باشد
صبر از جان جانیان نصف اگر نماند
صبرم چگونه باشد از غمت ماه روی
کا در زمانه کس را رود و ستر ندارم

بر همه از غمت عذر آورده
بر بیدار مشک تا آورده
بر حریر از غمت نقش افکنده
بر گل از سبیل گل را آورده
بر جز خوار از کار آمد خجسته
در خط مشکین نگاه آورده
پیش رخ منم ای کانداز کنی
روح را چون بیدار آورده
دوش میکشوی حسابی
اندر بر او شکر آورده

بر آیم که تو هرگز برگردم
بگردد لبر ی دیگر نکردم
دل اندر عشق بنم در بستم
جفا که بنم اندر برگردم
مر اسلام با غمت اندر کوش
که از بهر آن تو کار نکردم
جانم من ز جرات غایت
کین غم تا زیم بنم نکردم

در آید لبر ی گاری شهادت
و لمر از روی زاری شهادت
مستفان مرا معذرت دارم
و لمر انا که ان کار ی شهادت
و لمر سجده عشق بر افشا
از آن سجده زاری شهادت
قبای عشق جود ی شهادت
و لمر آن کده زاری شهادت
مر انا و با بالای اوگا
تا بر بالای من کار ی شهادت
چندتا چون دل من بر بخت
کون از دست دل ناری شهادت

با زاندم در غم و نوار آورده
با زان جگر گشتم اندر کار آورده
با زان غن و غم رخت اندر
و بدو خوش خوش و خوش را آورده
با زان که در در زید را غم کشید
آندوی من نکند را آورده
در میان خفت کشید و گشتم ناچار
از غم و اندیشه بسیار آورده
پیش ازین هر ی بیاه عشق او برده
با زان گشتم عاشق و بار آورده

بر آن کی خاک رنجور دارد / ز روی دلبرم چو در دارد
چک با ده که با مشوق خورم / همه حرم و آتش چو در دارد
تا آنم تا خاک را زین خرم / که چهر می مرا در چو در دارد
دودست خول بخون کش / که بر خون من مشهور دارد

کرم اندر چرخ تو خور و یاری دارد / هر زمانه تا ده با وصل تو کاری دارد
که کز دی غار نیار تو ام تو نگار / در غم و غم و غم تو به در جوی دارد
هم به رخ وصل تو زوی کی میخورد / که نه هم درم از خاک و دریده خاری دارد
بستی خراب من چندین زخورد و کار / که چو یکم مردان خوش دور کاری دارد
تا که من چو شپکم با بدی بر آید / و دخت جز در کوکب غلری دارد
چون نیکبهر فراری کار من با وصل / کاشی چون تا طاقان با بری دارد
رو من که شب شدی چون دوری آید / که زلف دوری خوبت با کاری دارد

بر آن غم که دیگر ناره به شکر ندم / دل اندر وصل چو آن بن بیدار ندم
بر خدی سر بر او دم به ده رخ بر او دم / ده شمع به بر کیم در طاعت ندم
چو غریبان نام او چو غنای بقا دم / چو نفس نام اندنی که بای ندم
درم کار غریبان به کیش خویش ندم / بر نارس که در ساعت به نرس ندم

زین و شر چه حاصل شد سر کار / من تا وین چه بستی را دل اندر خبر ندم
چو کس و افس میگرد و بهی رسد کار / درین در بندم دل آخر به که در کار ندم

نه از کجاست برسم چو فست دور کار / ماراد و دیده با ری خون شد در اسرار
در روزی دیت دور از عادت / چنان و سوگوایم چون زلفا بذات
مارا کویت ای جان کا خبر چه جانت / چکا کخی کرمی ایاز و سبک رت
بانت در کیم و ما نیم و نیم جانت / با مرک جان که با نیم با وصل خوشگوار
کریست دست بکر دور عمر بای دار / که با رو بکر ای جان کرم در کت رت

کخی کزین بس کنم سار کار / نیا مبرو ای چه فرخنده با ر
بنا به چه جوبه کرانه چه کیر / پا در میان نه بخی هر چه با ر
همکون و انصاف تو به هم آید / تو معروف باشی با انصاف کار
همه عذر لگ است که تو بدیدم / سر غمخاری بهانه چه آید
با انصاف بشو چنین رست ناید / که دل میر بای و غم میگذارد
غم دل چو کم تو زان کار و دو / به زده بگویم درین خواست کار
جان به که این درو به زوارم / کنم با تو در باقی این و سدا ر

ای یار مرا غم تو یار است
عشق تو ز عالم حساست
جان و بکرم و بخت و بهره
خود عادت تو زین شود
جان سوختن و بکوفتدن
هر آن ترا که کار است
در هر روز و در هر روز
کمان و دهن تو بر قرار است
نه ای رحمت جان دلم فرود
زان در که شمس است
بهر روز لب شدی که کشتن از تو
بهر روزم اجابت کار است
با عشق تو غم نمی گارم
عشق تو غمت و غم کار است

یابا بجان رسیده عشق تو کار است
در کار تو دست زده غم شدم
بر آسمان ز فراق تو هر شب
فریاد و ناله ای دل دانه دارم
بجویم بر کمان ز تیرهای روزگار
آه ای شب روزگار ترا در کنارم
در راه حرم که بجز بار غم نماند
یابا بیا و کار ایران با و کارم
آن شد که غم را غم تا تو بوده
امروز غمت جز غم تو غم کارم
آری چشمه دل او ریخت
دست فلک به دست در اختیارم

مرا که چون تو دله ای نباشد
هر آن در دل یاری نباشد
چو تو با کم ز تو یاری توان جست
چنانکه کشتی یاری نباشد
مرا که با که درستان این ده
کلی باز صحت یاری نباشد
بوی که در آن کردن و لیکن
بهر چه سنگ خود یاری نباشد
اگر پیش یاران کوم از شرم
کران خوشی یاری نباشد
تو خود دانی که از تو تو العجب تر
سنگاری دل آزاری نباشد
چگونه دوست یابد بر تو آنکس
کن اندر کینه یاری نباشد
چو اندر هیچ کاری با رخ من
ز کفار و جزای نباشد
اگر فارغ بود سسکین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

تا دل بکن من در کار نیست
ارزوی جان من ویدار نیست
جان و دل در کار تو کردم خدا
کار من این بود و بکار نیست
با تو چون کرد دست اندر کار
هر چه خواهی کن که دوستی است
دل ترا و آدم و کرمان با نیست
هم فدای لعل سکر یار نیست
شاید کم که جان و دل از دست
ایتم اندکی که در زنها نیست
سلام علیک ای جانیست یار
کجا بی تو چون داری احوال کار

اگر بحث با من مخالف شدت
 تو با وی موافق شود زنها
 بگویم مرا با چشم تو خوش است
 که جز غم نداردم نه تو نه کار
 خطای که کردم من بزرگیم
 جانی که کردم من در گذار
 جواب سلام مرا باز ده
 سلام علیک ای وفادار باز

یار من چون سربازی ندانست
 دزد در دل وفا داری ندانست
 عاشقان بسیار ویدم در جهان
 هیچکس را بدین خواری ندانست
 جان ترک دل بگفت از بیم بهر
 طاقت چندین سبک خواری ندانست
 دل ز بهر بی همزه لاف عشق
 گفت دارم صبر بداري ندانست
 تا بدید آمد شراب عشق تو
 هیچ عاشق ترک همنباري ندانست
 بار و طش در جهان سخاو کس
 کاخ دوانه جو سربازي ندانست
 در چشم من فرون شد بهر آنکه
 تو بای صبر بداري ندانست

جرعی دارم من این گویان ده
 در خدایا دم کنی هر گز ندارم ترا
 زین جور بر جانم کون دست از بند
 جانا چه خواهد خون آخر دارم ترا
 رخ کج کون شوم می از آب جگر جویم
 در حال خود گویم می با وی بودگارم ترا
 آب جان من چون رفت جانم در کند
 تیر کار من بخور کنن خردارم ترا

آن ای صدم خواری کن مارا دلدار
 آب تم یاری کن تا دور نه نارم ترا
 جانم لطف ایندی کبر دل جویم
 هرگز کوی تو دوری روزی و قارم ترا

از غمت ای شیرین صدم که چه بگویم
 نه یاد تو میگویم نه رای دیگر میگویم
 تو شاه خوابی و من تا روز بخت تو
 هر شب بدار ضرب غم بر نام تو میگویم
 باشد دلم او بجه و جفت زلفین تو
 سرانم هوای دلبران چون غصه میگویم
 دل برده ام در کندن من باقی تو
 هر شب دو دست از بجز او تو میگویم

تا بار و کربار چشم کراودا
 دارم ز سر شادی بر فرق سراودا
 با من جو سخن گوید جز غم میگوید
 غم از چه سبب گوید چندین سگراودا
 سو کند خورم من بخدا او بیدار
 کاخ دوانه جهان دوست دارم کراودا
 جدا که رساند بلا بهر من
 یارب مرسان هیچ بلا بهر اودا
 هر شب ز بر نام می تا بجز که
 رخساره کتم سرخ ز خون میگرداودا

جانم و جان سنگ صد سنگ سگراودا
 انعام میگویم خردارم تراودا
 هر چند در بای زلفش بجان خردا
 کاخ دوانه مرغ جانم شمع صوبراودا
 با عاشقان گویت لایق نم که کند
 کان دل کیاست ما کاخ دوانه و بیدار

از عشق روی خورشید آیدم زوید
گشت بهشت خرم کار بر که فراد
گویند ملک سحر اوقات با بقاقت
بوسی ازان با ش حد ملک سحر

نخا را جز تو دل داری ندانم
بجز تو در جان یاری ندانم
بجز بار و سوا سوسند دل
بچیدن نو که با زاری ندانم
الوجه خاطر ام از دست
ز تو در خاطر آید یاری ندانم
ز که در کار تو چون دارم آید
که در حق تو که داری ندانم
ترا باری به نعم غمخوریست
غم من خور که غمخواری ندانم
بیا بیا باقی در ملک نام
چو بد بخیم که خود غمخواری ندانم

است در وصل یاری زنده
جز غم زان گنج یاری زنده
عشق را اگر چه است بکینست
هیچ در اسطرلاب یاری زنده
از شد در حال دست مرا
جز غم بنمای یاری زنده
در غم بهر مبر من برسد
دل مقصود کاری زنده
چند در اسطرلاب خواهی باشد
خبر وصل یاری زنده

دل من در دست نمی بندد که دلدارو کرد
مرا سچا بکند از پا کارو کرد

دل خود را در هم بندی اگر بند بند
که بکند در دهر ای او هر او دارد که گیرد
از دوری نیایم صبت ازان کنم
خود ز نهاده با غم وفا دارد که گیرد
اگر زان لعل مکر بار بغیر بند جان
رغای جان غم بد دل خردارو کرد که گیرد
کل باغ و صبا نشین را که دم بند
بسی می کن بجز او بی نادر که گیرد

بخت خوشی چست دست دود
سای و مدد در شست سورا
بند زلفین تو شد غایب
خاک کف پای و کافور باد
خادم و خراسن تو شد
چاکر و دیان دوت حریباد
عاشق محنت زده چون
حساد حرم شده مجرب باد
و صل تو با چه نزدیک
بجز تو با و بد ز دور باد

شده در وصل اسطرلاب زنده
نه خبر هوای تو خارا زنده
هم طبع زمانه که نشسته است
کن را تو بهیچ کل که غار یار زنده
بر باد تو داد و ده کار و علم
و آن صبت ترا که دور کار زنده
منو به مننه که با و عای تو
حق که اگر شش چهار زنده
کو به بند ارجان و هم کو
زیرا که کجی نصیب هر ار زنده
و انجی که کتا رفند از افرام
صد ملک زمانه آن کن زنده

بر کبر شود من خوش آن خور
تا بوس و گن رفتن را دارد
گویند که بعد از آن روزی از دم
آنکس مشهور شد چو اراد

بدرت چه جای عشق پاست
زده عقل میرود جان نکاست
دل برده جان که پنهان
فریاد که علم آنجا رست
که جان نیست از بهیغم
من هیچ ندانم این به کار است
کارم چو خاک نیست با او
ندانم بر رخ من ز خون کار است
ز هیچ ستر بر بیکرم
ندیدم که جانش پشیمان

نه چو شیرین لب سکر باشد
نه چو خوش رخ خرم باشد
با سخنانی طبع چون زهرت
عین من خوشتر از سکر باشد
نور ز باغی و صفت عجب
میل غریبان همه بند باشد
کار عاشق بیم کرده است
عشق بی بیم و دهر باشد
دایم از نیشی عشق تو ام
هر دلی خاک و دانه باشد
و در فراق تو عاشقان ترا
همه شبهای به سحر باشد

عشق و اندلس در مسلمان

مدره از کافری نیز باشد

دل بروی و کشتی زنجی و لدا می
چه بود آخر ترا مقصود این از این می
نکار این جفاکاری بدین نام می
رو اداری که خوانند چایا می
و کربای و کربت و در خند باز
مشو فرده کارینا بدین از این می
همی کفتم که تا غم ترا هرگز نکند
کین جهان باید بستم از این کف می

هر سبزه بهر کجاست بر م
که همی سبزه و زو شب غم
بس که خون از دود و دود
دختره زنده از غمت کجاست
تو زنده ای و غری برود
که من از تو بجز بجز غم
که این خوشی نه ملک
که زو شب غم تو جان غم
چند به نام زکوی بود
با فضا بس نباید غم

اگر بدیده و دروغ خاکست
همه سو کند من جهان و سر
کوش منت است بر من
از به آن حدیث چون نکست
اشک چون سیم رخ خوردم
از برای نثار هر کس
میکشاید خاک و سر
کی در آید چشم بهم و زو

دل بر هم تو هم شود

گر ز حال و لم شود

برده و دایم او بر گرفت و آنچه گنجیم هیچ در گرفت
 برده و دایم او بر گرفت برده و دایم او بر گرفت
 خدمت با چو بهای نغمه و صحبت با چو بهای نغمه
 چون و کاسیرت و کز کفایت جز جفا عادت و کز کفایت
 در بنامد ز راه دیده دل تامل از راه بسته و کز کفایت
 هیچ روزی مرا سر نماند که دلم غم او ز سر گرفت

کجمن غم تو چو چار دست هر کجمن اصد حبه اراست
 حال لیل از جفا می عشق تو بای و چنانچه بدو اراست
 حق را ناکرده با زار تیر هسته اراست با زار اراست
 باز کاری و کز کفایت تو کز کفایت تو کز کفایت
 تا سرانجام جهان خواهد بود در جهان شوری چه دار اراست

زیر باغی که گذریم کانه در دم زدن بی بایم
 عمر و چشم بر رخ میکشود من ازین عمر و چشم بزم بایم
 در مقامی یکدم سببم ایستاد با روز نندارم
 ناغشت میکشد که بایم و است چون زنده بکندم

حاصل دولت جوانی خویش و امن بزرگ و خون دارم

امید وصل تو کاری دراز است امید ای قلیب چه قرار است
 طبع را که چه دندان بر تو کند است قضا را زبان باری دراز است
 ده پروش شد از غمت ندارم در هر دو جهان گویند قرار است
 بغارت برده عمر و است بکجهان جان لب را که که آخر ترک است
 دین با تم سر ای زما نه بنا عهد و عوسی که تو باز است
 کویا کین چنین عهد و عوسی طرب در روز غمت در نواز است
 حدیث حقیقت بکار که خود چنان پوشیده شد کوی که دار است
 نیاز تو ری بس عرضه کردن که معشوق از دست بستی با نیاز است

سخنه عشق تو بستم باز بر لبین ای بخار سخن راز
 ما بر استند عاشقی غم رونه که جذبات را زوینار
 با سر حال گذشت شوم که چه عمر گذشت ناید باز
 در قی با نیکن ز عهد قدیم با نیکن خاک عشق از سر باز
 پس که در دوش زانچا در قی عمر تان کنند و راز
 چند کوی زان در حشمت بر وفای زمانه هیچ مناز

فصل کونا و کنی که کوته کرد روز را مید و اطار دانه

ساقی اندر خواب ندیده غلامی با ده راه در جام جان برزای غلام
 با حرف جس در ساری پیر در شراب لعل آو برای غلام
 جند کوی است کتی می بند وقت مستی نیست مستی غلام
 جند بر پیری ازین بر پیر جند از چمن بر پیر بر پیر غلام
 در بناد با ده و سنجو جی آو در غم ایام کبر برای غلام

صبر با عشق بس می آید با رفیقا رس می آید
 دل ز کار می که عشق می نهدی با بس می آید
 عشق با عاقبت بنا میرد نفی انفس می آید
 بهی خوش و لایق است لایق زیر فرمان کس می آید
 داد در کار و ان خوش است ران فغان کس می آید
 بچشم آوری که شکرش بخورش کس می آید
 کوی از جات می بر آید بر حدیث است بس می آید

با ی بر جی نیست مخم جکم دوست مستکبر و کم

در پیکردگان عشق از رسیدن ناله جرم
 بر سر کوی او شنی گذرم که حایت کند سک و شرم
 جرم بسته لبش ندیم با کفتم طفلی یکسم
 کفش دل وصال مطلقه راستی بزمین و برین بوم
 کشت با دل یکو که مال نیست حاضر جرم خود دست رسم
 دل می کشت هم بر آید چغت در یگان جرم یا غم ندیم
 کویدم آوری درین بوند بدی از بس و بدی با غم
 کوم اینک ازین میگویم با ی بر جی نیست مخم

سر زلف دست جزو حقیقت لب لعل بیوتی جزو انوش
 سر زلف تو باری هم میگویند لب لعل تو باری تو میگویند

باز و دشمن آن خرم خنده بود شهر از دله او در جوش
 صمیم بود که میشد بوقت چون برندوش ز پشیم بگو
 دست بر کرد و بشوخی از چپ چو در افکند و شکلی بر دوش
 و امن خواب کسان در کس و ام و لهاره از غم ز کوش
 لاله اش از آتش می روید با زهر اش از با و سحر سحر بوش

بنفشه قرص باده بدست / آن کجک خوش اندر آغوش
 را بوی کرده بعدا پرده / تا بود پرده در پرده پرده
 طبع صبح علی اسعد خال / آن کشته کس هست گوش
 هم سه فاعل آورده چنانکه / میر عالم نشینت گوش
 قول این صوت جان بستر / دای اگر شهر بر آغوش
 ای بن شربت خون گرم او / دوش کشنت بر آغوش
 رو سینه بجز شهر بدست / کس درین غنچه نیاید گوش
 کز بنی دیگر ازین حسن کند / در که مهر خراسان درخوش

دوش درده نگارم آمد پیش / آن بخوبی زناه کردون پیش
 کشته از روی زلف و خواستارش / خاک گل رنگ و باد مشک پیش
 چون مرادید ساقی از در / آن بیت یکنوازه بک پیش
 باشد رت نهان ز دشمن کشت / السلام علیک ای درویش

طاق عشق درین چشم نهان / پیش ازین چشمتو سرچشم نهان
 راست میخوای خواهی جوهر / برک کفایت کجا چشم نهان
 نه تو که بام از رخسار غم / زان دل با صبر و ریشم نهان

تا که قلم آشنای با قلمت / در جهان بکانه و خوشم نهان
 چون کیم نه بر کارم چون کیم / چون دل در بر اندیشم نهان
 اوزی تاکی ازین کافو بکیم / لا عقدا و نه بکوشم نهان

باز که کیم اندر آغوش / تا که بارم بدست چون دوست
 هر که از اینجو آب خواهم / یکمی دیگر اندر آغوش
 تا به دم بر زلفه زلف / حلقه گوش بر بنا گوش
 کشته کی ریگه دل ریشم / حلقه در گوش حلقه گوش

باز که بر زلف آرد / باز پای دلم بکجک آرد
 بر دلکی بر آهوا ری می / چشمه اری که در لعل آرد
 پای در صلیح نهاده نهان / ناز آید گرفت و چنگ آرد
 چون کل از ناله که نیاید هوا / چاک رو جامه یار و رنگ آرد
 جواب غم گوش داد بچشم / عاقبت عادت بکجک آرد

خوبی منکس بر کارم / بودم دور کار رنگ آرد
 انور بر او نام و رنگ بر / رفت و دعوی نام و رنگ آرد
 بهر جا بود با نیت / بهر هوای تو کجی نیت

ناله ای که از تو خایه در عالم آب و گل و گل
 بگذشت زمانه و ز تو کس را خبر عمر گذشت حاصل
 به نعل عشق تو دل کلید دارد که راه عشق تو منزل دارد
 قدم بر جان من می باید نهاد درین راه مدام آن دل دارد
 چو دل و کار تو بنده من است که بخت کار من مشک دارد
 چنین سر به صبر و روزگار دلم این هر دو هم حاصل دارد
 که با یاب شود تو باشد چو دریا می شست ساحل دارد

هر سخن در زلف تو از شک و آتش هر نظر چشم تو سحر جای و کجاست
 ناله اندر وصف کن آن چشم در زلف تو در خیال هر یک از هر یک جای و کجاست
 هر چه دل با زلف و صورت میکند از چشم فصل دور اندین گوید افتاد و کجاست
 هر کسی را زلف و چشم اندر کار و کجاست و آن کارها هر یکی در دل مجای و کجاست
 من بحال دیگرم از عشق او هر خطه که اندک او در حق هر ساعت مجای و کجاست

من که به چشم که منای می کنم یا کم تا کم تا که حدیث لب و حال کنم
 کس برگاه خیال تو نمی یابد راه مرصع بوده منای و حال کنم

کوه عشق تو پیش تو اندام گرفت سالکم تا که شوی پیش خیال تو کنم
 از سر و دمم که و کلاهی بسیم مردم چشم سرم طرف و حال کنم
 در چشم تو در آید سخن تا نرم در غزلها صفت چشم تو کنم
 شعر من سحر حلاکت و حلاکت شاعری هر چه در بحر و حال کنم

مرا وقت خوش آمد روزی در جها بر کنیز و حجه خای
 که انداخته و وقت آمد روزی بجان یعویب و دریا خای
 زبانی دلخواه تر از روز آخرت می خوشتر زندهای و مال
 زلف تو خوشتر از کجاست کردی اگر زو شکر که در دنیا خای
 قدح بردست من به با چشم بیاد محمدین دین المعالی

بجان آمدن کار و دل خوش عین کسرم ز کار مشک و نسیم
 در آن دریا شدیم غرق و کجا بحر غم می به چشم ساحل خوش
 بر راه وصل مسبوم و کین در همه در همه چشم منزل خوش
 مباد و اسب و اسب و اسب اگر خرچ نباشد حاصل خوش
 اگر کس قائل خواهد هر که منم انکس بخشن قائل خوش

بیا دلم از غل سبب و تو بلیت
 کامر و بر ارم که دل نقطه حالت
 و در آرزوی خواب شب از نهر حالت
 صفا که تم راست چو در خواب
 به رود رخ خوب تو نام خبر است
 کامر و بر ارم که دل نقطه حالت
 هر دم بزم ناز و دلم خوی فرا کرد
 تا هر نفسی روی ترا نه حالت
 و ام و زغم من چو جالت بکالت
 یا لب حکم که پس این نیز بکالت
 ان کیت که از او کف بای و در
 و ان کیت که از او کف بای و در
 بچام و بی هر نصیم کافوری راست
 من بیدار این غمزه هر چند هست

عشق تو هر دی و در دیا است
 قصه عشق تو که ریشی است
 به نور هر خانه دینی بر سریت
 و ز تو هر کوی بای و دینی است
 بر درش است حسن کون
 دست حق در زیر سبک طلیت
 ساد و بی هر دل و ملت که رسد
 تا ترا سگانه هر غم و لبیت
 ما صم در عشق تو بی صلیت
 هیچ تران کف شکو طلیت
 از تجربه هر دنیا در راه است
 روی امدم بدیکو تران
 کشتی بر خشک میران اوری
 کا خرابین روی غم راست

کرشم که غم من نداری غم
 عفاک اصر دروغی هم نداری
 به

بید غمزه و بدم بسته میدارد
 کربن سر مایه باری کم جبار
 بدشنامی که غمزه گویند
 دلم در دستنی غم نداری
 رو کا ند سسکاری بوجام
 نظری در همه عالم نداری
 هر اکو بی چو برین دینی کجاست
 چرا بای دل محکم نداری
 جواب راست چون دهان
 لب شیرین بر ابرم نداری
 تو بازدهی چه دل یا به
 تو اندر دیده اصرم نداری
 دلم در دست نیست هر چه
 درین یک جواجم نداری
 ندیدم که چه دره افوردا
 تو بی ارم تو هم هر چه نداری

بدم بر اجات صا کرم نداری
 بگذره مرا حرم و اصرم نداری
 من دست ندارم که ترا دوست دارم
 تو شرم نداری که من شرم ندارم
 این مرگ بیداد تو فوسن چو دل
 او در اوج و جویس جوارم نداری
 در دفتر شدی و درشتی نه بر ما
 یک سوره بر آید که تو نهم نداری

به قدر تو سر و قد خم دارد
 چون قد تو باغ سرو کم دارد
 دایم چو قلم بنا رکه رویا
 زان قامت و قد که چو شمع دارد
 و صفت ربه و جود بدین
 با بجز تو روی در خدم دارد

شدم تو و یقین بیدارم
 کین شادی من هزار غم
 در کار تو آید و غمت فصل را
 کار آن دارد که بکدم دارد
 در راه تو خوری خود را
 عمر است که تا ز سر قطع دارد
 در سرش همه جهان خوانی
 آن نیز دولت تو هم دارد

هر جنبه غم غمت بوشیده ای دارم
 هر کس که مرگ سپید داد که غمی دارم
 کس که فرو گویم با تو طریقی برین غم
 زانکه بشد و لم خون شد هم زهره
 با آنکه هر وقت صد شک و اندازم
 اتم در تو فیکره چه سرودی دارم
 گوید که جز آری کار تو جز کرد
 حقا که اگر جان و چه درمی دارم
 از آوری دلش و اندک که با منم
 ز جوایبی که یکن غم جوئی دارم

مست از دلم در آمده و دلم منم
 در بر گرفت چنگ و دف بر نهاده
 کشتی که لعل آب و یقین که اقیانوس
 در جام او و عکس رخ او سر ایام
 نیست رکن زمین و باوه کوش کرد
 از سر و قامت و آن سر و شجر ام
 با چنگ بر کنار و اندک کنار من
 محمود بصری بیدار از نهانم
 در گوشه که گیس بندگی حال
 نه مطرب و نه ساقی و نه یاد و نه
 از بود و آوری و می لعل و لعل ام

دل صبر که بشد کفون دم غیر ند
 دل شوق آید چه بر دم غیر ند
 چون دست یافت زخم کی کم غیر ند
 زان صد هر از زخم چاه دارم و هنوز
 ز آنکون چو راه دل بر و انهم غیر ند
 که که بلفه طالع باقی زدی مرا
 که دست دل کز آن در شادی زدی
 الابد است او در بک غم نمیده ند
 بک ایرویده جنت کرد و دم غیر ند
 زلفش کدام قاعده بر هم نمیده ند
 زان زنجی که خرد و عالم نمیده ند
 الفقه و ولایت تو با بلام دل

که آید در دلم محرم دل
 که او شهر بر گویم غم دل
 غمی دارم همیشه بدم دل
 دلی دارم همیشه بدم غم
 اران که افاده در عالم دل
 و یا دارم نمیدانم یقین دل
 زده بگذشت ایمنی نام دل
 زده بگذشت ایمنی نام دل
 بجز و اران خود بر دلم دل
 کتا در صحت کوبار نگریه

ای زلف تا به دار ترا صد هزار غم
 و ای جان خاک رها صد هزار غم
 تا با کز و از غم عشق تو جان من
 تا علقه ای زلف تو خالی نشد زخم
 بر عارض تو حقه زلف تو کو سیا
 که مشک چنبه است بلبلک تر رقم
 یا سلسله است از شبه بر کرد افاب
 یا چنبری شب زده بر روی صبرم
 ای در جانت رخ و زلف خود در شب
 وی در حایت و چشم تو بند و سم
 ای پشت من ز عشق تو چون بروی
 وی پشت من ز مهر تو چون خرم تو درم

بایم بفرغ و لعل تو برود و بر شفاست
 از بای آیه همه بدست زلف تو
 در چشم من مرا تو چنان که دل خصم
 ای درو لم جان تو شکلی به از پیشین
 کم کن ز سر کبر و پیشین که افوری

دردست غم باد و لارام به ندم
 بروم ز لب عشق ز جویان جهان من
 یک کام کام دل خود کام نهادم
 بر بام طبع دهم تا وصل به طعم
 یاران همه چشند ز بام حواش

عش این یار جان نخواهد برد
 در غمت با گران رکاب صبر
 موج طوفان هشته توند ویر
 با همه دل تخته ام که مرا
 خنجر بادل او اگر تیر و
 در بهار زمانه بر یک طبت

افوری که حرف بدایت

مذبت را جان نخواهد برد

جانم ز غم عشق تو امرو ز چنانم
 بر چه د جهان گشت همه را ز غم
 زین پیش همان در غم خوشم که از پیش
 از دست خرافت اگر دست گیری
 بر چند خراف تو که اندیشه کنم تا غرض تو

عشق تو ضای آسود است
 آسب غم تو در زمانه
 در زوایای چمن زلف
 این قاعده که چنین بلانده
 با حسن تو در ناله جرج
 یا آنکه نشان نیستوان داد

دل در غم اظهار خون شد
 کفم که بخت پیش وعده است
 دل گشت که بر در جوشن
 باز از رسید کاری تو
 کاجی سر سبزی ز سرخ
 در بادیت افوری و کز غمت

به نایب می گوی لب سود

ز آن گاهی سود و لذت

جان و دم از غمت بجان آمد
چون ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان و بی نوم
آن نیز بدولت کردن آمد
از بی همه دولت کردن آمد
چون پای غم تو در میان آمد
در کار تو کار بی بنام مرد
چون آنکه بخواستم جان آمد
در حیره دل خیال تو نیست
چون عشق تو در میان جان آمد
جان پرورد دل بدو میگوید
دستوری هست در توان آمد
از دست زمانه داستان گشتم
چون پای دلم بر آستان آمد
گفتم که تو از زمانه نه باشی
خود هر دو ناله اسخو آن آمد
بکاره بهر برافزونی ممکن
با او همه وقت بر توان آمد

مهرت بدل و بجان و نیست
عشق تو باین دان در نیست
وصل تو به این جهان تو آن نیست
کان ملک جهان بدین نیست
کس را که وفا مغرایی
کان طرف بهر میان نیست
قدح جو به زین جود اند
کان قد بر آستان نیست
در گوی و غای تو با لطف
یکدل بهر ارجان در نیست

من آن نیم که در استو جان تو اند
سر زمانه و درک جهان تو اند
نهان شد از من سحره دار محنت تو
مضای بد زنده کس نهان تو اند
خوش آنکه گوید بوی بهی تو اند
در این چنین سره و حق تو اند
اگر حال مست بهی گویند غیب خبر
که حال من غمت بر جهان تو اند

چرا اگر جان همه عمر مال شویی
چون که کان فلان تو اند
چنانکه چینی پس که در میان ملک من
برایت عهد و وفا نروان تو اند
در این زمانه هر آواره کوفه گشت
ایم از صدای حسم آسمان تو اند
اگر عهد و وفا ممکن است چنانچه
در بختان چو نیا با دران تو اند

در هر مملکت مرا بنای است
هر زمان پای بند جان نیست
در کاسم بجای دما زبیه
هر سو که زده و طوفان نیست
در کجای بخود مرا غشم عشق
همه خانه ام یکی با نیست
یکدم از دور عشق ناساید
داوم انصاف رنج کش جان نیست
گفتم از آنکه خبر کن که بصره
هر غمی را که هست پای نیست
این همه کاشکی هست بایر
کار اورا سری و سا نیست

دوستی که دوستی و ده شنبی
جان بهر بی چشم ر و شنبی
برینا رم هر کرم و در ریش
ساعتی صد بار و در پای ا کلبی
در سر و کار تو کرم و دین دول
و انداخت و آن در نیز نیست
تا امید ای که در کار تو ام
رغم را بهوسته در خون نیست
چند که از خوت اند کردت
پس آید کردن مشو که کردی
با منت چنین چه باید کارزار
چون مصاف من بوسی نیست

چون ملک اوردی تو گشت
مردمی کن در گذر زین تو نیستی

عشق تو از کج جهان خوشتر است / روح تو از ذات جان خوشتر است
 خسته ام آن شب که دل بر او / دل در جان من بر من خوشتر است
 من بگو ای شدم از دست بهر / پای طاعت بیان خوشتر است
 دل بیدی من زده تا به شود / خردن زهری بجان خوشتر است
 عمر شد و غنوه بهر ستم به / دقت نه روح روان خوشتر است
 کینه عزم غنیمت شد / پادشاه مر سوسه شبان خوشتر است
 از دل جان بخواه از غم / بر اثر بر کمان خوشتر است
 این همه است و قوت با او / دین همه کار جهان خوشتر است

ال به اویم و جان به تو ایسم / خوی جزینان بهنجو ایسم
 هستی جان دل صورت تا / رخت هر دو تن بهنجو ایسم
 خدمت تو را جان بهش است / شاه از کج جان بهنجو ایسم
 با قوتی وجود جان بهش / نقد را سبوان بهنجو ایسم
 من و مشوقه و برین مغر / رخت و کجوان بهنجو ایسم

اگر نفس رخت بر جان ندارم / بلف کافوت ای جانم
 ز تو نگردد در دامن سبزه / اگر صد درد و سحر در جانم
 رخت رانده دارم و کن / ز بهر یکی به جانم
 به بهر یی مرا معذور دار / و لا دارم و من جانم
 مرا کو به زبونم بهر دار / چه دارم چه غم بهر جانم

بسم الله الرحمن الرحیم

لا اله الا الله

که از تو بوسه خواهم بهی / تو کو بوسه از آن ندارم
 بستی و ندانم از جان بر کشید / چگونه بایست و ندانم ندارم

ای عادت عشق تو جانها / بر باد غم تو جان و جانها
 شد بر سر کوی لالت عشق / سر لاله بر سر زبانها
 در پیش چنبت جمال / از جسم بهر ده گشته جانها
 از کو که رخ جوهاست / حد نفس بکنده اسرارها
 نظاره کن روی خوب / چون در کج از کج از کجها
 در روی تو روی خویش بسند / زانست تفاوت تنها
 گویم که ز عشقهای عشق / هستم ز غم بر زبانها
 کنی که ترا این زبان / ای هستی تو خود از زبانها
 تا کی گویم جو افوری مرغ / دیگر بهر دوا شایانها
 دانه همه کس که این چشمت / دالت به درین دانهها

ای کرده خجل تابی جان را / باز از خسته جور عین را
 نشانه بهر ماه که دون / بر خاسته صند زمین را
 نگذارم این از اگر حسنه / خوب بیدار تا زین را
 منهای همه جگه که بهر / چیزی بگذارد روز کین را
 دلداران عیش ازین دارم / با در دقین چون قین را
 بهر یاد کنند که که حسنه / خدمتکاران او این را

ای کم شد ز نعل کس روی
در کوی تو لبستان چمن را
این از تو هر ابروی نبوده
من روزی چشمم دم این را
سری کند مرا ز جورست
چون که ز تو و محبت دین را

نام و صفت اندیشه ای فکری
تا دلم از در کجای فکری
راست چون جان بر میان بندم
خوشتر با بر کز آن فکری
از جهان آن دوست داری کاشی
هر زمانه در جهان فکری
چفت اندر تیر بارانش کشید
زلف چون در حق جان فکری
چون دانه شاد می خواهم شدن
بر سیم غم قرائت فکری
کر کنم در غم و دانه سپید
در ناله ام اسخوای فکری
پادشاهی که بگویم یک زمان
کر نظر با پاسبای فکری
طلی داری که خوشبیدی نه
سایه کبر اسباب فکری
بهر را که که کار را نوری
بو که با نام و نیت فکری
با سر و کاری جبین در خور است
اینکه در پاشی خنای فکری

جان نفس رخ تو بر کین دارد
دل داغ غم تو بر سیم دارد
جان دلمه داشتیم از چرخ
نوبت آن نیز به در استن دارد
و افکنده کمان غم در باره
تا باز چرخش در کین دارد
کوی که سخن مگوی و دم در کش
الضامت بده که برگ این دارد
تا چند که بوسه بین کجا ز روزه
خرم دل او که بوسه بین دارد

در رخ جان مرا می بینی
جز عشق تو که بر زین دارد
در خاک و ترافوری بصد سید
در سرک نودل حریف دارد

خارت عشقت بدل و جان رسیده
اب ز دامن بگر بیان رسیده
بان دلمه داشتیم از چرخ
نوبت آن نیز به بیان رسیده
کشم جان به سیم آید
عشق تو خسته بهر آن رسیده
بر تو چه کنم که جو افغان کنم
ز آنچه من در غم جان رسیده
نشوی افغانم و کوی بطرف
کار فدا طون و فغان رسیده
رخه ددم ز تو بچاره وار
نیمه بان دوش بکوی آن رسیده
کر تو بده زود که خواهند حش
سور فدا طون در تن بهمان رسیده

دل در بهوت ز جان بر آید
جان در غمت از جهان بر آید
کو جان و جان بمانش شاید
مقصود تو از میان بر آید
سودت تمام اگر دلیلا
یک چشم ز تو را بکان بر آید
بجای نه که شد غم تو
زها که ز جان و جان بر آید
و آنکس که فرو شو بگویت
و بر که اندوختن بر آید
کو که اگر چه هست کام
تا کام دل فغان بر آید
لیکن نوبت این دانسته
هر طغنه که از زبان بر آید
دل طغنه تو بدید بخرید
تا دیده این دان بر آید
نشسته چنان توان مرد
ای جان جهان که جان بر آید

از آن مفروش از روی را
کریز خری کران براید

بستو جانانه که میسکنم
وز تو ایمنی بنام میسکنم
نرم باد از کار خیزم تا جرا
بستو چندین زندگانی میسکنم
تو و من در جهان زندگان
راستی باید که با میسکنم
صبر گویم میسکنم لیکن چه صبر
جلی چرا که با میسکنم
از غم شادی و نیشندام
از غم خوش و ما میسکنم
در عذر راه رفت کرد
بر سر ره دیده با میسکنم

دلاد عاشقی جانانه
دگر عشق بازی نیست جویا
جهان عاشقی جانانه دارد
اگر نیست می باید چنان
مرا کو این اسم نیست خسته
جان گشت دل میجو اید چنان
من اینک در میان کارم ابدل
سر و کارم هستی می کران
در آن نیز که غم شوی خون
برو هم عاقبت را بشنایان
نه بوی جیسل خود کنش نه پستی
بجرت جان اهران برینان

خانه بنداری که گهستان میسکنم
اینک از دست تو افغان میسکنم
کارم از اهران جان آورد
جهان خوش است این ناخوشی را میسکنم
دوستی کو نه از دل میسکنی
راست میگو که از دل میسکنم
نفی تمت را اگر دشوار عشق
من هر کس بول اسان میسکنم

بر من از خوشد هم بد از است
کان بکل خورشید بهمان میسکنم
پایب و دمان شیرین تو صبر
این سسی بود و دمان میسکنم
دامن از من در کشت تا هر دست
رشته بود و کرپان میسکنم
نزد آمد لیکن از رویای طبع
هر زمانت کوهر افغان میسکنم
اهل نود عشق تا چون افروست
خبره بر اهل خراسان میسکنم

انچه با من در غمستان نامی میسهر
یا الله اربا من انذرک کانستان
انچه با من در غمستان نامی میسهر
وین سخن در باره معنی نه در میان میسهر
دل بدلال غش و اوم بدستم باز
گفت نقدی ده که این بان کیسک میسهر
دل که امی سک به بان که صد جان
در کاب کترین ناگردد سک میسهر
در ترس که عشق از به ترس جان
با و نا فرمان روی ام فرمان میسهر
با و باری زلف اورا چون نفوس میسهر
دیو نقش کر نه با صحر سبیل میسهر
عید دوست انکه در کیمبر مرقت از آن
کامان دارد که اکنون و در اسان میسهر
هر زمان کوید به فارغ میسهر اخرو
دم نمی یارم زدن کند خراوان میسهر

درد تو دلا نهان نماند
از دوه تو جان و ان نماند
از عشق شوی جان نماند
کان روی کو جان نماند
آواز تو فرو نشیند
وز محنت من نماند
کر به هر کس چنی کند دل
یکد شده در جهان نماند
اندر تو تو دل نماند و صحت
کز هر صحت جان نماند

از کار جهان که اندک دل
از کار و دین میان نموده
ان سو بسیم که نوباید
بل به سه سورمان نموده

کار دل را از روی دوست جهان است
تا چه نه عاقبت که کار دور آید است
کرد جهان و جهان طول بجز زم
یا همه بداد و جوی جهان است
عشوه دهد چون جهان و عمر ستاند
در غم او عشوه سود عموست زمان است
عشق جویند و سر سبک کسی را
روی سوی من که که رسم فلان است
بوالهی میکند که در نکند
روی بخون تر چه دور از بهمان است
ضمیم میگویم که عاشق زاری
خبر چه لب لبخند چو جهان است
عاشقی از روی دروغ چه گوئی
از دل در سخن چو روز جهان است

زلفش اندر جو رقیق میکند
رخ نیاده حسن فرزند میکند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر
شب جن آفت کوزن میکند
بر کمالش خط نقاش میکند
هر کس اندر حسن سخن میکند
با رخ و دندانش روز و شب میکند
پوسین ماه و پروین میکند
بر سر بار عشق و رطافت
دل کنون دلا می میکند
دل کنون دلا می میکند
با جن نمک نیاید کار خود
که کفک در هیچ نمک میکند
هر چه دیش در نو اندیشه بجز
یا من بجز و سبک میکند
عشش می کند معلوم عشق
که به باز بهای شیرین میکند
با که خواهد کردن آریستی و ف
کز جفا با نوری این میکند

نارنگه ازاده هر دو سبکی
در جگر خوردن و لم خون سبکی
هر چه من از سر کشی کم میکنم
در کله داری تو از خون سبکی
ماه رخسارت ز بس در من بجز
بنا با این جور کردون سبکی
چو یک نوع از بهشت دردم
نارنگه صد نوع دگرگون سبکی
ایست و سبکی که ازین باری تر است
نیک مار از باری برودن سبکی
هر زمان که که گیم نیک اورم
این سخن باری مگر چون سبکی
در حساب از روی هر که بجز
کز تو این اید که اکنون سبکی

ای از روی جانم در روزی ام
کز تو یک حکایت در کون صبر ام
که که بیدار دیده هر چند کردی دل
کار بخانند اکنون کان بزم تو ام
من خصم ندانم که این برایم
جانم زار و دست ای از روی جانم
باید که در کفتم که تو مرا بخون
کان خوشدلی که اسد دل کشم
دانه چکو به باشم در پشت جبینم
ز آن پس که دیده با منی در روی جانم
اری گرت پیام از روی کام بام
در نه چنانکه نام زین روز و نام

کارم بجهان رسید و جانم غیرم
در دم خسد گذشت و جرمان غیرم
ایون دگر نیست مرا و عشق که من
در کار او بکفر و با یون غیرم
راهیت بکونه غم عشق او مرا
چون پای صبر نیست یا ان غیرم
یاریت پس عزیز تو از ان غیرم
صدیق پس شکر تو از ان غیرم
گوید باز محبت ما کم ای غیرم
حرمت بهند است زهره ان غیرم

سلطان عشق او چه دلمه اسیر کرد
معدومم از بخت سلطان غیرم

عشق اندمیان جان دارم جان زهر تو در میان دارم
نامم او سر جهانم می بسیرت که سر جهان دارم
کوه آردست آه جان نری کافوم که این مکان دارم
بر سرم هر چه هست بشوشت یک یک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت چون نضای آستین دارم
چشم اندر بهای حوسل محبت که به در عشق دل زبان دارم
پیش پای ازغای تجسسه نه من بچاره نیر جان دارم
کوی اینان کی حدیث کند بکنم در گناه اندام دارم
بر قوا حال انوری بدست بکلف چرا نهان دارم

بار دل در میان نیارد و ز دل من نشان نیارد
سایه رکاز من قیامت تا که کارم بجان نمی آرد
وز برزگی اگر چه بر کار است خویش را بدانی نمی آرد
کی به پهن در آرد سر چون که سر در جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و عطله شد شب بیهوشت گران نمی آرد
عمر سه بهایت نامعلوم تاب چندین زبان نمی آرد
بهر او که عشق او بسرم یک بار ایگان نمی آرد
بدو غمی بر انوری همه عمر که سر اردوانی نمی آرد

شرم دارم خسته جانم کن قصد از دامن مسکین کن
پای اندم در کباب اوردم عشق این لب جانم کن
در غم ماه کربیات مرا هر شبی دامن برادر من کن
چند کوی با رویو میسکنم هر چه خواهی کن و لکن کن
بوسه خواهم طبع در بیان کن لغز لوم کبریا کن
چون بسک روی گران کاپی جان شمس باز من کن
عشق را کوه فلان را خون برز عشق را خون رخسار من کن
ای پسر عید ترا قریب است انور بر از میان تحسین کن

روی چون ماه آستان داری قد چون سوز بستان داری
دل تو داری غلط ای کشف نه بجان و سرت کربان داری
در میان دلمه خواهی بود خویش را چند بر گران داری
رازمین و غمت چه بداند روی تا کی دهن نهان داری
گر نهان و بیوفایه عجب با تو عادت جهان داری
از غمت روی برین دارم در خاسته بر آستان داری
چندین که چه برک این دارم چند امان که چه جای آن داری
چون گران ای بخواهد بر سر چه بر انوری گران داری

در دور تو کم کسی امان یابد در عشق تو کم دلم زبان یابد
خویش نشان نیست و آن را زان کس که نمی توان یابد

و صل تو اگر بجان با مدول
انصاف ده که رایگان یا بد
شما تو همه جان و انکس
کویا تراهمه جهان یا بد
در آینه که جمال بنام
از نور حش خیالی جان یا بد
در ساه تو بر افش افند
مشو جمال با دوان یا بد
از روز جان تری و جریده
از ارادت ای جان یا بد
روی تو که دلی نیاروش دیدن
و بد که تو که روی آن یا بد
بگفت که در زمین نه چون تو
نه ای و تو همه ابراستر یا بد

عقد زلف تو بر کوش ای جان
دل زمین برده چیست که ازلان ببرد
در سر زلف تو خرقه و صحن عیشت
که ای زلف تو از راه دل آسان ببرد
خود دل از زلف تو سوار توان شد نگاه
که ای جان تو دین و دلم آن ببرد
از خم زلف تو سنان را می بندد
هر چه دل را که هستی بخت با آن ببرد
عشق زلف تو جو سلطان دلم کفتم
کیس نه از خود که از خدمت سلطان ببرد
برد از خدمت سلطان و زان بفرستم
که کون خوش خوشم از طاعت بزد

صبر کن ابدل که این بند او بجز آن کند
رحمت تن جو که بگذاشت افش کند
نویسن را در بند سگ و بد کن از بند
زنت و خوب بجز وصل و در و در آن کند
روزگار می بیند را از در زان نوعی کند
که بچه مردم برخاستن که در آن کند
گرچه مجوری تن آورده بدین بجز آن که ام
روز از این و ما را با طمان کند ز و
ماه رویا بچه بر عشق من و خوب خوش
بس کن زبانی با این گمان کند ز و

بدر

کرچه در جهان نت ایندم جهان غافل بش
کین جان مختصر باد و ویران کند ز و
شرم در آخر که هر دم الغاب ای انور
یا ز بر سبغ بزرگان خراسان کند ز و

از درویشم ز چرخ و ندان غای
تیره را بم ز غمخت را ای
با مدی که سرخ دارم روی
نوبدی که تازه دارم روی
با که گویم که می من بشناس
با که گویم که بد من یکش ای
از حق می که بچه گاه من است
با ز صبر نه از راسه و پای
دو ششم نه که در بسط زمین
نکست عهدی نیافرید مدای

روی بر گشتم از گوی نیست
که جهان مکی موی تو نیست
زبان ز روی تو کمر دایم روی
که بجز روی تو چون روی تو نیست
هر چه نیست که اندر لبت
بشرم خاک سر کوی تو نیست
هر چه دم نیست که بر جان و دلم
دایغ از طعنه بد کی تو نیست
نیت با اینده از ارم از و
زاکه با نصیبه بوی تو نیست

خدا ابر قاضی گیر لبت
انکه در در سگ فاسک
رنگ او بچو ساج اهر سخت
بخش از صلی جوج در حش
سر او بشت بای او سوده
فایه از بار او لغر سوده
اسمان ریش کا گشته بدو
گیر خنده نوشته بدو
راست کوی که مخمره صامت
چون برادر سه او با سندر است

برایش کف چو تنگ صلیح است / کویار ان طالع بن عیج است
 پس اگر هیچ زخم او نماند / مرکز ارجات بگریزند
 نیز از آن است در پیش / که زخمش کرده اند
 الفیدو جسم از آن را ضعیف / به زخمی است که جراحی است
 چون دمد باو شوی جانش / بر سوز سوز که زخمش
 در شش جرم او چسباند / رایت فرطوم پس را ماند
 چون سرازشت غایب بود / که فرشته را پیش رود
 و در باب شب برون آید / زده مرده را فرو کاید
 از پله کاویان تواند داد / هر که جان بده تواند داد
 شش بجان الفیدو غلام او را / بخورد شفیه تمام او را
 شش او چون مناره مخروط / مفتی شکلات است لوط
 سر برآورده بچو ثبات / راستی را شکر حق حمد است
 حق نتوان زدن بدواری / کش جو که بچو شتر واری
 نیست چون تحت بخودان خوش / بخت شد فانی فانی از این
 تا به معنی نه برود کیم / سر او کرده پای فانی لک
 کوکی را که شکست ستور / کوشش تا نو خشمی ستور
 که کمانه که درس باز دهند / چون زاور و بر او برهند
 فاشک منی از غم آسوده / لبک حمدان بک پا کوه
 بفانی از وفور زان / پس جز با بر میان بند
 قفسه او هر ازین باشد / در بخی هر ازین باشد

خیزد و بر و شجاری شد / قیقا ترا بر ابر جان شد
 کرد هر دو که را سنگش / مطربان نیز و بر چاکش
 ساخته یک پاک زرد و زرد / در نه و غور او و عراق
 جذای که قاضی کیم / انکه در زین سنگ خارا سنگ
 پوت برشت از زخمی چاک / جا به بر جوش از زین که سنگ
 عرق اندر سام او شده باد / منی اندر عروق او شده سنگ
 همه رفته بیا به بیهوش / همه در فلک کاشه بچاک
 جفت با و درویشنا ب / رفتن ایها از بد رنگ
 در و درویش چو نای / بر جبهه بر خوار هیچ ملک
 زن عماده و خورش را کشت / لای سوانی رقیق زینا خشت
 که مرا گردانفت ازین / در تو با به مرانی کن
 کشت به نام خدای خدمت / لیکن ایشان فی الدقی خشت
 دختر متقی ز حضرت و در / بر خوارانش بگردم سرد
 کاین زمان ما و در و سوزی / تا خدا خود را کند روزی
 یارب ای بخت سوی من کرد / یا خواجه زار من بدرد
 ایچین دوتی که روی نمود / چون منی اهل او تواند بود
 که از کیم جبهه یا / یا نمای جمال در خواهم
 بختی بجز محروم / و درین بخت نوز و طالع نوم

کی بود سدرای ناصح دین که خد کرم جو سه زمین
 سخن اورا ناسک می نمودم خاک اورا چون خاک می بودم
 این می گفت داسک بنیاد بدو انگشت کمر میخورد
 چون که یکبار طعنه بر سید زانستنها زهر گش برید
 احرام قاصدی گرفت نامر نظر داد و نیک سخت
 جذب و غش عیب و زک بعد تحمید کرد کار این

زنگنه خوزه قاضی با وجود آنکه او شعر را نمی
 قدرتش بر لغوی با سید خوش نماید خزانده
 طولی و عرضش پیشه افرو روی بخشیم بهینه کلکون باد
 در سرش با دلا بالا باد حبش از قورق و غله باد
 طوق بادش ز لعل در کرد شش باد بر زان کرون
 ای سید از روی کنده کن شادی تو بروی کنده کن
 بنده ایی دعا میسکود نماز شب میجوید
 ای بنده روزم از هوای تو خد کی چه میسکونی یارب
 بر آورده و با خفته ده که ناسا کنی نه اشفته
 در کنی که میبرد خوابت یا بجوی که میرو و است
 من ز جان بنده فراق یاری راستی را که اکنده آری
 تا بخش تو در فراق و ستم در کس خشت بر نهاد ستم
 سبتوای سده کویت زاب و نام میسکند با ستم

زده گشت از قورق و غله روی سدرخ من سید و دل
 قاضی ای ده دل دوری سپ ز برای من از برای خند
 اب چون سر دهند بکندارش بر شوستر سیرا زارش
 که خود از آب پاک با کثرت دام توفیق همه بهر است
 ده که بر جی زبانی ناسراو پشت و بالای چون صنوبر او
 و انده چاکچی و کورقش نازک کهای استخوان گش
 من چه دوام لطیفهاش می است راستی را بر زکوار گش
 توجیه و ادب که صفت حد است و انچه ملک در میان است
 حسرت جان رفقه ازین بری که منم که خواره از من بری
 کوزبان در زبان بکشد کوش تا کوش من دهن بکشد
 بخدای از پهای سببیم تالب کور بر سدر ابریم
 هر دمست بود دست و پای اچن بدید خدای و د
 باری از بوس بر سرش کوش تا پای بر سرش تنی
 فان تا جروی او سستی در سختی بخوشتم سستی
 تا ندانم که در حایت است که وجودش به اندک حایت
 در نعمت خدای بکشد شکر کن تا خدای بفراید
 یارب ان آتش از جا رعد که دل آتش غش بر بد
 با جوسان سوار چون ساقی بر کس من زنده سحر گاهی
 خد بر با زوی گتم بر زند در دور و ازده گتم بکند
 گویم این بدین است و غرض گویم که توان کس که خوش

ملک کبریا زاده رسیده بزرگ ایلیک به چنجه رسیده
 ان سوی حجره حرم تادان غایبان در کباب اونا زان
 بپوشیده بپوشیده باد برده داری بجا بجان دلو
 شاه و خرم قنای طبع کرده باره چند خورده فی کرده
 عریضه کرده خورده شده قی کنان سوی خواجگاه شده
 ای همه سرگشته و جباری کر سر بنده خانه میداری
 تار بست را بنده و اب زخم مرد در اسیر کلاب زخم
 چون در آید بنده خوانه خوش قاضی انداخته و قور پیش
 استان پای برین تو بویان بر زبان صریح در گوینان
 و یکایک ای اسل و پیمای مرجع مرجا درای درای
 پیش تو جان کشم بدندان مرد چه ضایع دهد و خندان مرد
 در سر از بل رسیده تو این همه گام بنده دیدن تو
 نظم و ترتیب داده ام راغی هر روزی زود گاده در باغی
 ز کاش خیمه و پیمانش از غواش زهره سر و از قد
 چشم باز زلف مرز کوش فتر نهانش بر حواله کوش
 بر سین بجای بار درو همه برابر هر چه نادر و
 حار عن لاله رنگ چون گل آد طره بنگوی سبیل آد
 سب اوراکه هست از غیب ده رخسار رنگ از غیب
 بر اطراف او بنفشه جعد نو بهارش ز برق دیده نه رعد
 سرانگشته فتنه آو هیچ وی نمانده روحی آو

بسوزد در غدا تا زده و ز خیمه او چشیده کوثر
 کرد اوان خراج جانرا قوه عرق در گرفته اریا قوه
 آب اندک درو و لیکن خوش کرم و سوزان بطبع چون انس
 هر چه باید نه خشتش بهشت کویا راست کرده انداخت
 کج نقصان ای و بس دروی کج بای بنده کس دروی
 سر و اندر استی بهی خواهی ایچین خیمه را چنان بای
 لیکن اندر جوار او عاریت دان نهان در میان کسارت
 چاه ناکوت را قورین کشته است لوط ارا ان تعین کشته
 با شریا ز زوده کرده مری غور عارض نموده کار مری
 سر و سپرش نبات نازنه دست از امید جانور نشسته
 کر سپر از بخار گنده چو کور منتفا او چو سه کوفه تنور
 ابر او از بخار بای نه باشدش رعد و روشنا نه
 برف ادا و تنور بکند ازو کافا کیش چو سایه می سازد
 سسکانش ارجو فقره خام است غره نتوان شدن که او در است
 بر دلم بدم از تو تا ره غمی است زانکه باین این دانی قدی است
 کرد افنی و خود جدای کن لان ان بر مقام برای کن
 تو غریب و قریب بار یکست ده نشیب است بهشت ناکست
 خد کرم چنان که بشندی کوه و پامرش فی المثل دیدی
 ساقی که او در آمده کیم کند بکوه از چاهان بر آمده کیم
 من ازین درد سر بجزایم که سپر برانز اسبی ایم

که بخت رسیده نمانم بجزای عزیز کرد انم
 خدمت من بخدمت غایب برسان ای طریق بهای
 نامه نوشت پس بخدمت داد قاصدش رسیده و رفت چو باد
 قاصدش چون به غم راه رسید از قضا قاصدش را دید
 کرده اینک قاضی کبر گفت روان چاکه بر خدایک
 با برویال چون تدر و شد تا بیکر یک سوی مرد شد
 نامه بنام از کوه سنا ز ملی او بهیچو کمر کرد و دراز
 نامه دوست و بهای خسته جان درین کار بر میان بسته
 قاصد و خزان طریق خرد حتی ساخت بر بهر زخرد
 نامه نویسد و سرش بدید بعد بخت حق تعالی دید
 شرح و بسطی چنانکه آتش داس کرده و شکسته و خسته و خسته
 زنده کای فلان و فلان باد در و بار از کمر در و بار
 هر دو قاصد و روی بست کار که ز یک چشم داشت دو بار
 یکدگر را چو اکهی دادند عهد بسته و را در یکجا دادند
 این یکی از طرب چمنه چون و آن دو آن از قضا غم کو
 چو چشم ساقی و چو باد زان عجز به نماند و نماند
 از الامر چون بدار قضا اندر اند و قشیدان ز خدا
 بود و در کیکلی چو ل چون و کیلان قاضی معزول
 و بیتی چو حاکم طبعه چو چند کشته در خیمه

قاصد و خزان مویخ به بیشتر شد بخت و بخت
 اول این گفت از کبر و قیاس که سلام ملک خواهد گیل
 گفت هسته انی و الرحمة و ملک السلام و الرحمة
 خبر تان هست دعوی دارید بیجا کس را حکم میا رید
 گفت ای وایک که راست نزد قاضی القضا تان کار است
 گفت بکرم زبانی نشیند تا به چشم که این دشمن چند
 تا نشسته هر دو بر سر قاضی اندرون شد و کیکل گفت درای
 قاصد ان چو باد بردارد در شد و اولاد و خدمت کرد
 چو چو این و کیکل و کس این و آن بود از خلائق و بس
 این یکی استاده بر و قدیم و آن دو بر یک نهال یک با هم
 نزد قاضی مطلقه سکین هر دو بر یک نفس قضا لیکن
 یکی از بس نشسته است یکی از بخت من نشسته
 یک و خزان و یک در یکست کشت از هر دو خواهد کشت
 این یکی چون کوش قاضی شد کشتی از خشم بوش قاضی شد
 گفت بیکر یک مرد شعیانی را آن که بفراید از خوشی با ترا
 من از قضا تان نشانیه و آن که بکیر مات غم دایه
 با کل کلمه ابرو را سیکرد تا فرود بخت بر کج میگرد
 کل گفت که در است ای یکست بر عهد من و عمر من سیکرد
 بر عهد من و عمر من سیکرد

قشربه امیر بنو اگر دمر / سرگشته چو تو زنج شاکر دمر
 ای که بروی این دو افغان چمن
 شبهای که هر که دعا کرد دمر
 کفر که با یار رسد این درویش / دستی بر زنده و کای دل
 دلی گفت که اوست و در او چه کام
 در غم سخن است و نهانی ز کجا
 چون دیده بود بخت بر رخ میسرا / و ز دل اثری نماند جز رسا
 ای جان تو چه بسکی که هر جا
 سبکو سر که است زوری پا
 زان شب که نشستم بهم بطرف / کردیم فراق تا بصلت او
 پس روزی که برخاسته ام بکاف و باز
 در روزی چنان نشستی و نشینی
 پس شب که روز زده غلظت / پس روز طرب که دیدم از کجاست
 رفی و کون روزی شب این سکون
 کای روز وصال یا خوش باش
 ای دل جوی جو از خفت و آفت / از روی سبده دم برافکنده
 بدار شو باقی شب را در باب
 ای بس که بچو به و ناپسند
 می بنداری که انوری به است / با آن لغزی که گفت سری است
 ایان رفته دران و مهر و دیار خوان / و با شب است و نه شبی است

بیا و تو ای رنج و محنت ام / شکست اگر بر در پیش خوانم
 روی از غم چون تو چه چاره / بیا و وقت کدام شادی یالم
 بوطالب نغمه ای سپهر طالب / بر تالش آفتاب رایت طالب
 در روزمانه یا کاری گذشت
 بهتر ز تو که هر ی علی بوطالب
 هر چند که بر جزو کل غاب / باشد همه جزو کل خور طالب
 جزو است که هر خوش را ماند است
 بوطالب نغمه ای سپهر طالب
 در چشمه رخ با کفت آب میاد / در زلف زده پاک است ناب میاد
 پیا و مبارک تو دوست ملوک
 در آب خروده توش ناب میاد
 هم طبع ملوک از آن شعر جاب / ام ز غایت زان شرب چون آب
 ای دل تو غنای زان که این نیر ناب
 که ریت درای شایه و شمع و شراب
 چون روی چل نه با باب چان / یکباره فرو نشستم از آب چان
 نعمت و جنت من سبب چان
 خاکش بر سر که خوش خوردان
 زان روی که روز و مثل آن در غایت / و خواب شبی بر آتش زرد آب
 با دل به روزم این سوال است چو / که با شبی از زنده بهستم در خواب

بوطالب نغمه ای گشاده دل داشت بدست دولت بجزد کجاست
 هر زبور کائنات خدای بر جود است
 جز نام بهری و کرم نیست
 ای که وصل تو بدم سفت ای تو امید و درویش
 می ریزن و جگره خفا و موسمل
 ای کجمن و شکسته یارم گفت
 می نوشتم و یک سستی نخم لاف صبح در دوستی نخم
 و این غم زخم می برستی چو
 تا به سحر زخوش برستی نخم
 چشم دل من که هر چه گوئی هست در خصی من بشوید
 اول بام بر زخم بخشد
 و آخر دستم زخمی ریزد
 دل در غم آن زلف می ریزد جان گفت که دل رفت و زین کجاست
 هم برید و دل دوم بهر حال گشت
 مسکین چو بسید زین گشت
 می آمد آن صنم میان رسته با در لام الفاروی چو بر رسته
 گفتم که که آن ای مرا جان رسته
 گفت که که زار ریش زخم آهسته
 محبت ده که بگذشت نیست در لغت و ناز و دیدن بر یکست
 گفتش که کجای قی گفتا بوطالب نغمه ای برین دست گذشت

دوش از سر و دوشی درستی گفتم خفا گشت شدم که هستی
 گفت این چه عداوت که برستی
 بوطالب نغمه بر زبان زان رستی
 با گل گفتم سگوف بر خاک بخت گل دیده پر آب کرد ای یار گفت
 هر که توان گرفت کیستی حجت
 نه ای کجی که بخت بر بخت
 دل باز خورد و دم غم عشق بخت صبر آمد و گفت خون غم خواهم بخت
 پس برآید که دامن انداخته از دست غم آخر یک پای گشت
 اندوه تو چون دل بیای انگشت و زهر تو چون جان را بگذشت
 کرم بختش باز تو ای بر
 آخر تو بختش باز تو ای داشت
 کار تمام از دست و دل رفت رست بجا رده لم بمان جان گشت
 جان و دل ز جان برید و رفت رست سازم همه این بود که در کار گشت
 در کوئی و هیچ کار من نماند با هم هر خاستن من برخواست
 از بدست گذر کند چون بروم
 کاف و دل شده که برفت و برفت
 در وصل تو غم دل من در بخت این بود که عمر با تو بگذرد است
 که دانستم که بعد از آن غم دست از تو بجز آب شب می آید است

دوشین شب ز به جام زهری بخت
چون تو بیدارت آمدی رخ رها
بر روی عیادت تو آید بهر
راز و به عار و روی باده حیات

چشم ز غمت بهر عشقی که بخت
بر چهره زار کل زردم بخت
ز آری که لم زدن بیدار بخت
اشکم بر زبان حال باغی بخت

بنا بهن شکسته و غم در دست
عزبت که دل و دل و دل و دل
و امروز که نو میدند از وصل بخت
در صبر ندان دست کرامت

کس نیست غم اندخته تر از بخت
با درد و رنج تر از بخت که منم
کفتی که به بخت و بخت
خامی بختی سوخته تر از بخت

هر چه در جو تو می ترسید بخت
دین غیره کفتی که هر ترا بخت کن
کفتی بزم جان تو با کم بخت
بنا به زهر جان نه بخت کن

هجر می که بر روز او میداد بخت
بر دامن دل که در بخت
و صبی که جو دل بخت بخت
در داکه زرد و دلی بخت بخت

دست که از کوهر قانت بخت
بر بخت و بخت و بخت و بخت
با دست طبع که نشی عده بخت
روز و کون غیرت بخت بخت

ای عمر تو چید که مرا بخت
افتاده بهار پیش بزم تو بخت
زینبند و تر از مجلس تو بخت
بر گردن عجب هیچ بهر بخت

با قدر تو آب آسمان بخت
با خاک در دست سنا به بخت
کر کم کند از سر تو بخت
خوشید از لبوی او بخت

ای بنا و ز قند که در بخت
بتر تو بنا و دل قصه با بخت
ورنه که نشا از چمن بخت
بختانی بوم بر سر سوخت

در دام غم خسته بخت
در جو تو دل شکسته بخت
بر سبیلان عمر تو بخت
در عهد و وفا شکسته بخت

بوطاب تو طالع بخت
زلف در کشت بخت بخت
در بخت او هر دو جهان بخت
خردی ز بختی است ان بخت

تا طارم به شهر ارکسته اند
تا باغ چهار طبع بهر ارکسته اند
چونان که ان جو بخت
در خازن زنده در کل ارکسته اند

آتش بیحال بر خدای بخت
پس چون خاکم زرد و بخت
با این همه با و کبر کا بخت
از آب جو کی ابدم با بخت

گفتند که کل من بیکبار است
بر صفت و کعبه و باغ و کوه و شاد بخت
کل گفت که با او بخورم راست
و اما که کلا بجا نذر راه کجاست

هر هر صدمه که رخ برآید ام
از خون جگر مرده زنده ام
از تو خبر وصل میاوم نه هرگز
که به تو ز خویش خبر دادم

وی منده و از شکوفه شمع و دست
کشم شکوفه و عده ای است
برکت و طبعه گفت ای و عده
تشنه گشتی که هر چه بخت بخت

ای عشق و اتفاق بسی خنیم
تا از دل و دلدار جدا بشنیم
اخر حق صحبت که بخت مرا
بشناس و همان یک که خنیم

با موزه باب و در و دیوار
تا خرمی بیاد و بر او دست
چون تیزندش و کم گشتی
خاکش بر سر که او خاک است

کر بنده دور و زنده است را بگذاشت
نه نقش عبادت تو بر آب گذاشت
تقصیر جان کرد که چشم که بدو
جاری چون تو روان و ملک داشت

ان بن که در لم برافتن گشت
تا دم که ز کس دست گرفت
بس دل که کنونی بفرم و پای کرد
زین بن که آن کار و در گشت

اخی جگر نهایی نیست ترا
وی عده وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بصد نهایی ترا
کشتی و بر این کافیه نیست ترا

ای صبر زودت دل مشوقم ترا
این بار جدا می تو خواهم زودت
کو با زدم ابراش دل فشانده
و اندر سزای پارسا کن نیست

ای هر طبع چون بسنجی کجی
و اندیشه تبدل مرا جی کجی
در جان تو از بعل مرگ نیست
من از حبش مرا عدا جی کجی

عری باد کنان بر شکایدی
را می گفت کنان وصل کردی
نام همه سیمای صبح است
صبح همه روزات صامی صبح

کل بخت گشت این که گشت خن
در پیش تو دست بسته چون کلاه خن
خیز ای کل و شکفته در بنو بخت
تا جگر دریده باز در سراج خن

چون سبید و دیدم پریش روزی شد
در صحبت او بیا به او خرسند
امر و جواب معلوم شد
کو سبید برین کار نخواهد شد

دل بخت تا زده چاشنی کرد آخر
سو کند پاک جان من خن آخر
عشقی که خود برو چیدای برین
هیچ است و هم درین میاورد آخر

ای دل بختی بسود خود را خورند پای تو فرو کل است این بخت
بالغ شده بر زبانی بخت چون غفل ز بخت گشت تا چند

ای روزی صبح پس خور خشت جز بخت قیامت زین خشت
اندیشه بل کن که چون ما اینا شسته شد جوهر خشت

از روز که جان نام عشق تو بخواند دل دست زبانی بخت دور است
و آن صبر که خاست بدانی است این نیز بختی است که خواهد ماند

شب یکده صبح شراب صافی خورم با نفسی شبی بر روز آوردم
و از روز جان که بنا کام دوست در کردن سرخ دور در جهان کردم

چون خست یقین که شب به خوابم بی غم نمانده توان خورد
و در آنجا که چه خواهد بود امروز به دامن که چه سپاید کرد

یکباره مرا با بخت از پای نشاند بر یک یک میم بخوری رواند
چون سیم دوزم بر آتش نیز گشت و آن سیم دوزی که به بر خاک نشاند

هرگز دلم از دقای تو فرو مباد گدیم زخم تو به دم سرد مباد
که در دل تو ماندم خواه کرد پس گفتم از روز تو بیدار مباد

وی طوف چش کرده سیر جاری شود اینک خیزن و پرده کینا کرده
این چون کل و سر و گردا و عاقل و کل با سر و پرده کسر و حال آورده

خوی نوزد سستی چو دامن نشاند نشست که تا بر روز بهر هم نشاند
کوئی که اگر چنین بماند دل ماتم جان بداشت و دیگر چه ماند

ای شبی که از غمش خون خوردی چندین خودش باش تا چون کردی
اری شب عشق ویرانه سبزه لیکن تو سبزه کار روز آوردی

هر که نه بخت تو خور نشاند افغانی بر جوس و زنی بند شود
و از آنکه به بند که پذیرای کرد شب را همه حال خداوند شود

شد عمر و زمانه را چو ای ترسید و زمانه از تو سواد می ترسید
دستی که بدامن خفت برویم دمه که بدامن مراد می ترسید

بر جرح رسید از تو دم سرد دلم بر دامن غم نشاند که دلم
چون دلم از تو به بیالو گشت و از دل فارغ تواند دلم

بوی طالب همه آن چنان همه مرد هر که غم اینچنان خوشنواره بخورد
هر طالب نغمه گوید و روی آورد از نام بددامن حشش برگرد

این عمر که سر بایک گشت زخرد
چون بجز آن ای سر باید بود
در عین چنین زندگانی که
دوری هزار بار می باید بود

بس دور که هر چه دخترا بگذارد
تا مردی جوید که حسن بار آرد
کوچد را شمی و که حاتم طی
تا مام مردی و مردی آرد

ای تو که ملک یافت از روی تو فرو
از هیچ ملک بدست تو آن آرد
و آن سایه که بر زمان عدالت پوشید
خورشید بپوشد نخواهد کرد

باین جو بختی بپوشد
کز قوت خدایتی که در نرسد
و اینک بختی بختی نرسد
تا تو ز سر بگذر ز دست

ای بخت که آنکه بخت بپوشد
شهری جو بختی بدوری بپوشد
نوبت چون رسد تو بختی
ای آنکه در آن بر که بپوشد

دست تو که جود و بپوشد آرد
سرهیه تربت و جود آرد
دست تو که بپوشد بخت کرد

تا بخت بخت بوی جود آرد
درستی اگر بپوشد بخت
تا که بخت از بخت بپوشد
کر جود بخت بپوشد

زلف تو از اندک دم که بپوشد
می وید و بپوشد و از بخت بپوشد

در منزل دل غم نوی ای بپوشد
در کشت جان غم تو بپوشد
تا صبح جال غم زای تو بپوشد
کو که بخت غم تو بپوشد

ای دل زهر آلوده غم میزاید
غشی که ترا بپوشد بپوشد
خوش خوش به غم بپوشد
بپوشد که بپوشد بپوشد

عمری که تو بپوشد بپوشد
و آن بپوشد که بپوشد
افسوس که بپوشد بپوشد
بپوشد که بپوشد بپوشد

ای چون گل بپوشد بپوشد
بپوشد بپوشد بپوشد
چون بپوشد بپوشد بپوشد
ای بپوشد بپوشد بپوشد

خاک قدم تو بپوشد بپوشد
بپوشد بپوشد بپوشد
شکر بپوشد بپوشد بپوشد
وین بپوشد بپوشد بپوشد

ای بپوشد بپوشد بپوشد
بپوشد بپوشد بپوشد
این بپوشد بپوشد بپوشد
بپوشد بپوشد بپوشد

از روز که بنده خاک خدمت رسید
بر خدمت ز هیچ سعادت نگیرد
وامروز چون کس درونی خیزد
ایرام بجای نه برده امید برید

اندکی که غم تو دست نهاد و برو
با دگر غم نه زنده پیدا و برو
و آن دل که عشقت افروخته و بگوید
مزم تر با ده اخیر با و برو

بده او فلک برده اندر دم برید
چنان جهان امید از جان برید
ای دل پس ازین کناره گیر و برو
کین کار مرا کناره نیست بدید

هر کوه و آب و خشت بخواند خبری
با او همه حال بناید خبری
اگر پس از آن از آن بگریزی برید
چیزی نه هر که نداند خبری

در عرصه علی که کی سپید بود
تا چند اینتر که جو منی نگرید
خورشید فرا ختم فرد میرد
بوطالب نغمه کو که دستم بگیرد

کو شمر درمادی یکش دی
یا کار کسی ز شعر فردی دادی
اگر تبیه چار خندتم صدر چنان
از فلک چنانک صیدم ترسادی

و برو که بر سر ای عالی دلی
ز مری کفتم اشارت فرمودی
که هست بدو در آن بند بنام
انکار که رمز آن سخن نشود

بیس رای که پای صدم بجایید
تا منکس و کز انکس بجایید
بیس روز تبیه که از غلط بنیاید
تا از تب سنگ صبح یعنی براید

ششها که زور وصل تو یابد کنم
تا روزی که از کوه فرما و کنم
ترسم که تب بجز انام نه بد
تا با تو بروم وصل دلت و کنم

ای دل که از عمر چون بجز ان
و این ششین زور کار که زان
تو طاق ز با تو همان خواهد کرد
ایام که کرده و میکند با و کران

بر شب بت من بوقت بد خبری
دل باز فرستدم صاحب خبری
دل با همه هر جمی و پیدا و کردی
ایدر بر من نشیند و دار کردی

ان دل که نو دیده طهارت نمود
و رفیق تو با تو راه است بنور
و آن آتش دل بر سر کار نشیند
و آن آب و دیده بر فراز آید

ای عشق بجز غم رفیق دیگر آرد
و می وصل غرض تو با سر آرد
ای بجز کینه بر من خست
که وقت آمد و بر من بر سر آرد

ای صرخه غم از اینجا تو نصیر
و ی تخت جوان فغان ازین عالم
و ی غم که زان ز تو ام شب بگذرد
و ی دست اصل دست غم دستم بگذرد

یکست بر که درون بر رخ سکر
وز رنگ نهد و خن اول بسیار
بکطره اندان بر رخ زینت کند
وین خالی بدان خوشی لعل گشت

شاید بجهت آنکه ترا بگوید است
که کجاست جو تو خدا بکجا بدست
الا تو که بگو است که صدمه باره جان
روزان بکفرت و شمشاد گشت

بگذر و خاک از آمدن نماند
یک کار من روزی نماند بری ماند
بنان میکا هر غم تو میا قریب
در غمت من در که در می باید

ان چهره که وصف او نشد است
بر چهره اقیاب و سه خند است
ماه تو غنیمت دیده ام و دوش بدو
بر ماه تمام کس ندو بدست

خود عهدی که می چنین بگذارد
کانه بد و نیک هیچ با دوش دارد
جان تو ای که مرده آن که هنوز
خاک در تو نشانی رویم دارد

دل هر چه زید و بسند بر از تو
و زهر و دوجان برید و زهر دار تو
گفتی که بسند و لذت در من غم
دیدم که بغایت همان دیدار تو

دادم بامید و کاری بر باد
نابوده ز زور کار خود روزی شد
ز آن عجزم که روزگارم ندهند
چند آنکه ز زور کار بسند غم داد

با دل گفت که عشق چون روی تو
در دامن یاروست محکم تن زد
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود
که متحد صبر تو من خواهم بود

چون آتش سودای تو چون دود
سکین دل من امید بسود دود
در جبین وصل تو بی گویدم
چون نخت نبود کوشش سود دود

زان پس که وصال روی در بر کردی
و اغنیه فراق پرده بر من بدرید
گفتم که مرا تو آتش دید بخواب
خود خواب همی بخواب نتوانم دید

بدان بکنش از درد تو می ناساید
وز دل نفسی بسته همی ناساید
یکبار در که وصل تو در می باید
و آنکه پس از آن اگر غم نماند

از چرخ که کای بر ادم نهاد
در بخت که بندی ز امیدم کشاد
هر روز سه طغان بکین باقی باد
هر روز سه طغان بکین باقی باد

عشقی که همه روز بماند این است
دردی که زبان بسند این است
کاری که گشت چاره نداند این است
و آنشب که بر دلم زبند این است

بل هر که زبان چرخ را زنی بکشد
چون پای داشت پای تاسر نهاد
زان داد سخن آهسته نیست و انهم داد
کاستن را زان بستم و انهم داد

دست بخی چون بدو چنان بنمود
از تو دور جهان چنانی نصیب نمود
کس چون بخی نیست و نه خواهد بود
کو قاضی دلی شوزی عالم جو د

زلف تو بختنه یا ز پروان
این کار که اند که کی انجی د
ارام و شش دور دور بر کلا
باشد که از بختنه فرو آید

کرمی چون بختنه و نه بختنی
با حق همان سوره چنان بختنی
چون بختنی با دخی بر خیره
چون بر خیره که بختنی بختنی

صد جو بختنه سال بختنی
خورشید بختنی و بختنی
انجا که تو دامن کرم بختنی
از خاک بختنی بختنی

ز صبر بختنه نشانه بار
نه بختنه بختنی و نه بختنی
چون بختنی بختنی بختنی
کو بختنی بختنی بختنی

بختنه بختنه و نه بختنی
بختنه بختنی و نه بختنی
بختنه بختنی و نه بختنی
بختنه بختنی و نه بختنی

بختنه بختنی و نه بختنی
بختنه بختنی و نه بختنی
بختنه بختنی و نه بختنی
بختنه بختنی و نه بختنی

سلمان

سبحان غنی بختنی بختنی
لاکه از دور و کرمی بختنی
ان بختنی بختنی بختنی
اکون بختنی بختنی بختنی

روی تو که بختنی بختنی
کل بختنی بختنی بختنی
بر خیره بختنی بختنی
تا بختنی بختنی بختنی

با کل بختنی بختنی بختنی
چون از بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی

بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی

بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی

بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی

بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی
بختنی بختنی بختنی

دل بر سر عهد استوار خویش است
دل در غم تو بر سر کار خویش است
از دل بوس هر دو جهانم برخوات
الا غم تو که برقرار خویش است

تا رای تو از قدح بشیر آید
کوه سبب ملک زبر زیر آید
نصرت بزبان شمع تیزت میگفت
تا بار که از ملک جهان سیر آید

و می بزم می خویش خوش روی کار
و امرد خشم جدا و فرقت یار
ای کوش ایام ترا هر دو یکی است
جان بر سر امر در غم دی بار آید

وی کرده و دواع بر خاج سفرم
تادست فزانی که در زبرم
او می شود جان نغمه و همیز و زبزم
کا هسته ترک باش که من درازم

دل سیر بگردت رسد او گری
چشم آب بگردت چو برین گری
وین در طره که دو ستر زجانت دردم
با آنکه ز جلد نه از دشمن بتری

رفتم چو نماد هیچ آیم بر تو
در چشم تو خوار تر ز خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش باشم
ز آن سببم که با دگر در بر سر تو

سپاه بخت سپرد خاک دیت
خوشید که باشد که شود قاج سرت
شهر دو جهان بپسند که تو مقرر
چو نماد به بند که جدو بدرت

ای دیده ز دیده اسب پیوسته
دشمنی من پس است و شکست
عاشق نه تو که گریستن کار نیست
کار من چاره بین باز گذار

در محسوس ای جان ز تو سیر
با تو کنونی نیست توان بر دور سیر
یکی رکبخت خانه نامت بملط
بر گردن اوشت با دیده ای کبر

اخر غم خود از دل داد و رشود
وین ماتم بجز دوستان شور شود
شکر کش کردن جور آید باشد
فرمان ده که دونی بنشیند شود

زان پس که دل دیده بر من پسند
با عشق کی شود و ایم بهر بند
بهر استوانه غم کارم بخوری
ای سیر بنگر که ترا با چه خورند

ای دل بشی که ز عشق خون خور
چنین خردش باش تا چون کرد
اری شب عشق دیر یارست دور
لیکن تو سپید کار زود آوردی

ترین جور اگر که زنتوان کرد کن
در حال من در نظر توان کرد کن
باینده زده می مروی است
کیا بد که اگر توان کرد کن

ای دل ز غم عشق بهر شوای
آسان آسان برده بدر گوری
در عشق اگر نیست لحاظ کار
اندی که بکام دل یاری آری

زلف تو مصاف خود و غلبه کند
 لعل لب تو نهال شکر کند
 گل کیت که بارخ تو در باغ آید
 و آنکه دوسه روز خویش را بر شکر کند

با دلم بر آید باد سحره ی
 گل گفت با دلمی در کوی
 گفت ایم اگر تو با سر بر خود نداری
 چون رنگ اری سخن بیرون نبری

کردل کم یا بیکردی بیکستی
 یا دلمی که بیکردی بیکستی
 یا عمری دهد قرار همه کار
 که عمر قرار بیکردی بیکستی

ای شب جز ناله های من بجزیری
 بر خیز کنون چند کنم زنده گری
 ابرو ز سپید وقت نماند که مرا
 از صحبت این شب سید با زخری

چون روی ندارد که بر دیت کرم
 باری سر کوی تو بر میگردد م
 در دیده کنم راز نوی رخ تو
 کردی که رگویی تو بدامن سپرم

در هر طریقی اگر چه باری و گداز
 و از هر گوشه نمک ری و گداز
 در سر ز غمت مرا خاری و گداز
 معشوقه تو را و عشق کار و گداز

گفتم که بهر قطعه مرا هر باری
 از خواجه یارگی بر آید کاری
 دوران شامت ای برادر باری
 با بر آید چارچ خدمت کاری

ای دل پریشان بخت کوی
 تا باز بختی مراد کار ی
 از غمی خویش اگر زایستی
 من بپرشم ز جان نیرس با ی

روزی که بخت لب تیره بر م
 بگویم شکر و باز پس ی کرم
 بگو که ز غم در چه خون جگر م
 تا روز گذشته را غنیمت شرم

زلف تو دلم بر دو ز جان در خطرم
 کبرم که ز بیم بی زلفت بترسم
 باری دی از زیر که پره کن
 چنانکه ز دور دور دل خود بکرم

چون جگر خرم بگری از خواری
 هم در ساعت پرده خواری بیاری
 از آنکه جو تا رگ و گوشت غم تو
 چون تا رگسته اش بدول افکاری

زین رنگ بر آوردن تو نور فلک
 خون شد و دلم و بیافتم غم و فلک
 در جگر بزیشت از جو و فلک
 تا رخت بروی بر کم از دور فلک

مسعود غل مست شب باری
 بکرم چه بود که مطر ۱ بکداری
 ز رست ۱ از رگی بر واری
 تا رگس و باقی در بواج اری

رای تو که غایب فضا و بزم
 کز آنکه غیب از بزم فضا
 تا کرده بر د تمام رای تو که
 از آب بجا بخت بر افراشته

ای رای تو آفتاب و ای ملک تویر
وی چون تو جوان نبوده در عالم هر
دانه همه عین کفر غیب خدای
واری همه خبر اکرم غیب و نظیر

همی سال درخت سخت من بار آورد
چرخ این ششم بروی تبار آورد
ز انزوی بروم این قدر کار آورد
تا دهم از دست پدید آورد

که هست من دل بجان بر نهدی
طعم بخره کنج کو هر نهدی
در بخت بگویم قدحی در نهدی
جو کف من جان دیگر نهدی

منصور به هرگز نت در اند بضمیر
کای بدست موبک میون و زبر
هن کوک خنجر و کوه دست هوس
کودت چار کو بهادت بگیر

ما اینهمه غم با که گذاریم
نرس خنده ای با که بر آرد خنده
کس نیست که با او نفسی بتوان زد
تنها همه عمر چون گذاریم خنده

ان بت که بدست غم گرفتارم ارد
وز دست ای در گذرد کارم ارد
بزار شده از من دمن دارم ارد
دل بی و به از در دودل دارم ارد

اخر تو چون روی بخون تر دارم
در عشق نه هیچ روی با در دارم
بردار روی برده و نه پس ازین
من پرده ندوی باز دل به دارم

دلبر ز ما و صحر کیم کجاست
تا کار دم زوت و لبر کجاست
چون دید که ز قدم برش دارم
کجاست مرا و ای از سر کجاست

ایا که مرا توست گیری یا نه
فریادرسی بین اسیری یا نه
کفنی که ترا به زندگ کند برم
خدا مکارم که بگری یا نه

برسکفت قناعت از عیاری داری
از نیک و بد جهان کنی داری
در با همه کس اگر خلائی که رود
در کارشوی دراز کاری داری

سودای تو بهرون مده کیم ز ندم
وز کوی تو بهر بد خسته در گذرم
دست گرم تو باز در گرفت درم
تا با سر کار بر و بار و گرم

سلطان غمت بنده نوازی کند
تا خواجه بهر ترک نوازی کند
از داله وصل تو نایب با ید
تا شعله غمت در آزی کند

شکر چو بر عاونه بهر روز شود
هم عاونه یار و حیدر آموز شود
هر سان که چه جو حال که دال است
دوری شب اید و شبی روز شود

چون با غم عشق تو دم ساز گرفت
چشم طلب حق دل افاز گرفت
تو دست بخون ریختم بر خنجر دار
هجرات تو این هم بجان باز گرفت

ایست جهانی نو چو لعل نور راز
وی سببی گرفته با ازمن باز
وی دست راستین برون کرده بید
وامر و کشیده پای و درامن باز

ای دل بخزیدی دم ان شمع طرا
وی دیده حدیث کردی آغاز
ای عشق کهن ناسده نو کردی دست
وی محبت ناکه سسته آوردی باز

بر جان منت بست دمی و لعلی
بر چهل توام منت ششی پروری
در عشق کسی بودین بد روزی
وای ازمن مستند بجران روزی

از روزی خیال تو روزی دراز
در بند شمع با دل پرده نیاز
وز بخوابد بهر شب این شمع طراز
میگویم که بگو که روز اید باز

دل در غور صحبت و لغو ز بنود
زان بر من مستند و لعل بنود
زان شب که برفت و گفت خون باوشت
و یکرب محنت مرا روز بنود

اخر دل من چو صل هر روز نشد
تا بسته صحبت و لغو ز نشد
دردا که بگویند روز عمر ز غمش
شب گشت شب فراق او روز نشد

ای ماه رسد ای تو بر لبش تر
چون سوخته گشتم آب بودم برین
چون مرغ سینه دای بر لبش تر
من در تو که بختم تو از من عزیز

لی

کجا چو باغ جلوه را ساز گشتند
در خجسته نغمه هفته باز گشتند
چون دیده بدید از جهان باز گشتند
از ششم دست ریختن آغاز گشتند

از آنکه فرد مصلحت امروز شود
کی در غم عید بند نوز و نشود
هر شب که بخت بر روز شود
عیدی کسره که روز نوز و نشود

روزی که خود سر رنگ ریختن ریزد
اندیشه چگونه رنگ شعر امیزد
ترا از رخ آفتاب هم بگریزد
چون سایه ایند از جهان بگریزد

چون صبح براید بجان افروزی
مستوفی بجایه رفیق ارد و لعلی
بگفت و گری که با غم غم روزی
صبی از شفق چون شفقت ناموزی

رای تو که صبح ملک آید
در حدیث چو رنگ مهر امیزد
تجلی حقیقی از فلک بگریزد
ارام طبعی از زمین برخیزد

کرد طلب صحبت ای شمع طراز
دوش اید کرد بایت در راه دراز
شب بر من بیای تا با من سحر
چون ابد بدست ای باش نیاز

چشم زهر جهان قرار است اکنون
وین دیده بدید از تو باریت اکنون
گفت زهر جهان مجازت اکنون
بار احوال تو نیاز است اکنون

با فی است جو نوبهار از رنگ خزان
عینی که بعره توان کرد از این
یاران همه انگشت زمان کرد زان
من در غم تو نشسته گشت کران

دل شادی و صفت ایست طراز
با حد شب هر چه گفت است بر آواز
تا خود پس درین بزم بهر شبهای فرا
با روز وصال که غنی گوید راز

گر یکشبه وصل تمام ادا شود
کیسه فروختن ملک افکار آرد
صد روز ازینکه بگذرد درم بگذرم
کرد و ملک شاهی اران با آرد

ای دل ز سر نهاد برو از کن
انجام کرد حدیث افراز کن
خاک از سران راز نهان با کن
خود را و مراد رس این راز کن

ز انب که بر روز باده ام با تو بر آرد
روز و شبم از غم سیاه است و در آرد
بس روز خوش که با تو شب خواهم کرد
تا با تو جهان شاهی بروز دارم با ز

هر روزش ای برده سپهر از تو هر اس
هر ساعتش که در بزم لبس و لباس
زیرا که کنی بخجری چون لباس
از بهت ملک بکران چارده طاس

تا بزم درین نگشاید و بریند الماس
جوینده دهنده جو مو اندر طاس
اگاه ز از منزل امید هر اس
سرکشند و بزم لبس چون کادو اس

دی در پیشی بر این با هم نفسی
میگفت که در جهان نفاذ است کسی
روز که شد چرخ باقی گفت خموش
بر طالب نهد را بقا باد بسی

ای نوبت تو گذشت از چرخ بسی
بی نوبت تو مباد عالم نفس
اوازه نوبت بهر کس برسد
لیکن مر ساد از نوبت بکسی

روزی که گشتم بهر ز اجداد خوش
کرم کلیم تن زخم اندر آتش
فان دامن عاقبت کشیدم در پای
عشق تو که بپایان دلم کبر و گش

عدل تو جویای بر ما ملک بودند
کان ما ندوبس که از غمت نخر و نند
چون می نوشی که نوش بادت گوید
خوشیدم باده و مشنری می نوشد

ای گل که ز اجداد چو در کوشش تو کردی
در سایه بر ترکش بود من کنی
ان گشت ز من با بریدن کرد اینجا
امسال چه خوشن و امورش کنی

سبها غمت سبک کنم باید
وز محنت تو بر تسم باید
بس روزی که تا به غم گور کنم
با این همه ناخوشی خوشم باید

از خاک دلت خشم ام مونس خوش
بر خیزه ساد داده عشق خوش خوش
جانی من تو از رخ مونس خوش
مان تا بزم آب تو از آتش خوش

ای فتنه روزگار شب بوش منه
و اید الا ترا خاشیه بر دوش منه
زلفی که هزار جلال او در خطر است
از چشم بدلی ترس و بر کوش منه

در سایه اوزلف مشوش که ز است
ای بس دل گشته نکلش که ز است
بسیر دل غم میده و غایب میرد
دور اندل من زهی ولی خوش که ز است

دوشش از کف عشق آن بت عشوه خویش
تا روزی طرب بیکرم و م نوش
و امشب من و عهد هزار غیا و خرویش
تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش

داری بجهان زیاده از خصه خویش
در باقی کن شکایت و قصه خویش
تا کی زلف شکم به را که روی
بشیش و بخور طعام و خاصه خویش

آه که گفت صاف من از ذوق آمد
و ای که درت قبله افاق آمد
مقصود جهان تو بوی ارجه بوجود
اول حسن و اخلاقی آمد

با خاک برابرم زلی سسکی خویش
و دل خجل زرد و امشب سسکی خویش
مار بدم شرم زلی شری خویش
تا باز هم زلفک بپسکی خویش

تا دلت طبع شستم از عالم خاک
از گردنه دانه دانه و درم پاک
امید بیاکی نه و بسم و لا ک
من چون بجهان بزم از هر که پاک

تا می جهان زجر را خاک گرفت
بسیار نظام عالم خاک گرفت
ان زهر زمانه با چو تریاک گرفت
ان رفت و جهان سعادت پاک گرفت

ای مسند توفیق عده دولت کل
ختم تو ز غرابت دست خوندل
پتقدیر چو غار باد و کم غم جو کل
چون آب خروشان و لکله کو بچول

ای کو هر توفیق عالم کل
با دار تو و قوم را و معنی حاصل
چون آب که بخواه ترا حکم روان
چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

من غره بگفتار محال تو شد م
تا زوی سزای کوشال تو شد م
وین طره که از مرده صد بار ترا
هم باز عشوه در جوال تو شد م

اخرت دوش پستوای شمع چکل
بگذشت و گذشت در غم خوار و خصل
تو فارغ و من بوعده تا روز پسید
در بند تو بپشت و بر گشته دل

ای بر خداوند فریدون فرقال
داد است عطیه آفتاب صد سال
مخمر و دیم مت و آنکه بچه حال
در کارهای کن سه قلع مالا مال

خوار و خجل خوار و خجل با دو لم
اسبه سرم پای بجای با دو لم
دردست غم اسیری از دلب دل آ
چون که غم اسیر و غم با دو لم

یکچند نمان از دل بچسب خوش
یا صبر بپناه بروم از گل خویش
کام دلم آن بچه که سرشته شوم
کرد آن کرد آن شد کام دل خوش

پای نه که در هوای تو در گل بست
دانی که کار تو بران مشک بست
القصه زهر چه نام شادی دارد
در عالم عشق خرقه حاصل نیست

زین عمر بهنجیل روان سوی زوال
دانی که مراهی که اید به خیال
دستی ابد ز خون دل بیلا میل
طشتی ابد ز خون دل آلا مال

در کوی غمت هزار منزل دارم
وز دست تو پای صبر در گل دارم
در کار تو سخت کار مشک دارم
دل بست بدید و جد هم دل دارم

از مشرق دست کوهر ال نظام
دو ماه تمام را طلوعت دادم
ایک بکر که آن خداوند گرام
بکند زهر سه نوبت زهر تمام

تا چسبدم رخ جان همی دانه ز دام
در پیش بجا هست و در پیش بجا هم
با اینچه دای می مشوق دادم
در مصیبه بخته بکه در صومعه خام

به شد ز تراب عشق جانان دادم
چون زلف تو در دم زده شد ایام
در عشق تو این زینس مراد کام
کر جبهه زندگان نویسی نامم

خوش خوش چو مرا غم تو در دام افتد
در دست فراق تو پای ایام افتد
ابد دست بدین دور که داشت مباد
من سوخته دلا طبع خام افتد

عینی که نمودم از حواله همد رفت
عیدی که خریدم از جهان و دگر رفت
بش از بر آنکه آفرینش بشنا ب
این سینه عاقبت رها کن رفت

پای تو اگر چه در وفا محکم نیست
وز دست تو بکند که مرا هر دم نیست
با اینچه ز غمت کربزم ام نیست
دل بستم در کار تو دل بستم نیست

ای سب که خاک آن مست قدیم
تا چند بدین ملک جو گوری بدو نیم
یکرو به کن این کار که سبب و سیم
ملک است نه باز بچه و دلا ملک خفیم

ان جبر که حامی غمت از غم تو
موی نبرد غم نا محکم تو
وین وصل که قید اوست در عالم تو
از کم شدگان یکی است در عالم تو

شکر از تو که خبر و خفت اقلیم
الناه مبارک قدم آن ذات کرم
از آنش فتنه بر کران شد و خیل
وزاب خطر باطل آمد جو کلیم

بخشی که تو نصیب جز غم یا هم
دوری نه که در جهان دو بهدم یا هم
شادی که از جهان بره ای است از کم
هر چند که پیش جویش کم یا هم

چون روز علم بجاست ماند چون یکشنبه شد ماه بجاست ماند
تقدیر بغرم نیز گاست ماند روزی ببط دادن گاست ماند

ای

ای زیر نهای صفت جرح ندام گلب از نظرت گرفته ببارام
اقبال ز شایه و کبوتر زایام سیرغ نظیر خسر و طوطی نام

جانا لیم از شراب غم خنک کن چشم ز سرنگ مسجدم خنک کن
در عشق گران رنگاب کبیری دارم زلفارنگدین ستم خنک کن

انگ که ندانم نه وجود نه عدم دانم که ندانم زخورت و زخدم
می دانم و مطلب و حریف و هدم عشق و طرب فردن و هشیاری کم

اندیشه استقام چون خرم کنیم قهر همه دشمنان یک غم کنیم
با جرح سینه که اگر زرم کنیم کردون لبم اب چو خورزم کنیم

رفتم چو خود پیش این جا و مقام هر چه نزدیک تو بوم دارم
کس را بجای من مبادی ای سیم نام رفتن نه با خشیار چون نه بکلام

دردا که ز نادوی فوشه دوم دوم برکت و کنون بخش بهانه غم
و شواری پیش گشت و اساطیر کم دین ماند عالم که در یغ عالم

بیار

بیارم از دور و ستم در گرفت زاری و فغان و لایه بسم در گرفت
از نغمه ترزم چو سسکتم در گرفت تیر درم کن که دم در گرفت

دل که به غمت ز جان نهان میدارد اسکم چه خورده در میان میدارد
جان بستو کنون فراق تن بطلبید دل بستو کنون ماتم جان میدارد

ای دل طعم زان همه سکه کردانی نو میدی بخور و در میان بیدرمانی
این کار نه برآمدن میگویم باری تو که در میان جانی دانی

ای دل تو برو و ز بی جانی میباش ساعت ساعت قطره جان میباش
ای تن تو پاندم بهجران میباش جانی میکنی و خون بخور و جیران میباش

ای شاد و زین دور زمان بستو میباش تا خمر سحر را قرائی بستو میباش
اسایش جان زلفت جان بستو میباش مقصود جهان تو جان بستو میباش

تا خرم از ادولت بهمان است نزدیک تو جز حدیث نان افشاء است
خوش باش که یک بنده مراد افشاء است در سبند سحر اگر یکدانه است

کرد و دست مرا بکام دشمن دارد به سوخته اندول سوخته خرم دارد
کو در گریز جفا فرادان بهشت انست غم که بر دل من دارد

ای دل جو غم نوت دهد چرخ کن
چون کار بد بگازد مشو پسر دین
یا عشوه کرد کانه میخز بسخن
یا تن زن دعا قلانه صبری میکن

ای دل جو غمی نهد سپهرت کردی
نتوانی بخروش در درخت آوردن
بر من چه بود جز کف خون خورون
دیگر چکنم ولا چه دانه کردن

روی تو بدلمری جهان میگیرد
زلف تو زده کوی دران میگیرد
جز عفت بزبان دل میبندد
لعلت بگر طوطی جان میگیرد

اتنا که آنچه مستواند میکنی
زین بس بجز این در بیخ ولا میکنی
اذر در نه ای کرک اند کرک
به سات اگر تو نشان شمای میکنی

اکنس که هر کار جهان اورا ند
و آنکه چنین کند خورشید خواند
با آنکه همه عوکل نام دارند
تا مردم اگر یکی نشانم دارند

زینجا که مرا عشق تو میر بخاند
کز بکسی نداند ابرو دارند
یکدم زدن از بای خود تشنه
تا بر سر آب و انهم نشانند

ای دل باری که سر به کبر و می آ
باز چه غزاش لشکر شکفت
سودای لب چنین کسی نتوان بخت
با خویشن آبی این چه بختی است

با چرخ پیشه بماند را ند
با ده غبار مرکب افتاد
اوم پدرستم و بدو فخرم نیست
زان است که تو بر اوم خوانده

کره و ن که بیکد سیر نانت بخند
با خون دل ارایش جانت بخند
و آنکه دلش ز غم نهان نشود
تا عارت جان و جان و دانت بخند

مایم مرا حی و شراب روشن
مرغ و دودمان چند و دیشان دورند
در سوره ریجان قدری سب و سخن
بر خیز و با چاکمه ای سوی تو من

کتم ز فراق با من میگیرد
این ابر که زار در چمن میگیرد
کل گفت که چون خویشتم بر شکم
بر خنده یک هفت من میگیرد

شیر تو با خشم تو بهمان بخند
تا ملک عراق چون خراسان بخند
اب در زمان تو رواند
تا پیش در غنچه جولان بخند

انگو من سوخت خرم من نکرد
رحم ارد اگر چشم دشمن نکرد
از آنکه بقتل غبستی مست کجاست
تا رنج شود سخت در من نکرد

صف ز چشم بهار بهار من کل
ایرا و بر کرد ز دور و امن کل
با اینهمه جان زنده اندر من کل
که تو بچن در ای امن کل

بفر و خشت بجان با ز خرم
از زبان بفر و ختم کران با ز خرم
یاری خواهم زد و ستان اید
تا جو که ترا ز دشمنان با ز خرم

میوز تو خرم نیکیبائی من
تا می خرم از غم تو خرم من
و امن بجدیت و دامن با ز خرم
من و اتم و انگ لعل و امن کا

لایق بجان شد و چنان با بد
زین جلد و بی جلدی با بد
زین طایفه امن و امنی ممکن نیست
اینها همه کردند شبانه با بد

با دل کتم جو یا را توان است
این میر و بر من بختن با بدیان است
دل گفت نفس من که در بران است
هم بختن این بر من که توان را است

بسیستم دل خویش کرد مات ایستم
یا هم تن خویش کرد مات ایستم
یا دم ناید سر بجان و سر تو
لا که ز خاک است است ایستم

یا ز بجه دور است با غم چکنم
سر گشته کردش چنان غم چکنم
از هر چه می کنم شبانه کردم
ایا چکنم که تا بد غم چکنم

زلفت تو بدستها بر او دو کن
هر جان و دل که یافت در شهر نشانی
زان پیش که دستار که توان داد
روز و سه روز بر کلاهش بجان

شب نیست و که از غم خون نشوی
و زنده و بجای انگ پر خون نشوی
چون نیست و که از غم کرده کا
ای دل پس کار خوشتر چون نشوی

بر آتش هر عمری از بنشینم
بر خاک دلت هم بدل بخیزم
از آن دهر بنشینم زلفت بویم
در آب همه خیال رویم بنشینم

ز دل زو حال تو نشانی دارد
ز زبان ز فراق تو آید دارد
بچاره تنم بمر دانت بستو
و اکنون بمر از جلد جان دارد

که شرح نمیدم که عالم چون است
یا از تو مرا چه در روز افزون است
بداست جو روز نزد هر کس که ترا
با این لب خدای چه دل بر خون است

شدم بنو که ملک غم نیم بکنم
و آنچه از تو بجان است بکنم بکنم
اکنون باری دست من و دامن تو
که چرخ سر او را بکنم بکنم

که دوی بوحال ناموافق زان بود
کین تقسیمه بمر در و پنهان بود
امروز باین مشکران نتوان بود
کا زو زو حال هم شب بجهان بود

هم تو من چرخ زیرین را شاید
هم کوهر خورشید بکنم شاید
تا طلی نبری که آن و این را شاید
هر قدر طعن بکنم راست شاید

تشریف بوی تو بهر جان نرسد / ملک غم تو بهر سیمان نرسد
 دران طبلان ز درد تو محروم / کین دو بیکه لبان دران نرسد
 وصل تو اگر ار /
 وصل تو که از سنگ برون می / در که کیه خیال چون میانی
 با وصل همی گوید این رگ زنی / من میدانم که بوی خون میانی
 این طایفه که مروت آهن نخند / زبانی زبانی ای که خدا این نخند
 رفت آنکه بنظم شعر ابلان کرده / امروز بشعر همی چنین نخند
 در ملک چنین که دوشش میدانی / با شعر چنانکه روز و شب میخوانی
 ایم بندار شکایت به تانی / کو مجد دینی تو احسن عمرانی
 با آنکه غم عشق تو از من جان برد / و آن جان بهر درد و بدیدان برد
 تاوت رسی لجم مرا بناسم تو / آنکه بهیج شادی نتوان برد
 ای چرخ جزایت با خدایانی / بر کس قلم ز عاقبت دانیانی
 جری جری که باز نماندانی / ای کو ز کبر و خود بر این دانیانی
 هم ابر بدت در فضا نشاند / هم برق تبسج جان نشاند
 هم رصد کوس قهر داشت ماند / هم زاده بی زبان حکامت ماند

محو

هزاره چو بخت خود جوانی بادت / چون دولت خویش کامرانی بادت
 ای ای زنده گانه از نعمت تو / ای شربت آب زنده گانه بادت
 چرخنده که چشم عاقبت بی تو / بخورون دست خنق این دارد
 تا جان در دم بدست بر خا هم داشت / غمی که هزار جان شیرین دارد
 شخصی دارم زنده بجان و کران / عمری بهر درد و محنت کران
 جان بر لب دول بر اثران کران / دور از لب و دندان شد و چرخان
 تا حاد و قعدال عسمران کران / کس نیست که آن حدیث احسان کران
 احسان ز کسان بر آن کسی بر کر / کو هیچ کس نشد بوی بهمان کران
 آن شاه بخت کفش کرده اندکست / آنکس که زود خرامات از نال کشت
 سبت ز کف جگر و کلب در نه آرد / ملک داند و کفش کر که در انبان کشت
 دل در غم تو که ز کفش جان نبرد / سر در غم و بصیر و فرمان نبرد
 زان بیترسم که شکر گناه دلم / این درد در از بر پایان نبرد
 ای طبع دل از دمهال جانان کج / سر رشته از دمهال کج
 زان پیش که بکشد جان از حق تو / از بهر خدا علایق جان یکس

بستم توای حد شکن دل گشته
 و دوستی تو با جهانی دشمن
 کرم نبودت من در تر
 جوانی کردن دست غم خورس کن

با کفرم از دلم برون می شود
 از غمی بیدارم زبون می شود
 با این خسته تخت با تا دارم
 این دیده که از سر تک خون می شود

من و لاله بجز از کس با سلف نام
 چرخ می گردان خردم انسان نام
 صد جان براسم در دزدی دل خیرش
 و این دل که شاکت بصد جان نام

دلبر چه زنی تو شد روان بار خفته
 دل صحت من بران جان بار خفته
 بمر از پاد دل به شد با دو لک
 روز دوشه از برای جان بار خفته

چون دست غم خورم من کسید
 کفر غم جان بود که دامن من کسید
 از دوستی تو من کرده ام روی
 کردی زین بجکه دشمن کسید

منزل دور است و روز بکاه ایدال
 ره بر خط راه ایدال
 بشتاب که منقطع فرودان هستند
 درین راه دراز دور و گناه ای دل

کسری که گمانی عدل او کرده براه
 نام که گمانی بچه و گناه
 رسم که که ز خود کردی چه زنده
 بزدل از هر سه و بی هر یک

اندر

تو می که در این سفر مرا همراه
 از قبیله نهاد کم اگاه
 با یکو ششم و هفتم و هشت
 نفس این آمد که نقشه ان خوانند

دختری که در این جهان این ماه آمد
 کو که که هر یک نام به خواه آمد
 از خون زهر ابرار که کم برشت
 جان ای اصل از غم و کلاه آمد

با من در اندام روز بکاه
 این ناله غری که در من از پناه
 کف که جرم نیست طبع یا غری خوا
 جدا که بیوم از سندان کاه

با روغ خوب توای روی جواد
 از روغ جان بجوم اگاه
 بنمود جو چشم به فرو بست او را
 شبهای فراق تو مرا دور رسیده

ای غم جو مرغ در غل بکده کاه
 چون زهر و غم دشتری غم بکاه
 چون تیر منافق نه سید و نه سیاه
 غم جو آفتاب و غم جو کاه

من بنده که کم از سنگ کوبت با غم
 این بس باشد که من کوبت با غم
 اقبال نیم که سال ده و شب دور
 واجب باشد که پیش رویت با غم

با دسخری که بگویت و ایدال
 زبان بوی بخت زار و بخت و ایدال
 در هر این خفته
 از ناله ای که رنگ دوست دارد

بازگشت از آنجا که در آنجا
بازگشت از آنجا که در آنجا

بادل کفتم کرد با سپهر
بنشین که ز مرد عشق اندوه
بر چو کوی دست رسم نیز نهاد
ان دولت شد که دست و پا زد

ای نیت تو هم به بنی بوی
عمر ابدی با دست و غم از یل
باقی بوجد و لبس از باغ سال
هم که هر مصطفی و نام علی

عمری بگویم خرد و بد خو
یک و در خسته راه و بخت و جرح
اورده بدست جور و ریخ داد
باز هر که گرفت است مرا کو بفرج

خوشید ز روشنی برایت ماند
کردون ز شرف بخت پاک پاید
دورخ بفتاب جاگزایت ماند
فردوس بعرصه سرایت ماند

کفتم که شارب جان کفتم که آ
کفتم بر خشم که این همی تنه
تو زنده بجان دیگران می باشی
از کینه خویش چون قطع کنی

منزله خود بگوی تو می بسیم
میل دل و دیده سوی تو می بسیم
که جرم همه روزی زمین میدارم
آخر نه جهان بروی تو می بسیم

پای که مرا نزد تو در آسمانی
دستی که بدان خواست من زده
ان پای مرا چنین بکشد ز دست
وان دست مرا چنین بکشد ز پای

اگرچه

گر بنده زاب می ترسد شاید
گفت تو هم دلیر می تنه
اگر دهنده قدتم ازینو آید
باید که کمی جوابم از آنسو آید

زلف تو که در خسته کنون میاید
از غارت جان و می نمی آید
وای از لب زلف تو اگر کار هست
بس روزی هست که چهار زار آید

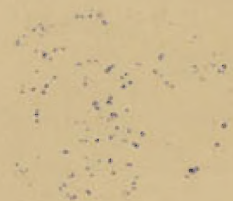
بهر آن تو چون دوش من در گشت
نشت و بهای بر من گرفت
کر بیان بر دوش من که در خسته
تا چند بجان دیگران خواهی نشت

که من ز غم خاک شکایت کنی
هر چه او کند ی جبه حکایت کنی
یعنی است که دست من بدوی رسد
ورنه همه شسته او کفایت کنی

ای ماه تو هم بر نیاید آسم
باید که کمی رخ تنه
چون جان بملطف و جوهای بجا
جان من و ماه من کی آسم

کرد همه یک کوه و کوهی
صد کوه جفا و زشت خویش کنی
کوه که بر غم خویش خرابد
داری سرانکه هر چه کوه کنی

فست و کلمات لب و لعل
الطاف الوداد الوداد الوداد
که عده اله ای عاشر الهم اغفر لنا ربنا ووالدی ووالدی ووالدی



۱۲۸
۳۴۹

